58

Diwān of Amīr Khusraw

(Poems of Amīr Khusraw, a poet of Delhi, who died in 1325 A.D.)

This MS., dated July 1576, was purchased in Lucknow, March 1927.



دیوان خسرو بخط ولایت





The Diwan or poems of Amir Khosrau a poet of Delhi who died in 1325 A. D. This manuscript is dated 1576.

REDPATH LIBRARY MANUSCRIPTS





ای بدرماندگی پناه همه

کرمت پشت عذرخواه همه

قطرهٔ آب رحمت تو بس است

شستن نامهٔ سیاه همه

گنه ما همه فزون ز قیاس

عفوت افزون تر از گناه همه

گرد نعلین رهروان رهت

شرف تکمه کلاه همه

جمله شاهان گدای درگاهت

ای باچپان تو بادشاه همه

بطفیل همه قبولم کن

ای اله من و اله همه

خسرو از تو پناه میجوید

ای پناه من و پناه همه

ای ز خیال ما برون در تو خیال کی رسد
با صفت تو عقل را لاف کمال کی رسد

کنگر کبریای تو هست ورای لامکان
طایر ما در آن هوا بی پر و بال کی رسد

توسن چابکان سبک عرصه گوی پیکران
آن که فتاد مرکبش بر سر حال کی رسد

گر همه مردم و ملک خاک شوند بر درت
دامن عزت ترا گرد زوال کی رسد

زان چمنی که بلبلش روح قدس نمی پرد
گلخنیان خاک را بوی وصال کی رسد

هست به تختگاه دل جلوه قرب روز و شب
لیک بجلوه جنان چشم خیال کی رسد

بر در بی نیازیت صد چو حسین کربلا
تشنه رسیده تا لبت تا بزلال کی رسد

آیت رحمت از حرم هست برای زایران
خیره و تب پرست را جز خط و خال کی رسد

بیا کز کرده با عذری بخواهیم
که از سر تا قدم غرق گناهیم

الهی در شب تاریک عصیان
غریب و بی کس و گم کرده راهیم

چه سان در ره کنیم از جاه پرهیز
که افتاده نگون در قعر چاهیم

سحابی رحمتی بر ما بباران
که اندر ریبال بی نم چون گیاهیم

بشوی از آب غفران ظلمت ما
که هم نامه سیه هم روسیاهیم

عنایت وا مگیر از ما ضعیفان
چو میدانی که بی پشت و پناهیم

بده توبه بیا مگذار ما را
که ما چون توبه‌های خود تباهیم

مگر هم تو ببخشایی وگرنه
کدامین معصیت را عذرخواهیم

چو خسرو منتظر بر آستانت
همه امیدوار یک نگاهیم

ای سپهرآفرین و هم انجم
نی ملک مدرک تو نی مردم

گشته از تو پدید هر دو جهان
باز هر دو جهان نگار تو گم

در حریم سرای تو نقد نشست
نی فلک محرم است و نی انجم

هست وصف ستاکنان جهان
لحن گرمابه و ترنم خم

چه شناسد کمال دهقانرا | دانه در چاه و کرم در گندم

ده رحیق فنا بمن زان پیش | که زند شیشهٔ فلک قم قم

یارب از دو زخم امان ده زانک | سنگ آن آتش است ازین هیزم

ستم میکند بسی دردی | عفو فرما زخیر و این ستم

ای رسالت را علم افراخته | دست تو تیغ شریعت آخته

مرکبی کو بر مکان ننهاده پای | قدر تو بر لامکانش تاخته

آدم و من دونه تحت اللوا | آمده چون تو لوا افراخته

تافته نور تو از اوج ازل | پرتو خود تا ابد انداخته

جز خدا قدر ترا نشناخت کس | کس خدا را همچو تو نشناخته

میم احمد را احد بگزیده بس | خاتم مهر نبوت ساخته

دیده کش در نظر ما هشت | عشق با خاک جنابت ساخته

نقبای

نه قبای

نه قبای چرخ را خیاط صنع	خاص بهر قامتت بر دوخته
بنده چنبر تا نویسد نعت تو	زآتش دل جان خود بگداخته

ای خاصه قرب لی مع الله	سرخیل مقربان درگاه
تقدیر برون نکرده راهی	تا رای ترا نکرده آگاه
این صوف هزار بخیه چرخ	بر قامت همت تو کوتاه
وین های دو چشمه هویت	داده بدو چشم خود ترا راه
چون شد دل چنبر واز تو زنده	حیاک الله فی رضا الله

ای نه گردون براق انگیخته	دی بفتراکت دو کون آویخته
کشته زلفت لیلة المعراج دل	قاب قوسین ابدرو آویخته
دیده ام خاک درت را گر ده وصف	چه سرمه بسیار بر خود بیخته

اهل دل را بوی خون آید ز مشک
گر نه با خاکت بود آمیخته

هر کجا افتاده از روی تو خوی
سرخ گل خون خود انگیخته

چشم خسپیر و از خیال لعنت تو
عقد شعری هر زمان انگیخته

ابر می بارد و من میشوم از یار جدا
چون کنم دل بچنین وقت ز دلدار جدا

ابر باران و من و یار ستاده بوداع
من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا

سبزه نوخیز و هوا خرم و بستان سرسبز
بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا

ای مرا در ته هر موی ز زلفت بندی
چکنی بند ز بندم همه یکبار جدا

دیده از بهر تو خونبار شد ای مردم چشم
مردمی کن مشو از دیده خونبار جدا

دیده صد رخنه شد از بهر تو خاکی رز نیت
[illegible] دکان زنخ بیبار جدا

نعمت دیده نخواهم که بماند بس ازین
ماند چون دیده از آن نعمت دیدار جدا

حسن تو دیر نپاید چو ز خسرو رفتی
گل بسی دیر نماند چو شد از خار جدا

آوردهام

آدر

آورده‌ام بتیغ دل زار خویش را — پندی بده دو نرگس خونخوار خویش را

زیر دو پستی که هست خراش دلم ز تو — مرهم نمی‌نهم دل افگار خویش را

ترسم که نازکی و گران بار می‌شوی — جانم که بر تو می‌فکند بار خویش را

بنمای قد خویش که از بهر دیدنش — سر بر کنیم تخت نگونسار خویش را

دلشاد بنده که ببابت فتاد و مرد — وآزاد کرد جان گرفتار خویش را

چون خنجر واز دو دیده خورد خون بنده اگر — ساید نمک دو چشم جگر بار خویش را

ای ماه برقع بر فکن آن روی اشناک را — وین دیده گر صفرا کنم آبی بزن این خاک را

ریزی تو خون بر آستان من شویم از اشک روان — آلوده دیدن چون آن آستان پاک را

آندم که می‌پوشی قبا بخرام از بهر خدا — چندین مپوش از چشم ما آن قامت چالاک را

زان غمزه عزم کین مکن ترکانه قصد دین مکن — تاراج جان تلقین مکن این هندوی بی باک را

سرهای پیر باز ان دین بستی چو بر فتراک زین — زینسان مفکن بر زمین دنباله فتراک را

تا شمع جان افروختی پروانه دارم سوختی ... پرده دری آموختی پیراهن صد چاک را

هر گز لبی ننهی بمن در بوسه گویی بر زنن ... آیم چو نزد آن دهن گم شود ادراک را

گویی برآید گاه خواب اندر دل شب آفتاب ... آندم که آه صبح تاب آتش زند افلاک را

جانم چو رفت از تن برون وصلم چه کار آید کنون ... چون زهر بگذشت از فسون ضایع مکن تریاک را

همت که سودایت دیوانه کند ما را ... در شهر برسوایی افسانه کند ما را

بهر تو ز عقل و دین بیگانه شدم آری ... ترسم که غمت از جان بیگانه کند ما را

از هجر خیال گشتم تا چیز که گر خواهد ... زلفت بسر یک مو در خانه کند ما را

زان سلسلهٔ گیسو منشور نجاتم ده ... زان پیش که زنجیرت در خانه کند ما را

ما می زده دوشیم شاید که خیال تو ... امروز بیک پیمانه مستانه کند ما را

با ضعف چنین گر ما در زلف تو آویزیم ... مشاطه بجای مو در شانه کند ما را

چون شمع تبان گشتی عنبر آی که تا خیزد ... بر آتش روی تو پروانه کند ما را

برقع برافکن ای پری حسن بلاانگیز را
تا کلک صورت بشکند این عقل رنگ آمیز را

بگذشت کار از رستن خیز ای طبیب چاره کش
بیمار پیکین را بگو تا بشکند پرهیز را

پر ملایک هیزم است آنجا که عشقت شعله زد
شرمت نباید سوختن خاشاک دود انگیز را

شب خوش نخفتم تیبچه زاندم که بهر جان من
شد آشنایی با صبا آن زلف عنبربیز را

دانم قیاس بخت خود گیرانم از زلفت سخن
لیکن تمنا می برم فتراک صید آویز را

چون خاک گشتم در رهت گر بیستادی نیست
باری چو بر من بگذری آهسته ران شبدیز را

آخر زکات حسن خود بنگر بخسرو یک نظر
اینک شفیع آورده‌ام این دیدهٔ خونریز را

باز دل گم گشت در کویش من دیوانه را
تا چرا کردم نگاه آن شکل قلاشانه را

جان بنظاره خراب و باز ان زاندازه پیش
ما ببوی مست و ساقی پر دهد پیمانه را

حاجتم نبود که فرمایی بترک نام و ننگ
زانکه رسوایی بیاموزد کسی دیوانه را

گاه گاهی باد کانجا هاست می افتد گذر / ز آشنایان کهن یادی ده آن بیگانه را

آخر ای دل روزی اندر کوی ما بودت گذر / این چنین یکبارگی کردی فراموش خانه را

شعله گو در جان بگیر و سینه گو ز آتش بسوز / شمع از تنهائیست گو رحمت کند پروانه را

خسرو هست و سوز دل و ز ذوق عالم بیخبر / مرغ آتشخواره کی لذت شناسد دانه را

بسی شب با مهی بودم کجا شد یا رب آن شبها / کنون هم هست شب لیکن سیاه از دود یاربها

خوش آن شبها که پیشش بودمی مست و که سرخوش / جهانم میشود تاریک چون یاد آرم آن شبها

چه باشد گر شبی پرسی که در شبهای تنهایی / غریبی زیر دیواری چگونه می کشد تبها

همی گویم حدیث ابرو و مژگان او هر دم / چو طفلان سوره نون والقلم خوانان بمکتبها

بیا ای جان بهر قالب که تا زنده شوند از سر / بکویت عاشقان کز جان تهی کردند قالبها

مرنج از بهر جان خسرو اگر چه می کشد بارت / که باشد خوبرویان را بسی زین گونه مذهبها

کی بود یار

کمی بو

کی بود یارب که بینم غمگسار خویش را | شادمان یابم دل امیدوار خویش را
باز پرسید ار غباری خاطری دارد ز من | تا بآب دیده بنشانم غبار خویش را
رو غبارش گیر و باز آر ای صبا باکرمان | گرد افشانم ز رخ چابک سوار خویش را
منت گشتی چون ترا پیمانه پر داد دوست | خیره بستان ساغر و بشکن خمار خویش را

بی روی تو خوش کردم من تلخی هجران را | با شربت دیدارت بد خو نکنم جان را
دی شانه زدی گیسو افتاد بسی دلها | گرد آر دمی آخر دلهای پریشان را
در جیب وجود کس نگذاشته نقدی | لطفی بکن و زین بس مگشای گریبان را
تو میروی و جانها همره تو دوان هر سو | چون خلق که بشتابند نظاره سلطان را
از بس که دل خلقی گم شد به زنخدانت | خون برد مدار کاوند آن چاه زنخدان را
گویند که از خوبان بدنام شدی خسرو | چون دل ببرد فرمان خسرو چکنند آن را

بازآرزوی آن بت چین میکند مرا ‏— معلوم شد که فتنه کمین میکند مرا

میخواندم گدای خود و گوییی آن زمان ‏— روی زمین زبر نگین می کند مرا

از من مپرس گر چه دل و دینت شد بباد ‏— آنرا ببین که بیدل و دین می کند مرا

نی من باختیار چنین مست و بیخودم ‏— چیزیست در دلم که چنین می کند مرا

صد منت خیال تو بر چشم و دست از آنک ‏— گاهی بخواب با تو قرین میکند مرا

چو در چمن روی از خنده لب مبند آنجا ‏— که تا دگر نکند غنچه ریشخند آنجا

رخ تو دیدم و گفتی سپند سوز مرا ‏— نه جان بجاست که سوزد کسی سپند آنجا

کسان بکوی تو پندم دهند در هر جای ‏— چو دیده روی تو بیند چه جای پند آنجا

بخانه تو همه روز بامداد بود ‏— که آفتاب نیارد شدن بلند آنجا

کجا روم که ز کوی تو هر کجا که روم ‏— رسد ز جعد درازت خم کمند آنجا

ز زلفش آمدی ای باد حال دلها چیست ‏— چگونه اند اسیران دردمند آنجا

۲۳

بر آستان تو هر کس برحمتی مخصوص / مگر که خنپر و بیچاره مستمند انجا

جان بکاموسی برآمد بر زبان چندرا / که گهی بیکس نوازش میهمان چندرا

خونی چکان از خانه بیرون آمد و هر قطره / گشت طوفان بلا بی خان و مان چندرا

من ز تو محروم و خلقی در گمان این هم خوشست / باد یارب روز نیکو بدگمان چندرا

چند طعن عاقلانم یک زمان بیرون خرام / سوخته چون من کن این نامهربان چندرا

یک سگ اندر کوی تو بی داغ آه من نماند / وه که آخر چند سوزم بی زبان چندرا

گر بگردد خاک در کویت چکار آید تنم / بهر این پرورده‌ام آخر استخوان چندرا

صد چو خنپر و میکشد جان پشت آخر خنده ۴۵ زانکه شد هنگام بالین ناتوان چندرا

دیوانه میکنی دل و جان خراب را / مشکن بناز سلسلهٔ مشکناب را

تا گفتمش بکش ز مژه تیغ رانده بود / ما بنده‌ایم غمزهٔ حاضر جواب را

از چاشنی درد جدایی چه آگهند | یک شب کسان که تلخ نکردند خواب را
آفت جمال شاهد و ساقیست بهید | بدنام کرده اند بمستی شراب را
بوی وصال درخور این روزگار نیست | ضایع مکن بدلق گدایان شراب را
خونابه میچکاندم از گریه سوز دل | خوش گریه ایست بر سر آتش کباب را
ای عشق شغل تو بجو من ناکسی پسند | آخر کسی نماند جهان خراب را
طوفان نشان دو دیده و قحط وفا و مهر | تقویم حکم کی کند این فتح باب را
چشم ز سوز گریه نیارد نگاه داشت | آری سفال بجوش آرد آب را

دلم در عاشقی آواره شد آواره تر بادا | تنم از بی دلی بیچاره شد بیچاره تر بادا
بتاراج عزیزان زلف تو عیاری دارد | بخونریز اسیران چشم تو عیاره تر بادا
دلم صد پاره گشت از غم نه زانگونه که به گردد | اگر جانان بدین شادست یارب پاره تر بادا
رفیقان چون دعای خیر میگویید مرا این گو | که آن آواره کوی بتان آواره تر بادا

همه گویند کز خون خوارنیش خلقی بجان آمد / من این گویم که بهر جان من خونخواره تر بادا
چو با تر دامنی خو کرد خسرو زین دو چشم تر / بآب چشم پاکان دامنش همواره تر بادا

دلبرا عمریست تا من دوست میدارم ترا / در غمت می میرم و گفتن نمی آرم ترا
ای تو روشن دو چشم گر داری سر من / از عزیزی همچو نور دیده میدارم ترا
وای بر من گر غمت می نالم و جان میدهم / واگهی نی از دل بیمار آگه دارم ترا
خواری و آزار بر من گر بتشنیع آید ترا / خارم اندر دیده گر با گل نیازارم ترا
داری اندر دل که بگذاری مرا از دست و من / در تمام عمر خود از دست نگذارم ترا
یکزمان نز پای بنشینم بجست و جوی تو / یا کنم سر را فدایت یا بدست آرم ترا
شرط یاری نیست بر خسرو ز تو چندین گناه / شرم دار آخر که من یار وفادارم ترا

رخ چو عید تو دل برد بهر قربان را / ازین نشاط بیکجا دو عید شد جانرا

مرا تو عیدی و از انتظار تو امشب — بدیده خواب نبود این دو طفل گریان را
قدم بتهنیت عید رنجه فرمودی — مرنج اگر کنم اظهار درد پنهان را
چو آمدی بنشین تا در آمدن بدمیم — درون روزن خود آفتاب تابان را
دو لب مبند یک امشب بروی من که نبست — شکر فروش شبهای عید دکان را
اگر سخن نکنی گوش کن که میگوید — زبان خامه چه و حدیث هجران را

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا — نهفته داد بمن بوی دلستان مرا
گمان برم که دگر از فراق تو برهم — غم نهفته یقین میکند گمان مرا
خوش آن شبی که بمن عرق فشان آید — پر از ستاره و مه کرد خوان و مان مرا
نماند بر لب من لب نماند جای سخن — که مهر کرد بانگشتری دهان مرا
مرا گذر بگلستان بسی است لیک چه سود — که سوی من گذری نیست گلستان مرا
کجا فغان من آن ماه را بگوش رسد — که خود نمی‌شنوی گوش من فغان مرا

اسیر زلف توام با خودم ببر ور نی / برد بسوی عدم زاغ استخوان مرا

پرم برید و بدستم نهاد و راه نمود / که خیز و رو پی خود گیر و بخش جان مرا

دل شکسته چو پر زد بجانب تو شتافت / غریب تست نگهدار میهمان مرا

بشکفت گلها در چمن ای گلستان من بیا / چشمم براهت منتظر سرو روان من بیا

از گریهٔ من چون چمن پر لاله و گل شد زمین / یکره بگشت این چمن ای گلستان من بیا

هر نرگسی تو فتنهٔ هر سنبل تو آفتی / گرچه بلای عالمی از بهر جان من بیا

تلخی که گویی هست آن از تلخی هجران فزون / با این همه تلخی خود شکرفشان من بیا

دانی که هستم در جهان من خسرو شیرین زبان / گر نایی از بهر دلم بهر زبان من بیا

رفت آنکه چشم راحت خوش می‌نمود ما را / عشق آمد و برآورد از سینه دود ما را

تاراج خوبرویان در ملک جان برآمد / آن دل که بود وقتی گویی نبود ما را

با بیت عقل بودیم در گوشهٔ صبوری … بادی کویت آمد وز جا ربود ما را

امروز کو که پیوند پیر مست و بت برستم … آنکو به ننگ نامی دی پیش بود ما را

ما را ندید هرگز از عشق او پشیمان … گیتی بمحنت و غم جون آزمود ما را

از خاک هستی ما گرد عدم برآمد … ای کاشکی نبودی ننگ وجود ما را

خسرو جو نیست زانها کز دی بهشت بردی … این پندهای رسمی دادن جه سود ما را

۲ زهی وصف رخت ورد زبانها … لبت کان سخن اکسیر جانها

۴ جه می خندد لب شکر فشانت … ز حیرت باز می ماند دهانها

ز جشمت تا بدل تخم بلا ریخت … مرا در سینه میروید سنانها

فلک را این که مظلومی جو من سوخت … جرا آتش نبارد در سپاهانها

مرا با شکل رسوایی خوش افتاد … همه بر من بخندید از کرانها

شبی کردم ببستان ناله زار … رها کردند مرغان آشیانها

شبی

رقیبت گفت ازین ره رفت خسرو — چو در راه تو دید از خون نشانها

تا نظر سوی دو چشم مست یاران ترا — قصد یارانست آن مردم شکاران ترا

هر کرا امروز خواندی یار فردا کشتیش — بارک الله این چه اقبالست یاران ترا

از لبت دلخستگان محروم و سالی بهره مند — مرهمی هم باید آخر دلفگاران ترا

خون تیره میخورند از لعل تو اهل نظر — نوش باد این می بیادت دردخواران ترا

چند بر خسرو ز خشمان تو خنجرهای ناز — شرم باد از خون او خنجرگذاران ترا

پری دارم که سامان نیست او را — بدل دردی که درمان نیست او را

براه انتظارم هست چشمی — که هم خواب پریشان نیست او را

بعشق از گریه هم ماندم چه جویم — بر از کشتی که باران نیست او را

کدامین مور خط تست کز حسن — بها ملک سلیمان نیست او را

۲

ترا ملکی است ای سلطان خوبان / که جز دلهای ویران نیست او را

فرامش گشت روزم زانکه بی تو / شبی دارم که پایان نیست او را

خطت نو رسته و لب ساده از وی / خوش آن مضمون که عنوان نیست او را

ز خیبر در و هیچ ار گشت ناچیز / خیالی هست اگر جان نیست او را

شبم خیال تو بس با قمر چه کار مرا / من و چو کوه شبی با سحر چه کار مرا

من آستان تو بوسم حدیث لب نکنم / چو من بخاک خوشم با شکر چه کار مرا

اگر قضا است که میرم بعشق گو آن باش / بکارهای قضا و قدر چه کار مرا

پدر بزاد مرا بهر آن که تو کشتیم / وگرنه با تو چو زیبا پسر چه کار مرا

بطاعتم طلبند و بعشرتم خوانند / من و غم تو بکار دگر چه کار مرا

ز بیم آن در و دندان ز بیم جان چو سگان / ز دور سنگ خورم با گهر چه کار مرا

طلاق داد دل و عقل و هوش را خسرو / بگشت کوی تو با این حشر چه کار مرا

شبی دیدم چو مه بر بام اورا | صراحی پیش و بر کف جام اورا
دعا می کردم و می آمدش یاد | ز مستی بهر من دشنام اورا
نخواهد دل بجز دشنام زان لب | ز لعل تو همین بس کام اورا
دلم دارد هوای پای بوست | بهین در سر خیال جام اورا
بدل آنرا که زلفت خانه سازد | کجا ماند دگر آرام اورا
کسی کز عارض و زلف تو گوید | همین بس ورد صبح و شام اورا
چو برگشتی ز خسرو کرد پامال | جفای گردش ایام اورا

تعالی الله چه اقبال است مشتاقان شیدا را | که در کوی فراموشان گذر شد یار زیبا را
بحمد الله که بیداری شبهایم نشد ضایع | بدیدم خفته در آغوش خود آن سرو بالا را
تماشای قیامت میکنم آن سرو میدانم | که خواهم تا قیامت یاد کردن این تماشا را
رسیدی همچو شاخ گل کدامین باد آوردت | که هرگز می نپرسیدی یکی شاخ گل ما را

توبی با من عناک الله ز تو جون ایذا بن باری | منم با تو معاذ الله مرا کی باشد این یارا
مکو چنبر و حدیث وصل او با خویشتن چندین | چه حالیست اینکه ره دادی بسوی خویش سودا را

ا

عشق آربی جان کرفت ما را | خلقی بزبان کرفت ما را
خورسند بعافیت نبودیم | اینک حق آن کرفت ما را
ای دیده چه ریزی از درون آب | چون شعله بجان کرفت ما را
ای خواب دکه باز امشب | سودای فلان کرفت ما را
کویند که مرک طرفه خوابیست | آن خواب کران کرفت ما ر
ترسیم که برون برد ز عالم | این غم که عنان کرفت ما را
خندید بر اهل درد خسرو | درد دل شان کرفت ما را

بد مکویید نازنین مرا | کشتش کرچه برد عقل و دین مرا

کو

گوشش از بار در گران گشتست | نشنود ناله حزین مرا
آخر ای باغبان یکی بنمای | با من آن سرو راستین مرا
با تو گرمی کند رقیب چنگ | تا بسوزد دل غمین مرا
دست در گل نمی توانم زد | خار میگیرد آستین مرا
چیپر وا گذر از سرم که زاشک | هم غریقست همنشین مرا

ای خط خوشش از مشک تر آمیخته مه را | بر دفتر طاعت رقمی رانده گنه را
افکنده دل ما همه در چاه زنخدان | وانگاه بپوشیده بسبزه سر چه را
هرچند که زلف تو سپاهیست جهانگیر | هر روز پریشان نتوان کرد سپه را
پیراهن یک شهر ز دست تو قبا شد | یکباره چنین کج منه ای شوخ کله را
خسرو نگرفت از تف عشق تو قراری | چه جای قرارست در آتشکده که را

گذشت آرزوی از حد بپای بوسی تو مارا | سلام مردم چشمم که گوید آن کف پارا
تو میخرامی و هر سو کرشمه می‌چکد از تو | که داد این روش ناز و سرو ریز قبا را
سخن ز خاستن خط مشکبار تو گفتم | بجاست بوی برانداز نافهای ختا را
برون خرام دمی تا بر آورند شهادت | چو بنگرند خلایق کمال صنع خدا را
چو در وفات بمیرم بخوانی آنچه نوشتم | بر آستان تو از خون دیده حرف وفا را
فلک که می‌برد از هجر بند بند رفیقان | گمان مبر که رهاند بهم دو یار جدا را
صبا نسیم تو آورد و تازه شد دل خسرو | چنین گلی نشکفتست هیچگاه صبا را

من و پیچاک زلف آن بت و بیداری شبها | کجا چشمم کسی کش میخلد در سینه عقربها
همه شب در تب غم می‌زنم سودای زلف او | چه سوداهاست یارب اینکه با خود می‌پزم سودا
گهی غم میخورم که خون و میسوزم بصد خواری | چو پرهیزی ندارم جان نخواهم برد ازین تبها
دعای دوستی خود نویسند اهل عشق و من | بخون دیده دشنامی که بشنودم از آن لبها

بناله

بناله آن نوای ارغنون بر می کشد خسرو ‌‌ ‌ که جانها پای کوبان میرود بیرون قالبها

٣

نوشین لبی که لعلش نو کرد جام جم را ‌ ‌ آورد زیر فرمان درویش و محتشم را

من خاک پای پستی کانجا که ریخت جرعه ‌ ‌ لغزید پای تقوی صد صاحب قدم را

گفتی غمم همی خور من میخورم ولیکن ‌ ‌ ای گنج شادمانی اندازه ایست غم را

صوفی که لقمه جوید مشنو حدیث عشقش ‌ ‌ کز دل نصیب نبود درمانده شکم را

هست آرزوی جانان کز خلق رو نتابم ‌ ‌ زان اختیار کردم خلوتکه عدم را

ای شهسوار رزم ترک ران سمند را ‌ ‌ بین زیر پای دیده صد مستمند را

زآمد شد خیال تو ترسم که بی غرض ‌ ‌ قصاب پرورش ندهد گوسفند را

پندی کسیم بدل ننشیند که دل زشوق ‌ ‌ بر شد چنانکه پای نماند بست پند را

پای گریزم ار شکن گیسوی تو نیست ‌ ‌ می کش چنانکه دانی اسیر کمند را

جشم از تو دور دانه دل از تو کو بسوز — از سوختن گزیر نباشد سپندرا

در عاشقی ملامت خسرو جه فایده — بر ریش تازه داغ منه دردمندرا

وه که از سوز درونم خبری نیست ترا — درغمت مردم و بر من گذری نیست ترا

بر سر کوی تو فریاد که از راه وفا — خاک ره گشتم و بر من گذری نیست ترا

دیگران گرچه دم از مهر و وفای تو زنند — بوفای تو که جون من دگری نیست ترا

من بر آنم که سر اندر سر و کار تو کنم — با من دلشده هرجند سری نیست ترا

خسروا ناله و فریاد بجای نرسید — آخر ای گریهٔ خونین اثری نیست ترا

وقتی اندر سر کویی گذری بود مرا — و اندران کوی نهانی نظری بود مرا

جان بجا نیست ولی زنده نیم روز فراق — مایهٔ عمر بجز جان دگری بود مرا

همه کس را خور و خواب و من بیچاره چرا — ای خوش آن وقت که خوابی و دهری بود مرا

ای از دیده

بر من از دیده مریزید گلابی که بعمر   لذت از عشق همین دردسری بود مرا

هیچ یاد آیدت ای شوخ که روزی زین پیش   عاشق سوخته در بدری بود مرا

نروم پیش که یاد آیی و دیوانه شوم   آنکه گاهی گلستان گذری بود مرا

پاسبان وز هم افسانه خبر نشنید   که شب هجر چه با خوش سحری بود مرا

برو ای باد و پیش دیگران ده جلوه بستان را   ز من بگذر که من می بینم آن سرو خرامان را

مپرس از من که چون باشد بیاد جان غمناکت   که من دیریست کز یاد تو فرامش کرده ام آن را

سیه کردی سر لب تا بخوانم آیت حسنت   مرا بگذار یاری تا ببوسم مهر عنوان را

گرت بدنامی است از من بیک غمزه بکش زارم   چرا بر خویشتن مشکل می کنی این کار آسان را

من این مقدار هم رنجش نمی خواهم بدان خاطر   که از خونم پشیمانی بود آن ناپشیمان را

پریشانی که من دارم ز زلفت هم مرا یادا   چگونه گوید این حسن پرورد کان زلف پریشان را

هر که زیر پیرهن بیند مرا / مرده اندر کفن بیند مرا

بیدلی کش عیب میکردم کجاست / تا بکام خویشتن بیند مرا

گر بیاید باز مرغ نامه بر / طعمهٔ زاغ و زغن بیند مرا

خویشتن را من کسی دانم ولی / یار همگه از چشم من بیند مرا

آرزو دارم که در کوی رقیب / با تو روزی هم سخن بیند مرا

بر سر راهش کشیدم زار زار / بو که آن پیمان شکن بیند مرا

جوی خون راند بجای جوی شیر / خسرو ار گر کوهکن بیند مرا

یا رب که داد آینه آن خودپرست را / کو دید روی خویش و نماید بت پرست را

خون میخورد بسینه درون میرود دل بلاست / یارب که راه میدهد آن ترک مست را

دیوانهٔ بتان نکند رو بقبله زانک / تعظیم کعبه کفر بود بت پرست را

مخرام این چنین که شهر از خرامشت / بر جا نماند یک قدم اهل نشست را

جانا ز بیش

جانا نه رهزنی است چو دلها ز زلف تو — چندین گره چه میزنی آن زلف شست را
چندین چه غمزه میزنی از بهر کشتنم — صید تو زنده نیست مکن رنجه شست را
خسرو چو جان نباخت بعشق تو مرد نیست — زانرو بخون دیده حنا بست دست را

بهر تو خلقی می کشد هر دم من بدنام را — بس می نمایم چون کنم من این دل خودکام را
تا چند هر دم از صبا در جنبش آید زلف تو — آخر دمی آرام ده دلهای بی آرام را
گر آب چشمی نیست باری کم از نظاره — این دم که آتش در زدم بازار ننگ و نام را
ای پندگو من عاشقم ناید گوارایم که تو — از عافیت شربت دهی جان بلا آشام را
گر کشته شد خسرو ز غم تهمت چه بر خوبان نهم — چون چرخ رخصت میدهد در کشتنم ایام را

نازکی که دیده ام آن رخ همچو لاله را — سوزم و بر نیاورم پیش تو آه و ناله را
سوخته رخت اگر سوی چمن گذر کند — در دل خود گمان برد شعله گرم لاله را

بوسه اگر همی دهی بر لب خود حواله کن / رشوت لست جان من از پی این حواله را
من بنظاره خوشم وصل نه حد من بود / حوصله مگس مدان کو بخورد نواله را
دل خط قرض دادمت هوش و خرد سپردمت / جا بنشست هنوز دادنی پاره مکن قباله را
عقل نماند در سری صبر نماند در دلی / بر گل و لاله کس چنین گر ننهد کلاله را
ای که فسرده تر بود هم بگدازدش آورد / ناله چنبر و آنچنان کاتش تیز ژاله را

گفتی بگوی با من غمهای بی کران را / تو پیش چشم وانکه جای سخن زبان را
بر یاد چشم مستت از ناله شب نخفتم / ای پیش یار بشنو فریاد پاسبان را
بر سوی شهر گشتم از بس که دیده من / هر دم برون تراود خونابه نهان را
از آه آتشینم دود از چمن بر آمد / بی تو چمن چه باشد آتش زنم جهان را
شاید اگر بگرید بر روزگار خسرو / آنکس که دیده باشد رخساره جوان را

ای نما

ای تمامی خواب من برده بچشم نیم خواب وی بپرا سر تاب من برده بزلف نیم تاب

تا بنفشه لفت سپر بپر آلوده خون منست کر بخواهی ریخت خونم زلف را چندین متاب

روز من سالیست بی تو زانکه هر دیدنت عمر از رفتن بجا ماندست با چندین شتاب

کل جبان بی آب شد در دور رخسارت که کر خرمنی از کل بسوزی قطره ندهد کلاب

خط تو مار پسته می نماید اندر زیر پوست جون خیال سبزه تو رسته اندر زیر آب

مست کشتم زان شراب آلوده لبهای پسک مست جون کشتم من آخر جون بسک بود زان شراب

باز می کیری جوابم در سوال بوسه یا کرفته میشود لب را ز شیرینی جواب

خواهم از زلف تو تاب آرم که بند جان کنم زلف در بازی در آید جون توان آورد تاب

شب ز مستی چشم او شمشیر مژگان بر کشید خواست بر خنجر وزند کش تا کهان بکرفت خواب

روز عیدست بمن ده می صافی نه کلاب که از آن جامه شود تازه وزین جان خراب

بکرامروز دهان بستکیان دی را شسته بعضی بسوال می و بعضی بجواب

۴

انکه خیزان و فتان بود بمسجد زین پیش | هست در میکده خیزان و فتان مست و خراب
مطربا نغمه جنان زن که صدا باز دهد | بر سر ساغر می گنبد سیمین حباب
روزه داری که وزیدی ز لبش نکهت مشک | این زمان در دهنش نیست مگر بوی شراب
می حلالست کنون خاصه که از دست حریف | در قدح میچکد آب نمک آلود کباب
خسرو امروز چنان غرق گناهست که او | نشود پاک مگر اشک ببارد چو سحاب

زهی نمود ازان زلف و خال و عارض و خوب | یکی سواد و دویم نقطه و سیم مکتوب
سواد و نقطه و مکتوب اوست بر دل من | یکی بلا و دویم فتنه و سیم آشوب
بلا و فتنه و آشوب او بود ما را | یکی مراد و دویم مونس و سیم مطلوب
مراد و مونس و مطلوب هر چه از من شد | یکی جدا و دویم غایب و سیم مغلوب
جدا و غایب و مغلوب هر چه باز آمد | یکی غلام و دویم بنده و سیم مرکوب
غلام و بنده و مرکوب را بهِ خیر خوشست | یکی حضور و دویم شادی و سیم محبوب

حضور و شادی

حضور

حضور شادی و محبوب من بود خسرو | یکی شراب و دوم ساقی و سیم رخ خوب

شکرت آشده گر چه سپه مور مرتب | مگسی نیز نخواهم که کند سایه بر آن لب

بکرشمه سر ابرو مکن از بهر خدا کج ۴ که ز محراب تو برشد بفلک نعرهٔ یارب

مکن ای شیخ نصیحت که مکن سجده بتا نرا | چو بود مذهب ما این نتوان گشت ز مذهب

منم و قامت شاهد بر وای خواجه مؤذن | تو در مسجد خود زن و الی ربک فارغب

پسر درویش ندارد خبر از تاج سلاطین | برهی کان بسر آید سر ما و سم مرکب

بخیال سر زلفت خبر از خواب ندارم | چه درازست شبم وه که سیه روی چنین شب

اگر این سوخته گوید سخن بوس و کنارت | مکنش عیب که هست این هذیان گفتنش از تب

لب لعل تو بهنگام شکر خندهٔ پنهان ۴ ز پی بردن دلها چه فسونیست مجرب

که بود خسرو مسکین که دهد دل بتو یاری | ببر کنگر لطفت تیر شاهان مقرب

ای غمزه زن که تیر جفا در کمان تست / آهسته رو که دست دلم در عنان تست

بنمای رخ که شاد بمیرد ز دیدنت / روزی دو به که غمزده مهمان تست

جانها بباد داد که دایم شکفته باد / آن گلشنی که بر سر سرو روان تست

داغیست از شراره آهی کسی مگر / خال سیه که بر رخ چون ارغوان تست

زان میزنم که بر دهن انگشترین نهم / شبها و این خیال کنم کین دهان تست

گفتم نگش که باز رهم ناوک مژه / بنمود و گفت این همه از بهر جان تست

فریاد خسرو ار شنوی شب بکوی خویش / رنجه مشو که فاخته بوستان تست

ای ترک کمان ابرو من کشته ابرویت / ملک همه هندو چین ندهم بیکی مویت

وقتی بطفیل کو بنوازی پسرم آخر / تا چند بهر زخمی حسرت خورم از کویت

گفتی که بگرد من غمناک چه میگردی / افتاده دلی دارم در پیچه گیسویت

مسجد چه روم چندین آخر چه نمازست این / رویم بسوی قبله دل جانب ابرویت

شبها همه کس خفته جز من که ز بیخوابی
افسانهٔ دل گویم در پیش سگ کویت

گه نام گلی گیرم گه نام گلستانی
زین گونه در اندازم سر جانب سخن رویت

جان در طلب سرمه تا باز رهد زین غم
فریاد که باد هم نامد گهی از سویت

پیش تو بگو کین بت سوزند چو هندویم
بر آینه ریز آنکه خاکستر هندویت

پیر در خم چوگانت راضی است بدین خسرو
آن بخت کجا کارد سر در خم بازویت

از آن زمان که دل من ز زلف یار منست
زهی دراز که شبهای انتظار منست

ز من نماند نشان و دلم بکوی تو ماند
نگاه دار تو جانا که یادگار منست

مگر تو خود بکنی این لطف و نه میدانم
که آن جمال نه درخورد روزگار منست

مرا بمستی معذور دار ای هشیار
که این زمام نه در دست اختیار منست

چو لاله غرقه بخونم چو گل گریبان چاک
زهی شگفته که امسال نوبهار منست

هزار بار ترا گفتم ای دل بدخوی
که عشق بازی با نیکوان نه کار منست

بتیغ در حق خسرو حق جفا بگذار / خداش خیر دهاد آنکه حق گذار منست

خوش وقت کسی که بغم خوش پسران زیست / وز دیدهٔ جان بر رخ ایشان نگران زیست

هر ساده دلی کز لب بی خط شکری خورد / تا زیست در اندیشهٔ ساده شکران زیست

چون غم کشدم یاد کنم زان لب شیرین / تا چند توان بر صفت حیله گران زیست

چون یار از آن دگرانست بمیرم / زیرا نتوانیم بجان دگران زیست

اندر روش اهل وفا زنده دلی نیست / جز کشتهٔ خوبان که دران مرد و دران زیست

ترسم که بمیرد ز پی تنهای رقیبان / خسرو که بیاد رخ زیبا پسران زیست

ایضا

ای قبلهٔ صاحب نظران روی چو ماهت / پیر فتنهٔ خوبان جهان چشم سیاهت

هر گه که ز بازار روی جانب خانه / چون اشک روان گردم و گیرم سر راهت

تو بادشه کشور حسنی و ملاحت / خوبان جهانند همه خیل و سپاهت

نزدیک توام چون بگذارند رقیبان | پنهان ز رقیبان کنم از دور نگاهت
خسرو چه کنی ناله دمادم چه کشی آه | آن سیمبر آزاده چه غم از ناله و آهت

اثری نماند باقی ز من اندر آرزویت | چه کنم که سیر دیدن نتوان رخ نکویت
همه روز گرد کویت همه شب بر آستانت | غرضی جز این ندارم که نظر کنم برویت
خرد و ضمیر و هوش و دل و جان و چشم من شد | ز همه خیال خالی بجز از خیال رویت
بس ازین بدیده خواهم بطواف کویت آمد | که نبود تا بزانو قدمم بجست و جویت
من اگر نمیتوانم حق خدمتت گذارم | کم از آنکه جان شیرین بدهم در آرزویت
ز نسیم جان فدایت دل مرده زنده گردد | ز کدام باغی ای گل که چنین خوشست بویت
بس ازین چه جای گفتن سخن از فراق پیشت | که فسانه گشت خسرو بجهان ز گفت و گویت

خانه‌ام ویران شد از سودای خوبان عاقبت | شد دلم مدهوش و تن رسوای خوبان عاقبت

رای آن دارم که خونم را بریزند اهل چین
شد موافق رای من با رای خوبان عاقبت

هست پر بر دوش من باری ز باری مشکشیم
تا مگر در پای اندازمش خوبان عاقبت

صبر و هوشم کم شد از سودای لف نیکوان
شد همین سود من از سودای خوبان عاقبت

بر دل مجروح چه رحم و دلبران از رحم نیست
جان برآری داد در غمهای خوبان عاقبت

ای عید دوم آمد روی چو نگارت
قربان شده چون من ز یکی بلکه هزارت

به راجه ولایت که گشاد لشکر انجم
چون تافته شد طره خورشید سوارت

آن روز زر بر کار شده ابر چه چینت
کامد بدر از ماه خط دایره دارت

گفتم به این روشنی چشم تو ارزد
خاک در تو دیده و بدان گرد نثارت

آموخته شد مردمک دیده چو طفلان
با خط خوش از صفحه سیمین عذارت

خانه مکن ای شوخ درین دیده پرنم
ترسم که برد سیل نکه دست عمارت

با آنکه بعمری نچشد خسرو بیدل
گوید سخن از طعم لب نوشگوارت

آقی:

آفتی اهل نظر را غیر از آن رفتار نیست — تشنهٔ خون مسلمانان جز آن خونخوار نیست

ما و عشق یار اگر در کعبه گر در بتکده — عاشقان دوست را با کفر و ایمان کار نیست

یکقدم بر جان خود نه دیگر اندر کوی او — رهروان عشق را زین خوبتر رفتار نیست

ای برهمن باره ره دکرده اسلام را — یا چو من گمراه را در پیش بت هم راه نیست

بر تن شیرین نظر هست یار از رندگی — بر دل خود کوههای بیستون هم بار نیست

خند کو نیدم که روز نار بندای بت پرست — بر تن چنبرو کدامین رگ که آن زنار نیست

چو چشم مست تو در خوابگاه ناز نخفت — بر آستان تو ام بخت حیله بسیار نخفت

ز ناز بازی چشمت امیدوار شدم — ۱۵ — ولی دریغ که چشمت بعین باز نخفت

درین هوس که ببیند بخواب چشم ترا — نخفت نرگس و بیدار گشت و باز نخفت

بباغ با تو همی کرد سرو پای دراز — بیک طپانچه که بادش بزد دراز نخفت

ز خاک پای تو ماندست چشم خسرو باز / بخاک پای تو کین چشمهای ناز نخفت

ای که بی خاک درت در دیدهٔ من نور نیست / فی المثل گر جان رود ترک توام مقدور نیست

عاقبت در کوی خود بینی قیامت خواستم / زانکه آه دردمندان کم ز نفخ صور نیست

بپرسش من آمدی وز دیدنت جان میرود / کشتن است این جان من پرسیدن رنجور نیست

از شب تاریک هجرانم سیه شد روزگار / چون توان کردن که شمع بخت ما را نور نیست

رخ چه پوشی چون حدیث حسن تو پنهان نماند / گل بصد پرده درون از بوی خود مستور نیست

گر گنه باشد نظر در روی تو معذور دار / کین گناه مردم چشم است چندان دور نیست

خسروا در دل خیال صبر می بندی ولی / صبر خسرو را رقم بر صفحهٔ شاپور نیست

آن سوار کج کله کز ناز سلطان منست / بس خرابیها کزو در جان ویران منست

خون من در گردنم کم روز دیدم روی او / دست من فردای محشر هم بدامان منست

بس

بس که جانا در درون سینه‌ام جا کرده‌ای — می ندانم کین تویی در سینه یا جان منست

در میان دو کشاکش رشتهٔ جانم چو گشت — نی تو فرمانم بری نی دل بفرمان منست

شاه عشقم خاک کویت مسند جمشیدیم — دولت و اقبال من حال پریشان منست

خسرو و نظم ولی از بهر نوشت آسمان — نامهٔ دردم که نام دوست عنوان منست

آب حیات من که نم از من دریغ داشت — خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت

گه گه ببوی او شدمی زنده پیش ازین — آن نیز باد صبحدم از من دریغ داشت

من هر شبی نشسته ز هجرش بروز غم — او بر نشستی بروز غم از من دریغ داشت

بر دیگران نوشت بسی نامهٔ وفا — بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت

کاغذ مگر نماند که آن نا خدای ترس — از نوک خامه یک رقم از من دریغ داشت

من در سر قلم زده آتش ز دود آه — آن دودهٔ سر قلم از من دریغ داشت

گر دوست دوست گشت من آخر نه دوستم — او هر چه بیش و کم از من دریغ داشت

صبر و چگونه بند کند صبر را که یار | موئی ز زلف خم بخم از من دریغ داشت

دلی کازاد باشد آن من نیست | وگر جان شاد باشد جان من نیست
کدامین منت است از داغ عشقت | که بر جان و دل سوزان من نیست
چو تیرم زد کشید آلوده خون | بخنده گفت کین پیکان من نیست
دلم خون کردی این خونابه را نیست | گناه دیده گریان من نیست
نصیحت خواستم از عقل فرمود | که بر دیوانگان فرمان من نیست
ز غم هم پیش غم نالم که شبها | بجز او کس مونس پنهان من نیست
ازین کشتن چه خواهی چون منی را | که زان تست خسرو زان من نیست

ایضاً

ای آرزوی دیده دلم در هوای تست | جانم اسیر سلسلهٔ مشکسای تست
که خشم و گه کرشمه و گه ناز و گه عتاب | مسکین کسی که شیفته و مبتلای تست

تا چند

تا چند تیغ بر کشی و سر طلب کنی — اینک سری که میطلبی زیر پای تست

ما جان فدای خنجر تسلیم کرده ایم — خواهی ببخش و خواه بکش رای رای تست

گفتی که ابر گشت فلانی ز آب چشم — این ابر مدتیست که اندر هوای تست

۱۴ ای خط سبز بر لب جانان خضر توی — ما را بکش که آب حیات آشنای تست

دل رفت و سینه نیز ز جان میشود تهی — ای صبر باز گرد که اینجانه جای تست

هستند در دعای نبی جمله همدمان — بهر نجات عشق و زهی در دعای تست

ای قرص آفتاب که دوری ز دست ما — آخر لبی ببخش که خنبر و گدای تست

امشب شب من نور ز مهتاب دگر داشت — وز گریه شادی مژه ام آب دگر داشت

دل شرح ز شیرینی جان میل نمی کرد — مسکین مگس آلایش جلاب دگر داشت

گشتند همه مایل محراب و دل من — ز ابروی بتی میل محراب دگر داشت

نالند بمهتاب سگان وین سگ شبگرد — فریاد که فریاد ز مهتاب دگر داشت

زد صد گره سخت بدلبستگی من
زلفش که بهر موشکن و تاب دگر داشت

قربان شوم و چون نشوم وای که آن شاه
بر جان من از هر مژه قصاب دگر داشت

گشتم بنظر مست و نخفتم بهوایش
جان از سکرات اجلم خواب دگر داشت

نی داشت خبر از خود و نی از می و مجلس
خسرو که خرابی ز می ناب دگر داشت

شب غم رفت و آخر سحر است
بانگ بلبل بمی نوید گر است

۴ گرچه بدمستی است عیب حریف
کندن ریش محتسب هنر است

چند گویی که مست و بی خبری
هر که او مست نیست بیخبر است

ساقیا غوطه ده مرا در می
که ز غم باز شعله در جگر است

خرقهٔ خشک زاهدان را باد
آنچه ما راست از شراب تر است

خسروا چند از گنه ترسی
رو که عفو خدای بیشتر است

از لعل آتشین تو دل کان آتش است — روی تو آتش است و لبت کان آتش است
بشکن بتان آذر از و خلیل وار — کان روی تو نه روی گلستان آتش است
جانا از آن ذقن دل من گوی چون برد — دل است موم و روی تو میدان آتش است
تیرت ز سینه جست و دل آتشین بوی — بر تیر سینه که دید که پیکان آتش است
این تن که سوز عشق بر آورد دود از آن — کشتی چوب بر سر طوفان آتش است
خسرو وثیقت چو کاه و فراقت خانه سوز — دردا که خانه از خس و باران آتش است

امروز شاه انجمن دلبران یکیست — دلبر اگر هزار بود دل بر آن یکیست
خلقی زبان به دعوی عشقت گشاده اند — ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست
سودائیان حلقه پندار را بگوی — سرمایه گم کنید که سود و زیان یکیست
گر حاصل دو کون ز بهر تو باختیم — عیبم مکن که حاصل هر دو جهان یکیست
خسرو بر آستانه دولت نهاد سر — دولت در آن سر است که با آستان یکیست

بیدار شو دلا که جهان جای خواب نیست | ایمن درین خرابه نشستن صواب نیست
از خفتگان خاک چه پرسی که چیست حال | زان خوابگاه هیچ کسی را جواب نیست
چون هیچ دوست نیست وفادار زیر خاک | معموره‌ی خجسته چو گور خراب نیست
چندین هزار ماه فرو رفته در زمین | تاریکیش ببین که در آن ماهتاب نیست
بسیار خورد خون جگر خستگان فلک | دانست سرخی شفق از آفتاب نیست
ساقی ز جام عشق بچرخ و رسان شراب | زیرا که مستکارتر از وی شراب نیست

غمزه‌ات از من دل آواره خواست | عاشق بی صبر دل را جان کجاست
وی دل دیوانه از من کم شد پشت | بر درش آنجا که نبینی آشناست
نرخ جانها نیک ارزان شد بلی | عهد تست و روز بازار خفاست
٥ هر زمان گویی که حال دل بگوی | این کسی را گو که او را دل بجاست

کیفی

گفتی اندر سینهٔ تنگ تو چیست / داغهای دوستان بی وفاست
خسروا مشغول یاران شو بروز / چون غم از یاری همه شب پیش ماست

بند جانم زنم سلسلهٔ موی کیست / زخم تیرم ز کمان خانهٔ ابروی کیست
از کجا آمده ای باد که دیوانه شدم / بوی گل نیست که می آید از آن بوی کیست
دل ز من دور نرفتست نکو میدانم / باز جویید همین جا که بگیسوی کیست
پند خود بیهده ضایع مکن ای واعظ شهر / گر توام نیست خبر زانکه دلم سوی کیست
گر تو منکر شوی ای شوخ بداند همه کس / که بلای دلم از نرگس جادوی کیست
همه از بهر کسی یا نیست زکات چو منت / آخر این خسرو بیچاره دعاگوی کیست

باز زلف تو خوی آلوده و جعد تو تر چیست / زلف مشکین ترا باد صبا جلوه گریست
گل شگفت از چمن روی تو از خندیدن / مگر اندر سر زلف تو نسیم سحریست

با بزیر و زبر رخ گل و سنبل داری ... سنبل و گل شده از روی تو زیر و زبرست

خبرت نیست که دی شب چه خرابی کردست ... ۴ ... چشم شوخ تو که از مستی خود بیخبرست

صد دل آویختی از بند کمر گفتم چیست ... ۵ ... گفت زلف تو که آویزش بند کمرست

هر کجا شد دهنت بار شکر جای نیافت ... باز جایی که لب تست چه جای شکرست

بگشاید مگر آن لحظه که لب بگشایی ... کار شکر که گره بر گره از نی شکرست

بنده خسرو منم آن بلبل بستان سخن ... که ز باغ کرمت شاخ امیدم به برست

شد هوا سرد کنون آتش و خرگاه کجاست ... باده دلکش و رخساره دلخواه کجاست

دی همی رفت ز بس دیده که غلطید بخاک ... گفت یارب که کجا پای نهم راه کجاست

امشب ای دیده که بر چرخ ستاره شمری ... جان من عزم سفر کرد بگو ماه کجاست

پیش ازین کرد می از آه دل خود حالی ... دل کجا ماند من سوخته را آه کجاست

چشم خسرو شده تاریک ز بیداری شب ... آخر از زلف نپرسی که سحرگاه کجاست

بدین خیال که چینی است بس فراوانت
جفا مکن که بپشیم ازان پشیمانت

مهی که چاک بدامان جانم افکند است
همان مهیست که طالع شد از گریبانت

بدست تست دلم باز گونه کن او را
مکن نظاره که خندانست داغ پنهانت

مگو که از دهنم خنده جان بجا افتاد
۱۴ که تا لبست پر از جان چه زنخدانت

ترا درون دل ریش خود کشم هر چند
که سر بسر ز نمک ساختست پیکانت

بنیم خنده چو صد جان دهی تو خسرو را
بنیم جان چه توان داد مزد دندانت

بتی کز ویم رو بدیوانگی است
اگر جان توان برد فرزانگی است

زدم دی بزنجیر گیسوش دست
مرا گفت باز این چه دیوانگی است

دلم برد و بر بوسه پروانه داد
سپند جان که این خوبوانگی است

درونم پر از یار گشت و هنوز
از انجا که یار است بیگانگی است

نگارا خیالت بچشمم نشست / که با مردم دیده همخانگی است
مرا کشتی آخر ترا کس نگفت / که بیچاره کشتن نه مردانگی است
شد از یاد خال تو خسرو هلاک / جو مرغی که مرگش ز دانگی است

بیرون میا ز پرده که دل را شکیب نیست / اینک بلند گفتم و از کس حجیب نیست
تا پای در رکاب لطافت نهاده / صبرم کدام روز که پا در رکیب نیست
پیش رخت که بر ورق لاله خط کشید
گر دفتر گلیست که هم در حسیب نیست
دل با رخت چگونه نگردد فریفته / از صورت تو چیست که آن دلفریب نیست
چون دل ز دست رفت که جای شکیب بود / تن نیز در دهیم که جای شکیب نیست
میلی نمی کنی سوی خسرو چو آب تند / با آنکه میل آب جز اندر نشیب نیست

جفا

جفاکش خسرو اگر یار دایم ... نصیب عاشقان بیداد بودست

باز شب آمد و خواب از سر من بیرون رفت ... تا شبم چون گذرد روز ندانم چون رفت

سر ببالین ننهادم ز فراق تو شبی ... که نه تا روز ببالین ز فراقت خون رفت

این نثاریست که جز خاک قبولش نکند ... بر درت هرچه ازین دیده در مکنون رفت

دو خداوند بیک خانه موافق نبود ... تو درون آمدیم در دل و جان بیرون رفت

نه من غمزده در عهد تو بیدل بودم ... دل خلقی همه زان نرگس پر افسون رفت

کشش آن بود که شیرین سوی فرهاد گذشت ... مردن آن بود که لیلی بسر مجنون رفت

همه را داغ نهد یار بر خسرو یارب ... به من ار رسید گر همه بر گردون رفت

کسی که عشق ندارد نه آدمی سنگیست ... برنگ زرد بود هر که آدمی رنگیست

چه نقش یابی از اندیشه که بی عشقست ... چه روی بینی از آینه که در زنگست

هاکنند که تن در دهم بد نامی | که نام نیک در آیین عاشقان ننگست
تو ای صنم که مرا در دلی چو سودا زان | که در میان من و دل هزار فرسنگست
شدم خیال و نگنجم هنوز در چشمت | چرا که چشم تو همچو دهان تو تنگست
چو تند میگذری با تو کی رسد خسرو | که ره دراز و قدم سست و مرکب لنگست

باز آن حریف بر سر سودای دیگرست | هر دم بقصد خون منش رای دیگرست
دل برد و رخ بپرده نهان میکند ز من | این وجه را ببرد و تقاضای دیگرست
راضی نمیشود بدل و دیده زلف او | این دزد در تفحص کالای دیگرست
پندم مده که نشنوم ای نیکخواه از آنک | من با توام ولی دل من جای دیگرست
دیوانه گشت خلق که از چشم و زلف او | هر دم بشهر فتنه و غوغای دیگرست
از بهر آنکه دست نمایی بساحران | هر ساعتت ترا ید بیضای دیگرست
خسرو بیک نظاره ز دستش برفت دل | وین دیده را هنوز تمنای دیگرست

بیا که بیش مرا طاقت جدایی نیست ‌‌ ‌ رها مکن که دلم را ز غم رهایی نیست
دلم ببردی و گر سر جدا کنی از تن ‌ ‌ ‌ بجان تو که تنم را سر جدایی نیست
بریز جرعه که هنگامهٔ عشرت گرمست ‌ ‌ ‌ بگیر باده که هنگام پارسایی نیست
اگر ربوده زلف تو شد دلم چه عجب ‌ ‌ ‌ چو کار طرهٔ تو غیر دلربایی نیست
ز من مپرس که خسرو ترا ز من غم نیست ‌ ‌ ‌ اگر بیایی ترا هست و گر نیایی نیست

بیا ساقی که ایام بهارست ‌ ‌ ‌ سمن مستست و نرگس در خمارست
سواد بوستان از خط سبزه ‌ ‌ ‌ چو روی نوخطان گلعذارست
بساط سبزه زان می گسترد باد ‌ ‌ ‌ که شاه شاخ را هنگام بارست
چرا از خاک میروید زمرد ‌ ‌ ‌ برو چون ابر مروارید بارست
از آن سبزه ببالین سر نهاده ‌ ‌ ‌ که طفل او ز باران شیرخوارست

منم سلطانی و در وصف وی بیت | عروس شعر من شعری شعار است

مرا بی تو چه جای زندگانیست | که دل بی عیش و جان بی شادمانیست

مگر بستست عهدی با میانت | سخنها با میانت کامرانی است

ز چشم خویش ترسانم بر ویت | که وقت حسن و آغاز جوانی است

سر از خط تو نتوان بر گرفتن | که عشقت سرنوشت آسمانی است

مزن مژگان زهر آلود بر من | عنایت کن که وقت کامرانی است

دلم را چشم بدخوی تو خون کرد | مگر بدخوییش از ناتوانی است

خوشم با نالهای زار چون خسرو | که زیبت را نوای خسروانی است

بخود مبین که چو روی تو آفتابی هست | بمن ببین چو من در جهان خرابی هست

ز روشنی رخ تو گر بصد نقاب نهفت | کسی نگفت که روی ترا نقابی هست

دلم

دلم ز ناوک خشمت هزار روزن شد ‌ ‌ ‌ ز صورت تو بهر روزن آفتابی هست

شب من ار چه بسبب تیره تر بود هر روز ‌ ‌ ‌ چو از رخ تو بهر خانه ماهتابی هست

خط تو فتوی خونم نوشت و فتوی را ‌ ‌ ‌ جز این که کشتنیم من دگر جوابی هست

لب تو در دلم آمد بسر پس هم زان لب ‌ ‌ ‌ که پر نمک نز از این هیچ جا کبابی هست

از این هوس که بیابد نشان از لب تو ‌ ‌ ‌ حیات را العدم هر زمان شتابی هست

بر آب دیده سپهر و همه جهان بگریست ‌ ‌ ‌ تبارک الله در دیده تو آبی هست

باز مست آمدنش نازکنان از جا بست ‌ ‌ ‌ وآن شکر خنده در آن کنج دهان از جا بست

دل سبک میشودم دوش مگر غایب بود ‌ ‌ ‌ وین زمان در سر پرسش این خواب گران از جا بست

باز دیوانه دلم سلسله صبر گسست ‌ ‌ ‌ آب چشم بحب و را بست و دوان از جا بست

از دم هیچ گلی نشکفد ای باد صبا ‌ ‌ ‌ زانکه همراه تو بوییست که او از جا بست

من ز تو صبر ندارم تو مگو میدانی ‌ ‌ ‌ این همه ناز تو ای جان و جهان از جا بست

من چه زهره که دلی گم شده جویم ز تو لیک
مردمان را که بود با تو گمان از جایی است

خود گرفتم که بپوشد غم خود را چنبر و
نامت آخر شب و روزش به زبان جایی است

مرا در سر هوای نازنینی است
کز و تاراج شد هر جا که دینی است

بهار من تویی ز آنم چه سود است
که در عالم گلی یا یاسمینی است

۳ هجوم جان مشتاقان بر آن لب
چو غوغای مگس بر انگبینی است

دل از چشمت سلامت چون توان برد
که در هر گوشهٔ چشمت کمینی است

۴ پریشان گشت از سودای زلفت
بعالم هر کجا خلوت نشینی است

ز طور عاقلان دور است خسرو
که عشق و عقل را دیرینه کینی است

بی شاهد زیبا بتماشا نتوان رفت
بی سرو خرامان سوی صحرا نتوان رفت

بی کار دل و جان

در راه چمن همره من هست بسی لیک
همره تو سزای دوست که تنها نتوان رفت

ترک دل و جان کرده بنظاره‌ات آیم
با عمر دگان سوی تماشا نتوان رفت

ای قافله در بادیه ام پای فرو ماند
بگذر ز تو که در کعبه بدین پا نتوان رفت

چینم و منم و مذهب خورشید پرستی
مومن شده در قبلهٔ ترسا نتوان رفت

بیا ای دیدهٔ شهری بسوی‌ات
جهانی گم شده در جستجوی‌ات

که باشد آینه آه و هزار آه
که در آغوش گیرد شمس روی‌ات

کنم از آب دیده لب نمازی
که تا پای سگی بوسم بکوی‌ات

بده دل گر توانی بیدلی را
که خواهد داد جان در آرزوی‌ات

چو زنبور سیه گرد سر گل
بگردم بر سرت بیخود ز بوی‌ات

ز حیرانیت خسرو مانده خاموش
خموشیست ولود در گفت و گوی‌ات

بیا ای قبلهٔ جانها جمالت
تماشاگاه دلها زلف و خالت

۴

اشارت کردی از ابرو بقتلم / مرا باری مبارک شد هلالت

بغلطم بیخبر چون قرعه بر خاک / اگر بینم رخ فرخنده فالت

نه جان از لب درون آید نه بیرون / بلا شد عشق تا بوس خیالت

چو می جانا بخور خون تنم را / اگر تنگی نباشد زین سفالت

چو شد حالم پریشان بی تو هرگز / نگویی چیست آخر حسب حالت

تا بر رخ زیبای تو چشمم نگرانست / پیوسته غم عشق توام مونس جانست

ما از تو باندیشه اغیار نبریم / هر عهد که با زلف تو بستیم همانست

از غمزه زدی تیر جفا بر دل مجروح / این هم گذرد چون همه چیزی گذرانست

بر حال من غمزده رحم آر که بی تو / خون دلم از دیده بدین گونه روانست

در پیش تو احوال دل خسته چگویم / انجا که عیانست چه حاجت به بیانست

جانا چو ترا جانب ما میل دلی نیست / ما را چه غم از پرسش مدعیانست

خسرو همه جا بر تو رخ یار ترا دید / گر صومعهٔ زاهد و گر دیر مغانست

یارب ز زلف تو چون من دگری بیدل هست / دیر یار هست که اندر دلم این مشکل هست

حیف باشد که بگویم که مه و خورشیدی / هم تو بنگر که بدان هر دو کسی مایل هست

روسیاهم حبشی گوی من سوخته را / اگرم داغ برون نیست درون دل هست

خنده شمشیر جفا بر من بیچاره کشی / باری این مرتبه را هیچ منی قابل هست

ناصح از عشق نصیحت چکنی خسرو را / باری که نصیحت شنود قابل نیست

تقدیر که یکچند مرا از تو جدا داشت / از جان گله دارم که مرا زنده چرا داشت

اندوه جدایی ز کسی پرس که یکچند / دور فلک از صحبت یارانش جدا داشت

دیوار ترا من خلهٔ خاره نخواهم / هجرت بدلم گرچه که صد رخنه روا داشت

داغ دگر این است که از گریه نشستم / آن داغ که دامانت ز خون دل ما داشت

صوفی که خرامید تو دیدی که بصد شوق
افکند مصلّا و ردا در ته پا داشت

خیره بجفای تو دهد جان که در آفاق
گویند همه کان سگ دیوانه وفا داشت

تا چشم من از روی تو دیدن گرفته است
خونابها ز دیده چکیدن گرفته است

چون کرده ایم نسبت گل با جمال تو
گل هم ز شوق جامه دریدن گرفته است

در جان هزار گونه جراغت پدید شد
لب را بقهر ما چو گزیدن گرفته است

دل را هوای شربت آب حیات نیست
تا در غم تو زهر چشیدن گرفته است

کی پند واعظم بشنیدی بگوش دل
گوشم که خواری تو شنیدن گرفته است

تا گفته که جانب خسرو نمی روم
اشکش ز دیده پیش دویدن گرفته است

ایضاً له

یار دل برداشت و ز بار دل من غم نداشت
حال من برهم زد و فکر من درهم نداشت

شب برون رفتم فغانها کردم و بگریستم
بود او در خواب مستی و غم عالم نداشت

انکه گویی خوشدلی یا رب ببین در عهد ما ۵ نیست پیدا یا کسی خود از بنی آدم نداشت
صبر در عهد بتان یکبار راه از من بگشت — هیچکه گویی که با من آشنایی هم نداشت
این دل چون خسرو که از دست جوانان ریش شد — بهر آن خون ماند کز شیرین لبی مرهم نداشت

تا بود بنده غم عشق بجان خواهد داشت — رو بخاک رهآن سرو روان خواهد داشت
گفته گر بروم هیچ ز من یاد کنی — این حکایت بکسی گوی که جان خواهد داشت
ای بپیر عهد جوانیست زکاتی می ده — روزکارت نه همه عمر جوان خواهد داشت
میکنی جور که از عمر همینم سودست — مکن این سود که زو زیست زیان خواهد داشت
توبه کردی ز جفا لیک مرا باور نیست — باز جوانیت خوبی بران خواهد داشت
چه خسرو اصبر جدا از تو گرفتست کنار — خبذا زین واقعه خود را بکران خواهد داشت

تیر کدامین بلا کو بکمان تو نیست — دست کدامین دلست کو بعنان تو نیست

وجه همه نیکوان از دل ما راحت است / زانکه بخطهای شاه هیچ نشان تو نیست

عشق اگر میکشد گو بکشش ای بندگو / جان منست آخرین شکر که جان تو نیست

پند لیم کشت و هست صد دلش اکنون بزلف / هرچه کشم سوی خویش گویم آن تو نیست

تیغ زن و وارهان چند و درمانده را / سود وی است وارین هیچ زیان تو نیست

۴ تن پاکت که زیر پیرهن است / وحده لاشریک له چه تن است

هست پیراهنت چو قطره آب / که بشکسته برگل و سمن است

۵ با خودم کش درون پیراهن / دانکه یک تار هم ز پیرهن است

دل کسی برده نکو بشناس / آنکه مجروح تر ازان منست

تا زیم در غم تو جان بدرم / ورنه بس مرگ نوبت کفن است

گفته ترک تو کنم آخر / ترک من کن چه جای این سخن است

دل خسرو خوش است با تنگی / زانکه این یادگار این دهن است

یادگار

ساقیا می ده که امروزم سر دیوانگیست | جام را پر کن که مرگم از تهی پیمانگیست
زاهدا تعویذ خود ضایع مکن بر من که عشق | از دلم بیرون نخواهد شد که دیو خانگیست
بس که در زنجیر خوبانم مسلسل صد سخن | هر غزل از دفتر من نامهٔ دیوانگیست
پیر زنهای کیسان عشاق را تاج سر است | نام رسوایی بنزد عاشقان فرزانگیست
نیست آن دانگی کاندر غزا کافر کشی | در صف عشاق خود در آتش کی آن مردانگیست
خسروا گر میکشد سلطان عشقش دم مزن | زانکه چشم شوخ او را منصب پروانگیست

ساقیا باده ده امروز که جانان اینجاست | بیش گلزار نداریم که بستان اینجاست
باده و نقل اگر نیست بمجلس چکنم | گریهٔ تلخ و شکرخندهٔ پنهان اینجاست
هم ز رهباز روای باد و نسیم گل را | باز بر رو که آن غنچهٔ خندان اینجاست
یار در سینه و من در پیکرات اجلم | در سینه بنهیدم که مرا جان اینجاست
خواه ای جان برو و خواه بمن باش که من | مردنی نیستم امروز که جانان اینجاست

ای پسر چند بگرد شکرستان گردی — کنجهای دهنش بین شکرستان اینجاست
سالها این دل گم گشته که جستی خسرو — هم همین جاست که آن زلف پریشان اینجاست

ستمی گر تو بود جور و ستم نتوان گفت — جور و بیداد تو جز لطف و کرم نتوان گفت
آرزوی تو ز روی دگران کم نشود — حاجت کعبه بدیوار حرم نتوان گفت
رشکم آید که برم نام تو پیش دگران — وگر انصاف بود پیش تو هم نتوان گفت
چو منی نیست که تا باورش آید غم من — تو که دیوانه و مستی بتو غم نتوان گفت
خسروا گر گذرد یار مگو کین ستم است — عین لطفست به بیهوده ستم نتوان گفت

۴
سرو را با قد تو همسری نیست — میل او جز بسوی پستی نیست
در دهان و میان تو جانا — نیستی هست لیک هستی نیست
گاه گاهم بقبله بودی روی — تا تو در پیش من نشستی نیست

زاهد با عشق در نیامیزد — بت پرستی خداپرستی نیست
تا ترا دست جور بر سر ماست — کار ما غیر زیردستی نیست
مست گشتی ز عشق خسرو را — عشق دیوانگیست هستی نیست

سرو پستست پیش قد چون شمشادت — ماه من آمدن عید مبارک بادت
روز عید و همه را وعدهٔ عیدی دادی — عیدی ما چه شد امروز که رفت از یادت
شاه خوبانی و دایم دل تو خرم باد — جای غم باد در آن دل که نخواهد شادت
این همه سنگدلیها که تو با ما کردی — از دلت نیک بسی آمد و دل میدادت
حاش لله که کند از تو شکایت خسرو — هرچه کردی تو نکو کردی و نیک افتادت

پی آن قامت چون سرو روان خواهم گشت — خاک آن سلسلهٔ مشک فشان خواهم گشت
دزد دلهاست درین خانه مرا بوی رسید — سگ کویم همه شب نعره زنان خواهم گشت

سوختم چند گشتم آه نهانی آخر — وه که دیوانه شدم گرد جهان خواهم گشت

بنده عشقم و آنها که درین غم میرند — تا ابد گرد سر تربتشان خواهم گشت

آخر این عمر گرامیست که بر میگذرد — وعده تا کی نه دگر باره جوان خواهم گشت

من بدین دیده گهی روی ترا خواستم دید — تا بکی از غم تو دیده کنان خواهم گشت

میل خنجر و اگر آنست که من خاک شوم — عاقبت بر سر کوی تو جهان خواهم گشت

شب فراق سیاه و مرا سیاه تر است — که شام تا سحر زلف یار در نظر است

چگونه تیره نباشد شبم که شمع مراد — نمی فروزد ازین آتشی که در جگر است

مگو که گر بکشد عشق تا به عیب مکن — چه جای عیب که خود عشق را همین هنر است

تو مست بودی و چشم خراب تو سحر است — گذشت عمر و هنوزش خمار آن سحر است

تو

شربت وصلت نجوییم کار من خون خوردنست — فانی — من خوشم تو مرهم انجای پیکان کار زردنست

جان من از مایهٔ غمهای تو پرورده شد | خلق غم داند و نزد بنده جان پرورد نیست

۴ کشتن من یار رقیب انداز و خود رنجه مشو | زانکه خون چون منی کی لایق آن گرد نیست

یار محمل راند و پیر کرد آن من از دنبال او | دیر ازان کردم که جان در رخت پیرون برد نیست

پند گو یا گفت و گو کم کن که پیکان خورد دوا | در کشیدن پیش ازان در دست کاندر خورد نیست

بس کن ای مطرب که شهر از شعلهای من بسوخت | روغن خود بر چراغی ریز کاندر مرد نیست

غصهٔ عشق تو بر محرم چو نیست جان میزند | خسرو این زن کی نی جای سخن پیش مرد نیست

شوق تو ام باز گریبان گرفت | اشک روان آمد و دامان گرفت

سهل بود ترک دو عالم ولی | ترک رخ و زلف تو نتوان گرفت

جان بسی نبی تو نفس چون زنم | وه که مرا بی تو دل از جان گرفت

۴ عارض تو تا بدر آورد خط | خرده بسی بر مه تابان گرفت

۲ خط تو بر لعل لبت دست یافت | مورچه ملک سلیمان گرفت

دل طلب کعبه روی تو کرد — حلقه آن زلف پریشان گرفت

ای رخ چو بهار و شب زلف تو — خاطرم از شمع شبستان گرفت

ما و می و طرف گلستان که باز — باد صبا راه گلستان گرفت

خسرو بیدل ز دو عالم برست — وز دو جهان دامن جانان گرفت

جان من ناز و شیوه گر این است — وای دل اگر چه سنگین است

میروی و نمیروی از دل — این چه شکل خوش و چه آیین است

عمر اگر بدرود بلایی نیست — تو نکو میروی بلا این است

گر دل من کباب شد تو بخند — کان نمک شور نیست شیرین است

از خیالت بسجده گاه دلم — اول شب نماز پیشین است

گاه گاهی ترحمی فرمای — [illegible] زانکه خسرو گدای مسکین است

صفتی است آب حیوان ز دهان نوش خندت | اثر است جان شیرین ز دو لعل همچو قندت
بکام دل تو آنم که ز تو صبور باشم | که دراز ماند در دل هوس قد بلندت
منم و هزار پیچش همه بیاد زلفت | بکجا روم که جانم رهد از خم کمندت
بجز آن بجرم مردم چه بکشت آنکه ما را | بغلط گلی شکفتی ز دهان غنچه خندت
ز تو دور چند سوزم بمیان آتش غم | همه عنبرتم ز عودت همه رشکم از سپندت
دگر این ادب که آتش به تنم فکن گزین بس | تو رهی ز نالش من من سوخته ز پندت
برهست فتاده خسپر و روش مکن بجولان | که چون فتنی است باری تنه سم سمندت

عاشقانرا درد بی مرهم خوشست | دلبرانرا خاطر خرم خوشست
جان من ازار جان چندین مجوی | چون درین ایام دلها کم خوشست
دیدنت خوش دولتی گر ساعتی است | پادشاهی گر همه یکدم خوشست
وصل تو خوش بود وقتی دین زمان | ناخوشیها فراقت هم خوشست

هر کسی کو غم خورد ناخوش بود | من غم خوبان خورم کین غم خوشست

۲ زلف را بهر خدا شانه مکن | همچنان آشفته و درهم خوشست

خسروا با بیدلی خو کن که دل | هم دران گیسوی خم در خم خوشست

گرچه سیر و باغ را بالا خوشست | با قد زیبای تو ما را خوشست

بی تو ما در هیچ وقتی خوش نه ایم | وقت تو خوش گر ترا بی ما خوشست

زهر عشقت کام عیشم تلخ کرد | هست تلخ این چاشنی اما خوشست

گر غمت غیری خورد ناخوش بود | خوردن غمهای تو تنها خوشست

گفتیم ناخوش چرا بی خسروا | چون کنم آن شکل و آن بالا خوشست

گیرم که نیست پرسش درماندگان رفت | این هم خوشست اگر خبری باشد از منت

پیکان نشسته است در دل من خیز ناصحا | نی خار پاست این که برآید ز سوزنت

مردم درین هوس که چو جان در برت کشم | گر جان تست زنده و جان من از تنت
تو دانی و کسان بحلت باد خون من | باری ز بار من بود ازاد کردنت
۴ افتاد کان که بر سر راهت شدند خاک | دامن کشان مرو که بگیرند دامنت
بهر خدا که چهره ز نامحرمان بپوش | خیره دو بس است بلبل نالان گلشنت

کدام سنگدلت شیوه جفا آموخت | که ناز و شیوه ات از بهر جان ما آموخت
کتاب صبر همانروز من فرو شستم | که خوبی تو ترا نخسته جفا آموخت
فلک نگر که خطا کرد گر جریده حسن | جفا درست و وفا داریت خطا آموخت
جراحت جگر خستگان چه می پرسی | ز غمزه پرس که این شوخی از کجا آموخت
دل رقیب بسوزد ز آه من چه کنم | نمی توان سگ دیوانه را وفا آموخت

نیافت چنبر و دیوانه خویش را اگر چه
ز کرد نامه خط تو والضحی آموخت

گر بگویم که درون دل من پنهان چیست
خون نگریی و بدانی که غم هجران چیست

درد تو آتش و آب از دل و چشمم بگشاد
بجز از سوختن و غرقه شدن درمان چیست

عشق داند که زمین بهر چه شوید اشکم
نوح داند که جهاز از سبب طوفان چیست

دارم امید که چون تخت ولایی زدرم
تا ز تو تخت من بی سر و بی پایان چیست

کشتنم خواستی اینک سر و اینک شمشیر
می کشی یا بزنم خنده کنی فرمان چیست

پرس از آن لف گره بست یقین کز غم تو
حال خسرو بشب تیره بی پایان چیست

تا جانب گل از ره مستی قدمش رفت
بس خرمن دلها که بباد ستمش رفت

یکروز بشادی وصالش نرسیدند
این عمر گرانمایه که ما را بغمش رفت

بسیار سپر افگنده بشمشیر سیاست
ای دولت آنکس که برو ابر کرمش رفت

آلوده نشد هیچگهی دامن پاکش
زان خون عزیزان که بزیر قدمش رفت

هر صبر و قناعت که دل غمزده را بود
اندر شکن طره پر پیچ و خمش رفت

رفت آنکه حسین بود ز هجران گل چهره — اندر سپهر یا دو غم پیش و کمش رفت

چه تیر بود که چشم تو ناگهان انداخت — ۵ — که بر نشانهٔ دلهای عاشقان انداخت
کمال حسن تو جایی رسید در عالم — که خلق را بدو خورشید در گمان انداخت
شمایل قد موزون و شکل مطبوعت — هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
وفا و مهر تو ای یار مهربان ما را — جدا ز خدمت یاران مهربان انداخت
بهر نفس غم عشقت ... تیر بلا — بسوی خسرو مسکین ناتوان انداخت

چه داغهاست که بر سینهٔ فگارم نیست — چه دردهاست که در جان بیقرارم نیست
ملامتش برسید از خون من از آن ترسم — ۴ — وگرنه بیم ز شمشیر آبدارم نیست
نفس به آخر آمد از آن دهن سخنی — ۵ — که بهر کوی عدم هیچ یادگارم نیست
خوشم به دولت خواری در ملک شاهی — که التفات کسی ابرو نگارم نیست

اگرچه در دل خسرو سواریش شست | مدار اشک که بر دل ازو غبارم نیست

چشم شوخت نرگس و رخسار تو ورد چو منیست | قد دلجوی تو سرو ناز پرورد چو منیست
بعد مردن داغهای زعفرانی بر کفن | سهل مشمر کان نشان چهرهٔ زرد چو منیست
بیدل و دیوانه گشتم تربت مجنون کجاست | تا بگویم حال خود با او که همدرد چو منیست
تا سگان کوی او را گشته ام خاک قدم | سرمهٔ چشم ملایک دایم از گرد چو منیست
سرو آزادی که دارد همچو خسرو صد غلام | گلرخ شمشاد قد سایه پرورد چو منیست

آنکه دلم شیفتهٔ خوی اوست | می کندم شیفته تر این چه خوست
هستی من رفت و خیالش نماند | اینکه تو بینی نه منم بلکه اوست
عاشقم از گریه کنم عیب نیست | آب که بر روی منست آب جوست
گر گله از من نکنی با رقیب | طعنهٔ دشمن بکشم پیش دوست

۱۴ دوش بگفتم که دهانت هست | گفت چه پرسی که درین گفت و گوست
خسرو ازین گونه که در خود گم است | روز و شبش کار همین جست و جوست

چون گذر بر خاک داری در سرت این باد چیست | چون گل ار بنیاد داری دل برین بنیاد چیست
کار چون تقدیر دارد در کشش از اختر چراست | چون کند سلطان سیاست نالش از جلاد چیست
چون بقا را جز دمی چند از جهان سرمایه نیست | ای بریشت باد چندین در بروتت باد چیست
دولت و محنت چو هر دو بر کسی پاینده نیست | زین دولت غمگین چرا شد خاطرت زان شاد چیست
آفت مردم طمع شد بر جفاکاران چه طعن | مرغ را دانه بلا شد طعنه بر صیاد چیست
خون خلقی ریزی و نالی گرت ریزند خون | چون ستم خود میکنی از دیگران فریاد چیست
چند تن پروردن ای از عالم جان بیخبر | چون دلت ویران بود این آب و خاکی آباد چیست

یارب کی داند که خسرو غم خورد همچو شکر
بر دل شیرین چه روشن کانده فرهاد چیست

چشمم که بروی تو گشاد است | بر آفت خود نظر نهاد است
زهیست برای بردن دل | ابروی تو کز میان گشاد است ۴
خط تو که سینهٔ مرا سوخت | سنگیست کز آفتاب زاد است ۵
زلف سرو باکشته را بست | کز سرو بلندت اوفتاد است ۴
انصاف من شکسته بستان | زان زلف که داد ظلم داد است ۴
گفتی ز لبم بنوش باده | خون می نوشم چه جای باد است
خسرو ز تو نامراد و بیدل | دل را چه کند که خود مراد است

بنده را با تو دوستداری خوست | گرچه تو بنده را نداری دوست
گر من خوی تو بد است چه باک | خوی بد از چنین کسان نه نکوست
چونکه بر هم نمی‌نهی لب را | رخ خود بین که چون گل خودروست
خنده در باغ و بوستان بینی | شکر اندر لب تو تو بر توست

وصف لطافت همه کند خسرو — هر آن عالمی از دو خوش بوست

جانا کرشمهٔ تو ره عقل و دین زدست — فریاد از آن کرشمه که راهم چنین زدست

فتنه ز گوشهای دو چشمت برون شده — آفت ز کنجهای دهانت کمین زدست

تا باد برده بوی تو در باغ پیش سرو — از دست باد لاله کله بر زمین زدست

از بهر آنکه لاف جمال تو میزند — هر لحظه باد بر دهن یاسمین زدست

گفتم بدل که بر تو که زد ناوک جفا — پس سوی تو کرد اشارت نهان کاین زدست

چند تو کیستی که در آیی درین شمار — کین عشق تیغ بر سر مردان دین زدست

جانا ترا ز تو در همه عالم سوار نیست — رعنا ترا ز رخ تو گلی در بهار نیست

پیش روی باغ نیست چو قد بلند تو ۴ — ور نه آنکه هست لایق بوس و کنار نیست

صبرم بقدر دانهٔ خشخاش هم نماند — زانم بدیده خواب و شبها قرار نیست

آنرا که صد هزار دل آرمیده بود / در نوبت غم تو یکی از هزار نیست
دادی نوید وصل توقف روا مدار / دانی که اعتماد برین روزگار نیست
از وعده درگذر که شکیباییم نماند / وز عشوه برشکن که سر انتظار نیست
زانها که کرد بر دل خسته فراق تو / از وی بپرس بر تو اگر آشکار نیست

چون در سخن در آید لعل شکر مقالت / آب حیات ریزد از چشمهٔ زلالت
بیچاره من بماندم محروم از جهان و / تا چشم کیست یا رب پیوسته بر جمالت
از شام تا سحر که چون شمع می‌بسوزد / هردم اگر نیاید پروانهٔ وصالت
جانا مرا خجالت از بس که کرد پرسش / یکبارگی نماندم شرمندهٔ خیالت
کافر دلا اگرچه وصلم حرام کردی / بادا چو شیر مادر خون دلم حلالت
صد سال قصهٔ خود گویم که کم نگردد / ای ماه اگر نباشد اندیشهٔ ملالت
گفتی که چیست حالت نامد ز من جوابی / از بس که مانده بودم حیران آن سؤالت

تو آن نه که گردی یکدم فرامشش از دل — با آنکه می‌پسندی چندین هزار سیاست

ای چشم همه جهان بسویت — دیوانه شدم در آرزویت
دی روی تو دیدم و بمردم — شرمنده بمانده‌ام ز رویت
فریاد که بد شدست حالم — وآن بد همه از رخ نکویت
ماییم و تحیر و خموشی — وآفاق همه بگفت و گویت
خسرو بکمند تو اسیرست — بیچاره کجا رود ز کویت

چون غم هجران او نداشت نهایت — عاقبت اندوه عشق کرد سرایت
وقت نیامد که در دم جولان — سوی اسیران نظر کنی بعنایت
گر تو بتیغم زنی خلاص نخواهم — جور تو خوشتر که از رقیب حمایت
ای به نامهربان شوخ ستمگر — از تو کنم یا ز روزگار شکایت

خم تهی گشت و هنوز این جان من سیراب نیست
خون خور و دم درکش ای دل گر شرابت نیست

ناله زنجیر مجنون ارغنون عاشقانست
ذوق آن اندازه گوش اولوالالباب نیست

عشق خصم من بسیست ای چرخ تو زحمت مکش
هر کجا جلاد باشد حاجت قصاب نیست

پادشا گو خون بریز و شحنه گو گردن بزن
بهر جانی ترک جانان مذهب اصحاب نیست

بعد ازین ای عقل از غمخوارگی ما درگذر
کاندرین جا نه بجز دیوانگی اسباب نیست

گر جمال دوست نبود با خیالش هم خوشم
خانهٔ درویش را شمعی به از مهتاب نیست

دل که باشد صید تو هر جا که گردد گرد من
آخر اندر ترکشت یک ناوک پرتاب نیست

گفتی اندر خواب گه گه روی خود بنمایمت
این سخن بیگانه را گو کآشنا را خواب نیست

تشنه خواهی مرد ای دل زان نمکدان بازگرد
گر بکاوی خون برون آید دران جز آب نیست

ایضا له

ای صبا در چمن آن سرو خرامان چون نیست
وان گل تازه و آن غنچهٔ خندان چون نیست

بالا می‌میخورد آن ساقی و در خوردن می / آن رخ پر خوی و آن زلف پریشان خوبست
گل برعنایی و نازیست بمجلس باری / حالت بلبل بیچاره به بستان خوبست
هم بجان و سر جانان که کم و بیش مگوی / با من زار همین کوی که جانان خوبست
پست شد خسرو مسکین ملکید کوب جفا / مور در خاک فرو رفت سلیمان خوبست

خرم آن چشمی که هر روزش نظر بر روی تست / شادی آنکس که هر دم در دماغش بوی تست
من ز تنهایی بخون غرق و تو پهلوی کسان / خون من در گردن آنکس که در پهلوی تست
بر شکر افسون کنند از بهر دلجویی ولیک / شکری کو خود فسون خواند لب دلجوی تست
موی ابرو را گره نتوان زدن لیکن ز ناز / ۳ / صد گره پیش است در هر مو که در ابروی تست
هندو یارا مرده سوزند این زنده مسوز / بنده خسرو را که هم ترکست هم هندوی تست

قصر جهان خوش نشیمنی است ولی استوار نیست / خوش گلشنی است عمر ولی پایدار نیست

خوش عرصه ایست منزل دنیی ولیک — اینجا مجال عیش و مقام قرار نیست

هر چند بهترین صور شکل آدمیست — لیکن همیشه چهره و قد و گلعذار نیست

دل در جهان مبند که پس از این عروس — جز آب چشم و خون جگر در کنار نیست

مردی که در شمار بود چیست و کجاست — کو را درین زمانه غم بی شمار نیست

درد هجر دوستان آه و فغان منست — کاهش جان طبیب درد نهان منست

از دم سرد فراق برگ حیاتم نماند — موجب این برگ ریز باد خزان منست

گریه که از سوز دل گرم برون می جهد — قطره آبست لیک آتش جان منست

دل که ز من گشت گم بر تو گمان می برم — نیست ترا خود یقین آنچه گمان منست

یار چه از لطف گفت غلام منی — از همه عالم فزون نرخ گران منست

دریاب که دل خراب گشتست — فیها — ور آتش غم کباب گشتست

خون جگر آب شد ز عشقت / زهره نه که گوییم آب گشتست
۴ پیش که گشاییم این که زلفت / در گردن من طناب گشتست
یک ره بدل خراب بگذر / بنگر که چه پنهان خراب گشتست
ای ماه ز مهر عارض تست / اشکم که چو لعل ناب گشتست
زلف تو سیه چراست گویا / بسیار در آفتاب گشتست
آن شوخ ز بهر قتل خسرو / هر سوی باضطراب گشتست

در چمن جان من سرو خرامان یکیست / نرگس مستانه دو غنچه خندان یکیست
گفت بخنده لبش جان ده و بوسی ستان / ۴ کاش که بودی هزار وه که مرا جان یکیست
من ز غم گلرخی ژاله فشانم ز اشک / ابر درین واقعه با من گریان یکیست
سوی گلستان مرو جلوه کنان سرو را / هیچ خجالت مده راه جوانان یکیست
خسرو آزاده را بنده صورت مگو / چونکه بمعنی رهی بنده سلطان یکیست

دلی کو صبر دارد آن من نیست ۴ تنی کو دل دهد جانان من نیست
کبابم کرد این خونابه رانیست که نه بر دیدهٔ گریان من نیست
درآمد یار و جان سویش شتابان رفت که جان اوست گویی جان من نیست
۴ چو تیر از دل کشید آلوده خون بخنده گفت کین پیکان من نیست
کند خیره فغانم شب چه نیکوست که گوش خلق بر افغان من نیست

۴ بزلف آن دلم در بند ماندست اسیر لعل شکرخند ماندست
دل من بود جانا چند جایی کنون نه دل نه جای چند ماندست
شب تنهاییم ای بابیان گشت بگو با من که از شب چند ماندست
بنا از در مران بیچاره را که در کوی تو حاجتمند ماندست
عق ده چون نمی سوگند خوردیم که ما را در گلو سوگند ماندست

نماند پیش از فراق جان خسرو	درو غمیست اینکه دل خرسند ماندست

رفت یار و آرزوی او ز جان من برفت	نقش و ارپیش چشم خون فشان من برفت
پس ز هجرانش چو جان مستمند من بسوخت	کس بدنبالش بجز اشک روان من برفت
اندران ساعت که از پیش من شوریده بخت	رفت آن بدخو چرا آن لحظه جان من برفت
آن زمان کان سرو همچو تیر از من میگذشت	وه که پیکانش چرا در استخوان من برفت
دل ز من دزدید سر تا پای او جستم نبود ۱۴	زیر مویش بود لیک آنجا گمان من برفت
بس که مرغ نامه بر از راه خسرو پر بسوخت	نامهٔ دردم بماه مهربان من برفت

ازانت روز بازاری نماندست	که از چون تو بسیاری نماندست
ز کوی عاشقان رفتند یک یک	ترا دیگر خریداری نماندست
اسیری نیست دیگر طره‌ات را	کمندت را گرفتاری نماندست

منال ای بلبل از بهر گلی زار — گزو در باغ جز خاری نماندست
بگرد بیدلان چندین چه گردی — ترا ای غم دگر کاری نماندست
مکن یارا جفا بر من که دیگر — مرا یارای آزاری نماندست
بجز چشم و به بیماری دل خویش — که از بهر تو تیماری نماندست

روزگاریست که در خاطرم آشوب فلانست — زلف او گشته پریشان دلم آشفته از آنست
در همه شهر بافسانه بگفتند زن و مرد — قصهٔ ما و پریشانیم که از خلق نهانست
که از جانب ما می نهد و می شکند عهد — هرچه فرماید اگرچه نه جبانست جبانست
حاکمی گر بکشی یا بزنی یا بنوازی — حکمتم بنده ام و حکم تو بر بنده روانست
میرود غافل و از بس نکند هیچ نگاهی — خسرو اندر عقبش نعره زنان جامه درانست

رخ تو نور دیدهٔ قمرست — لب تو شرح روی شکرست

٨٦

کار دیگر مکن مگر که شوخی — زانکه ای شوخ کار تو دگرست
بنده را در غم تو نیست خبر — همه یاران بنده را خبرست
نظری کن گران دو چشم سیاه ۴ — دیده در انتظار یک نظرست
بنده چنبر و در آرزوی لبت — نمک افشانده بر دل و جگرست

رسید فصل گل و باد عنبرافشان است — نگارخانهٔ بستان بهشت رضوان است
زمان عشرت بلخست و زیر هر سروی — شراب خوردن یاران بروی یاران است
عجب که جام نمی افتد از کف نرگس — چنین که از می عشرت فتان و خیزان است
بسیر باغ که پسند کنون که در هر باغ — هزار سرو و بهر گوشه خرامانست
اگرچه خلعت کوه از قماش خارا بود — کنون ز اطلس لعلش نگر که دامانست
شکفته باد گل دولت تو تا باید — گلی که بلبل او چنبر و ثنا خوانست

خیال تو ره چشم پر آب را بگرفت
غمت ولایت جان خراب را بگرفت

چگونه خواب در دیده را شب هجران
چنین که خون جگر جای خواب را بگرفت

گرفت آن لب چون آب زندگی را خط
بسان سبزه که لبهای آب را بگرفت

سؤال بوسه چو کردم از آن لب چو شکر
سخن درآمد و راه جواب را بگرفت

شب وصال تو زد خیمه بر فلک چنبرو
که آن کمند چو مشکین طناب را بگرفت

رخش بدیدم و گفتم که بوستان این است
لبش بخنده درآمد که قوت جان این است

سخن شنیدم از آن لب که در دهان تو چیست
شکرفشان شد و گفتا که در دهان این است

گهر ز دیده گشادم میان باریکش
به پیچ و تاب درآمد که ریسمان این است

بگفتمش که بخورشید بر توان رفتن
نمود زلف مسلسل که نردبان این است

ربوده سر زلفش شدم ولی دانم
که زاغ هم نرباید گر استخوان این است

بیار چهره نمودم که روی زردم بین
بدید و خنده زنان گفت زعفران این است

جمال او بفلک عرضه کردم و خورشید
نمود چهره که بر کاله ازان این است

زبان گشاد که شمع تابان شدم چیزرو
هزار خانه بسوزد اگر زبان این است

روی نیکوی تو زمه کم نیست
نیکویی جز ترا مسلم نیست

دهنت هست کمتر از ذره
رخ ز خورشید ذره کم نیست

بی دهانی و ملک خوبی را
چون سلیمان شدی که خاتم نیست

۴ نیستی هست در دهان تو لیک
در میان تو نیستی هم نیست

گر جهان غمست بر دل من
چون تو اندر دل منی غم نیست

پاره کن جان چنبر و از غم خویش
کین جراحت سزای مرهم نیست

روزگاری شد که دل با داغ هجران خو گرفت
از نصیحت باز کی گردد دلی کان خو گرفت

مشکل است آزاد بودن دل که با دلبر نشست
مرد نیست از هم جدایی تن که با جان خو گرفت

۱۵

من شبی چون کوه دارم زین دل تاریک روز / خرم آن ذره که با خورشید تابان خو گرفت
عقل بیرون شد ز دل پرسیدمش کین چیست گفت / ما که هشیاریم با دیوانه نتوان خو گرفت
آگهی کی دارد از اسکندر تشنه جگر / خضر سیرابی که او با آب حیوان خو گرفت
دل بزلفش ماند از بوی مسلمانی مجوی / زانکه عمری شد که او در کافرستان خو گرفت
گر خیالت مونس دل شد از آن باکش مدار / هم بمن بگذار کین یوسف بزندان خو گرفت
گفته‌ئی خسرو بخند این سرزنش حال تو چیست / چون بگوئی که او با زخم چوگان خو گرفت

ز من نازک میانی دور ماندست / دلی رفتست و جانی دور ماندست
پر از خونست جوی دیده من / که از سرو روانی باز ماندست
هلاک جان من آن پیر داند / که روزی از جوانی دور ماندست
غم و درد غریبی از کسی پرس / که او از خان و مانی دور ماندست
خراشیده بود آواز مرغی / که او از آشیانی دور ماندست

شبی با دوش مهی ز خسپروی | گزین در با پاسبانی دو دربانست

زلفت بظلم گرچه جهانی فرو گرفت | نتوان همه جهان همه یکی تار مو گرفت
در ماهتاب دوش خرامان همی شدی | ماهت بدید و جادو شبش رو گرفت
من چون کنم که روی دگر خوش نمیکند | این چشم روسیه که بروی تو خو گرفت
بوسیدم آن لب و ز شکر یاد میکنم | آخر بخواهد آن نمکم در گلو گرفت
وقتی زبان طعن گشادم به بیدلی | اینک دل خراب مرا حق او گرفت
جان برده بود خسرو مسکین نیکوان | عشقت رسید تا که وا ورا فرو گرفت

بند زلفش که هر مو دل دیگر بستست | بر دل من در شادی و طرب در بستست
مژها آخته چشمش بچه سان زنده رسم | من ازان ترک که صد دشنه و خنجر بستست
ابلهی باشد و هم سر و لاف یاری | با سواری که بفتراک بسی سر بستست

زیب اگر اینست که در قامت او دیدم نخ — تهمت بیهوده بر سرو و صنوبر بستست
سرگران کس بر خواب بر زدیم شاد — مردی این نیست که بر غمزدگان در بستست
جان چنبر و بطبد هر دم و بیرون نزود — زانکه این موی تو مرغ مرا پر بستست

زلف سیه تو مشک چین است — بالای تو سرو راستین است ۴
لعل تو نگین خاتم حسن — هم خط تو نقش آن نگین است ۴
ما هیچ ز خط در آن سخن نیست — قندست لبت سخن در این نیست ۴
گفتم که ترا همین غلامم — گر هیچ گناه من همین است
ما را ز لب تو نیست قسمی — تدبیر چه سود قسمت این است
تو غمزه چه میزنی بخنجر و — کش تیر سپهر در کمین است

ز خون دل که بر خسار ما جرای نیست — بخوان بلطف که دیباچه وفای نیست

بجان دعای غمت میکنم که باد دیر — چراکه هم سبب دردسر و دوای منست
نفس رسید بآخر هوس نماند جز این — که بشنوم ز تو کین مردن از برای منست
بسوختم ز دل و از نخست می گفتم — که آخر این دل بدروز من بلای منست
بنال بر در او چون گدا که این سلطان — شناخته‌ست که این ناله گدای منست

زبس که گوشه جهانی پر از فغان منست — بشهر بر سر هر کوچه داستان منست
به بیدلی اگرم جان رود چه عجب — چو دل نمیدهد آنکس که مبتلای منست
چو شمع سوختم از نام گفتنش همه شب — مرا زبانه آتش همین زبان منست
میان جان و تن زار من فتد دوری — ز دوری که میان تو و میان منست
تو در درون من از جان خسته تنگ میا — که یک دو روز درین خانه مهمان منست
درون من همه شب چون چراغ میسوزد — مگر فتیله آن مغز استخوان منست
تو آن من نشوی نیست بخت آنم لیک — همین بس است که گویی که خسرو آن منست

گر باغ پر شکوفه و گلزار خرم است
ما را چه سود چون دل ما بستهٔ غم است

چون باد صبح گرد غم آباد کاینات
بسیار گشته ایم دل شادمان کم است

چون سیل غم نبارد ازین سقف نیلگون
مسکین کسی که ساکن این سبز طارم است

اهل تمیز خوار و حقیر اند نزد خلق
جاهل به نزد خویش بغایت معظم است

چشم طرب مدار ز گیتی که چرخ نیز
با خلعت کبود ز اصحاب ماتم است

حقا که یک پیالهٔ دردی و پای خم
خوشتر بسی ز جام و سراپردهٔ جم است

چنبر و بکنج فقر و قناعت قرار گیر
می نوش و راز گوی بیاری که محرم است

گل ز رخسارهٔ تو بی آب است
مه ز نظارهٔ تو بی تاب است

با خیال تو مردم چشم
گاه بتخانه گاه محراب است

مژه های کج دل آویزت
کجهای دکان قصاب است

۵

آمد آن پر نجانه ام امشب — شمع را می کشم که تنهاست

این دل خسته غرق خون از تو — خستهٔ در میان ماست

غرقه شد ز آشنایی خسرو — زان کش از دیده تا بلب آبست

۱۴

لعل لبت بچاشنی از انگبین به است — رویت بناز کی زگل و یاسمین به است

نه فرق در میان تو و آفتاب چیست — دید آسمان بسوی تو و گفت این به است

ای شوخ تا تو در دل من جای کرده — این است دوزخی که ز خلد برین به است

بی شمع خویش دیده من چیست روشنی — آتش در وز بید که روشن چنین به است

خسرو تنت بکون و دلت خون شد از غمش — جم را همین نمونه انگشتری به است

ترک من طره مشوش کرده است — ماه را از خط منقش کرده است

روی همچه آتش او زابروان — ماه را نعلی در آتش کرده است

رشتهٔ صبر مرا گسسته است | بس که زلف او کشاکش کرده است ۱۵
دیدهٔ چشم من بسی زنهار خان | زان میان روی ترا خوش کرده است
شد پریشان خاطر چرخ دو مکر | یاد آن زلف مشوش کرده است ۱۴

لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت | صبر گریز پای پر اندر جهان گرفت
گفتی که ترک من کن و آزاد شو ز غم | آسان به ترک همچو تویی چون توان گرفت
ای آشنا که گریه کنان پند میدهی | آب از برون مریز که آتش بجان گرفت
نظاره هم نکرد که سوختن مرا | آنکس که آتشم زد و از من کران گرفت
اکنون که تازیانهٔ هجران کشید دل | صبر رمیده را که تواند عنان گرفت
خسرو اگر ز دوست خورد تیغ آبدار | زانش چه غم که دشمنش اندر زبان گرفت

مرا بسوی تو پیغام دوستی خام است | ابهام | با آفتاب ز ذره چه جای پیغام است

هزار جان مقدس پس شدند خاکستر — هنوز پختن سودای وصل او خام است

بیار ساغر می ساقیا که جانم سوخت — اگرچه این دل غمدیده دوزخ آشام است

خطاست نسبت بالای تو بسرو که او — نه شوخ و شنگ و خرامان و مست و خودکامست

دل خراب مرا بازده که لاف زنم — که این خرابه ز سلطان خویشم انعام است

زکات حسن کم از یک نظاره ام آخر — گدای کوی توام گرچه خسرو نام است

ماه من دل ز دوستان برداشت — مهر دیرینه از میان برداشت

می بباید کشید هر چه کند — چون دل از وی نمیتوان برداشت

دی به تندی بلند کرد ابرو — از پی کشتنم کمان برداشت

خاستم جان بعذر پیش برم — آمد آن شوخ و پیش از آن برداشت

تا مرا چون سگان نخواهد کشت — سر نخواهم ز آستان برداشت

ترک سودای خام کن خسرو — که وفا رخت ازین دکان برداشت

مهی گذشت که آن سوی ما نگذشت — شبی نرفت که بر جان ما بلا نگذشت

مرا ز عارض او هیچ گلی نشکفت — چو گلبنی که بر و هیچ صبا نگذشت

گذشت از دل ما صد هزار تیر جفا — که هیچ در دل آن شوخ بی وفا نگذشت

مسیح من چو مرادم نداد جان دادم — ولیک عمر ندانم گذشت یا نگذشت

کبوتری نبرد سوی دوست نامهٔ من — گر آتش دل من مرغ در هوا نگذشت

چه سود ملک سلیمانت خسروا سخن — چو هدهد تو گهی جانب سبا نگذشت

چشم مستش در خم ابرو نخفت — فتنه را پیدا گر دو او نخفت

هر که پهلوی تو خود را خواب دید — تا قیامت هم در آن پهلو نخفت

گل برآمد با تو و بادش بروی — پشت دستی زد که تو بر رو نخفت

چون برآمد بر کنار گل خطش — سبزهٔ نو بر کنار جو نخفت

زانویش خنجر و زیر سر تافت — سر نهاده بر سر زانو بخفت

مردن از عشق بصد جان نتوانیم فروخت — کو سر دیده بصد کان نتوانیم فروخت

نیم جو درد بصد جان بخریم از عشاق — نیم جان از پی درمان نتوانیم فروخت

سدره و طوبی اگر در بدل ما بنهند — بگیاپر و خرامان نتوانیم فروخت

پای موری که برآرد ز لب خوبان سر — بهمه ملک سلیمان نتوانیم فروخت

ای خضر ما که خریدار سفال درد یم — همچو تو چشمهٔ حیوان نتوانیم فروخت

جان دیگر ز تو در سینه خسرو ماندست — جان فروشیم ولی آن نتوانیم فروخت

مرا کرشمهٔ آن ترک گلعذار بکشت — مرا شکنجهٔ آن زلف تابدار بکشت

سوار می شد و یک شکل و صد هزار نظر — هم اول نظرم شکل آن سوار بکشت

مگر که باد صبا بود در خشش گلگونش — که جان سوختگان را چراغ وار بکشت

طلب که می کند امروز خون من که مرا / کمان عشق به پیکان آبدار بکشت
چو ماهیی که در افتد بدام خنبرورا / بقید زلف در افکند و زار زار بکشت

مرا داغ تو بر دل یادگار است / ز داغت سینه من لاله زار است
اگر جان میرود گو رو غمی نیست / تو باقی مان که ما را با تو کار است
شدم همچو دگر شه اندکی کن / که من نو باده و می پخته کار است
ز ذوق می که از می مست گشتم / چه آگه پارسا کو شیرخوار است
غلام آن تبسم کز نازنینی / نظر هم بر جهان اندام یار است
مرا خانه است زندان بی تو هر چند / در و بام از خیالت پرنگار است
بگو بیت زرد رو شد چشم و آخر / هوای نیکوان ناسازگار است

ایضا

شاخ گل از نسیم جلوه گر است / وقت گلبانگ بلبل سحر است

لاله از چنگ ژاله کی میرد / آنکه پیمانه پر شود دگریست
چشم مستش کشیده است اما / خواب مستی از آن کشیده‌ترست
ساقیا سوی من فرست امروز / کشتی می که عمر برگذریست
میدهد چرخ پر و از غم تو خبر / ای خوش آنکس که مست و بیخبرست

من و شب زندگانی من این است / دل و غم شادمانی من این است
همه شب خون دل نوشم بیادت / شراب ارغوانی من این است
من و کنج غم و شبهای تاریک / طربجای نهانی من این است
نبندد چشم من در بر خیالت / که شبها یار جانی من این است
که از غم میرم و که زنده گردم / طریق زندگانی من این است
رها کن تا بمیرم زیر پایت / که عمر جاودانی من این است
بس است این قیمت چنبر و کوهی / غلام رایگانی من این است

نرگس مست تو خواب آلودست — لب لعل تو شراب آلودست

آگه از گریهٔ من کی گردد — چشم مست تو که خواب آلودست

خوی که تر کرده گل روی ترا — برگ گل را بگلاب آلودست

از تری خواست چکیدن گویی — لب تو کز می ناب آلودست

سخن تلخ تو زان شیرین است — کز شکر راه جواب آلودست

بنده خسرو چه کند گر امروز — که حدیثت بعتاب آلودست

نه مرا خواب بچشم و نه مرا دل در دست — چشم و دل هر دو بدیدار تو آشفته و مست

پرده شد پاره پس این راز نخواهد پوشید — غنچه بشکفت سرش باز نخواهد پیوست

تا نگذار جهان سرو بلندت برخاست — هر نهالی که نشاندند ببستان بنشست

بر خون ریختنم دست چه مالی چندین — خونم آن به که بریزی و نمالی در دست

چشم چنبر و نتوان بست ز دیدار بتان | منع صورت هندو نتوان کرد که آتش پرست

ناوک نی چو غمزه تو در زمانه نیست | چون جان من خدنگ بلا را نشانه نیست
دیوانه گشت خلق و بصحرا فتاد زار | در شهر بی حکایت تو هیچ خانه نیست
من در دم بسین تو بهانه کمان بری | معلوم گردد تو نفسی کین بهانه نیست
ای پندگو چه در پی جانم نشسته | انکار کین پرنده درین آشیانه نیست
جز با خط تو عشق نورزد دلم بلی | در خط دیگران قلم عاشقانه نیست
کوه گران ز نالهٔ من رقص میکند | خنیر و بصوت نغمه زنان این ترانه نیست

آنکه در دیدهٔ ارباب نظر طلعت اوست | نظر اهل محبت همه بر صورت اوست
باغبانا مبر از باغ برون سرو مرا | که نظرهای خلایق همه بر قامت اوست
هوس زاهد درمانده بهشت است و نعیم | نظر عاشق دلسوخته بر رحمت اوست

بر در پیر مغان رفتم و جستم نظری | این همه بخشش از آن یک نظر همت اوست
خسروا ز خاک کف پای تو آن گشت چه باک | هر که شد خاک کف پای تو آن دولت اوست

یکره غباری را چنان بفرست سوی چاکرت | تا کی چنین باشد تهی چشم من از خاک درت
آخر کم از نظاره از دور قدت گر | دستم نمیدهد که کوتهست از شاخ نخل تو برت
در بند پرواز است جان شیرین که سیرت بنگرم | زینسان که پیشم حال خود شاید نبینم دیگرت
ای ابر نیسانی بگو آن چشمه خورشید را | گر تشنگی در قعر دریا خشک شد نیلوفرت
گفتی بخنده چند وا من از تو دارم گر چه | تسکین جان خویش را ناچار دادم باورت

۴

هنوز آن رخ چون ماه پیش چشم منست | هنوز جانم از آن زلف در خم و شکنست
شبم که تا بقیامت امید روز نیست | نه این شبست که روز سیاه محبت منست
زطعن و سرزنش ای پندگو چه ترسانی | سر مرا که هدف گاه سنگ مرد و زنست

مرا زانه

هزار نامهٔ اسلام پاره کرد خطت | که بار نامهٔ کفر هزار برهمن است
مگو که بر لب تو لب نهاده‌ام در خواب | مرا که جان بلب آمد چه جای این سخن است
چه خوانیم سوی گلزار ترک خسرو گیر | کجا اسیر رخت را بپیر گل و سمن است

هر که نگه در تو کرد پیش پستان رفت | آرزوی روی تو از گل و ریحان رفت
تا تو نمودی جمال عشق همه نیکوان | رفت برون از دل و نقش تو از جان رفت
خصم بسی طعنه زد دوست بسی پند داد | چشم دلم بر تو بود گوش بدیشان رفت
سیل ملامت رسید گرد غم از جان نبرد | صبح قیامت دمید وین شب هجران رفت
بیت خرابست دل عیب مکن ای خرد | کن مکن پادشاه بر ده ویران رفت
بر سر راه تو شد خسرو مسکین هلاک | مورچه بهر حیات در ره سلطان رفت

هر قدم کاندر ره آن سرو خرامان برگرفت | دیدهٔ من خاک راهش را بدامان برگرفت

پیر صد خواری نهادم بارها بر بالی او / کافرم گر هیچ وقت آن نامسلمان برگرفت
جان ما را برد پنهان از تن و ظاهر نکرد / دل بدشواری ز ما پیوست و آسان برگرفت
خوی او خاص از پی ما بیوفایی پیشه کرد / یا فلک رسم وفاداری ز دوران برگرفت
دل که اندر زلف او گم گشت نتوان یافتن / چشم کان بر روی او افتاد نتوان برگرفت
باد نوروزی که صد نقش افکند بر روی آب / دید چون لعلش قدم از آب حیوان برگرفت
هر در افشانی که چشمم کرد از نوک مژه / دیدهٔ گریان من یک یک بدامان برگرفت

هر مژه از نرگس خونریز تو ناوک زنیست / در درون هر دل از زخم خدنگت روزنیست
چشمت آفت غمزه فتنه قد قیامت خط بلا / زندگانی با چنین خصمان نه حد چون منیست
گر کند چشمم نظر بر دیگران عیبش مکن / خیره نادیده آلوده تر دامنی است
جان گرازم میکشد بر یاد چون تو دوستی / جان من از تو چه پنهان آشکارا دشمنیست
ساقیا گر می خورم از دست تو آن نیست می / مردمم را شربتی و آتشم را روغنیست

تم دیوان

خسرو چه دل که می نالد بیا در روی تو | بلبلی باشد که نالان در هوای گلشن است

هر سو که با هزار کرشمه خرام تست | صد دل فتاده در پیش هر نیم گام تست

جانم فدای زلف تو دانم که بر سمت | کین چیست موی تافته گویی که دام تست

خود را ز تو سلام کنم زان همی زنم | میرم اگر گمان نبرم کین سلام تست

خونم بکین بکین که فرو میچکد ز چشم | بر هر نگین ز کلک قضا نقش نام تست

هستی کرم تمام بسوزد عجب مدار | زینسان که دل به پختن سودای خام تست

خسرو که هندوانه سخن کج کج آورد | یک خنده وظیفه او چون غلام تست

یا ربی موجب دل از ما بر گرفت | یار دیگر حسبت و ناز از سر گرفت

دل غبار و ناز خود بیرون فکند | عالمی در خاک و خاکستر گرفت

لعل او در دلبری استاد بود | خط دکان استاد بالاتر گرفت

باک میکردم سرشک آتشم بجیبت — آتش اندر آستین تر کرفت
ناصحا کو پند دل برکیر از — روی اکر اینست نتوان بر کرفت
جان چه پروا زبی این ور نبود — کو بخون عاشقان خنجر کرفت

یارب که این درخت کل از کلستان کیست — وین غنچه شکرشکن از بوستان کیست
باز این سپه که میکذرد از کدام کوست — باز این بلا که میرسد از بهر جان کیست
از خون نشان تازه همی بینمش بلب — تا خود که بار کشته شد این نشان کیست
می کفت دی چو بر من افتاده می کذشت — کا دلفکار کشته بپای من این استخوان کیست
خون میرود ز دیده و جان میرود ز تن — این زخمهای غمزهٔ نامهربان کیست
شب ناله ام شنید و نپرسید از رقیب — کامشب نخفته ام همه شب این فغان کیست
این سوزشی که در دل آزردهٔ منست — داغ کیست لیک نکویم از آن کیست
جانا اکر شبیست دهن بر دهن نهم — خود در انجواب بپازد مکو کین دهان کیست

پیدا از آنست مه که شب پاسبان تست / خسرو که خواب می‌کند پاسبان کیست

یار اگر برگشت با اغیار بودن هم خوشست / گر سگی با ما بود بی یار بودن هم خوشست

عزتی گر نیست ما را نزد جانان عیب نیست / عاشقان را پیش خوبان خوار بودن هم خوشست

جنگهای او خوشست آن آشتی را جا بود / وز عتاب و خشم در آزار بودن هم خوشست

گرچه از من شیرمردی باید اندر راه عشق / چون سگانم شهرهٔ بازار بودن هم خوشست

خسروا گر در نمی‌گنجی بخلوتگاه دوست / هم‌نشین با عاشقان زار بودن هم خوشست

بغیر جام دمادم مجوی همدم هیچ / بجز صراحی و مطرب مخواه محرم هیچ

مجوی هیچ که دنیا طفیل همت اوست / که پیش همت او هست هر دو عالم هیچ

تنم چو موی پر از تاب و پیچ و در وی خم / ولی میان تو یک موی و اندر آن خم هیچ

دلم ز عشق تو شد ذره و آن هم خون / تنم ز مهر تو شد سایه و آن هم هیچ

ازان دوای دل خسته در جهان نکسست / که نیستش بجز از بستهٔ تو مرهم هیچ
دم از جهان چه زنی همدمی طلب خسرو / بحکم آنکه جهان یکدمست و آنهم هیچ

خوبرویان که همه شب بدل من کردند / خرم آنروز که در دیدهٔ روشن کردند
من چو مرغان قفس خوی بزندان کردم / وقتشان خوش که بگرد گل و گلشن کردند
آنکسان کز پی خوبان بد من میگویند / پرده بردار که دیوانه‌تر از من کردند
آنکه کارند همه تخم ملامت یارب / زآه دل جمله چو من سوخته خرمن کردند
تا تو گشتی بدل من پس ازین خسرو را / عقل و جان هر دو کجا کرد سپر و تن کردند

دانند که وقت جهان خوش ندیده‌اند / خوش وقتشان که گوشهٔ عزلت گزیده‌اند
محرم درون پردهٔ مقصود نیستند / جز عاشقان که پردهٔ عصمت دریده‌اند
جان نیز هست بار گران آن گروه را / کز بهر عزم عالم وحدت جریده‌اند

بازفرو دیده

ناررفته ره دو دیده بجایی نمیرسد ‌‌ ناچار رفته ره آنکه رسیده اند
وآن جان کنان که در غم مالست جانشان ‌‌ جان داده اند و پارهٔ خاکی خریده اند
خسرو مگوی بد که درین گنبد از صدا ‌‌ خلق آنچه گفته اند همانرا شنیده اند

آباد نشد دل که خراب پسران شد ‌‌ چشم پسران آفت صاحب نظران شد
بس دانه دلها که ز تن برد بتاراج ‌‌ ۲۵ ‌‌ آن مور که گرد لب ساده شکران شد
افسرده جمال خط خوبان چه شناسد ‌‌ کین سرمه نه شایستهٔ ناقص بصران شد
ای صبر دلم ده قدری بو که توان زیست ‌‌ کان دل که مرا بود از آن دگران شد
خسرو که ز دیدار بتان توبه همی کرد ‌‌ ناگاه چو دید آن رخ زیبا نگران شد

ای که بر من جور تو بسیار شد ‌‌ زاریم بشنو که کارم زار شد
من خود اندر سر جنونی داشتم ‌‌ وه که سودای تو با آن یار شد

ص

تا لبت بر نقطهٔ جان خط کشید — نقطهٔ جان من از پرگار شد

تا نهادی دست و پا در کار حسن — نیکوان را دست و پا از کار شد

هر که چون خورشید بر بامت دمید — چشم مستت ناگهان بیدار شد

مردم چشم از لبت گشتند باز — چشم چیزی و خانهٔ خمار شد

ص

اهل خرد که صرفهٔ جان از بلا کنند — باری حدیث مهر و محبت چرا کنند

پندار چه میدهند ز عشق بتان مرا — من راضیم که بند ز بندم جدا کنند

گر زاهدان بقبله روی تو سجده کنند — ای بس نماز را که ز حیرت قضا کنند

مایم سر نهاده بپای تبی که خلق — آیند از برون و بر و رونما کنند

ریزند خون یکدیگر از بس که بهر تو — با یکدگر دو دیدهٔ من ماجرا کنند

شد کشتهٔ تو خسرو وجوید حیات نو — زان کشتگان عشق که حاجت روا کنند

آنرا که غمی باشد و گفتن نتواند / شب تا بسحر نالد و خفتن نتواند

از ما بشنو قصهٔ ما ورنه چه حاصل / پیغام که باد آرد و گفتن نتواند

از اشک نم آب وکنم کوی ترا گل / تا باد سپر کوی تو رفتن نتواند

عاشق نتواند که کند ترک سر خویش / ترک سر کوی تو گرفتن نتواند

ای گل ز نسیم تو گشاید دل تنگم / بی باد صبا غنچه شکفتن نتواند

بر خسرو مسکین همه سختی بود آسان / فرهاد چه سنگیست که سفتن نتواند

۴

ای طفل سخن گوی که شکر شکنی شد / چون شست لبت از شیر چه شیرین دهنی شد

بس غنچه دلرا که کند چاک ز هر سو / آن گل که ز نوروز جوانی چمنی شد

در سینه ام آن یوسف جانست که در آمد / گویا تن من گرد وشش پیرهنی شد

سلطان مرا عمر گرانمایه فزون باد / کز دولت او خلعت عاشق کفنی شد

چون بهر بتان جان دهم از خاک وجودم / بتخانه برارید که دل برهمنی شد

خسرو می لعل که بران روی کشیدم — آخر همه خونابهٔ چشم چو منی شد

آن سرو خرامان من آخر بر آمد — وآن دولت پیش آمده ام پیشتر آمد

آیینهٔ جان روی نمایید چون — آیینهٔ روی تو مرا در نظر آمد

در دیدهٔ من مردمک دیده نگنجد — اکنون که مرا روی تو در چشم در آمد

کارم همه غم بود ز بر نامدن کار — آن غم همه شادی شد و آن کار بر آمد

در پای تو خسرو چه کند گر ننهد سر — گر آمدنت عمر گرامی بسر آمد

ای اهل دل نخست چو من ترک جان کنید — وانگه نظارهٔ رخ آن دلستان کنید

سویش همی کنید ببازی نظر خطاست — مانا بران شدید که بازی بجان کنید

از بهر روسپید مشوید ای دو چشم من — از خاک باش دامن همت گران کنید

اکنون که خاک بوس درش می کنم هوس — از خلق خاک خوار مرا [illegible] کنید

تا کشتی حیات من اندر عدم رود / بر روی بردهٔ دل من بادبان کنید
ای دود فرشته قصهٔ من شد وبال من / تحریر هم ز خون من این داستان کنید
خسپروز دود دل حبشی شد برای دوست / پیشانیش بداغ غلامی نشان کنید

آن نخل تر که آب ز جوی جگر خورد / بیچاره بلبلی که ازان نخل بر خورد
من بیخبر چنین ز رخش گشتم ای حریف / ورنی کسی شراب ز من بیشتر خورد
آن خون گرفته که تو ساقی او شوی / پیدا شراب نوشد و پنهان جگر خورد
دل شد خراب در قدح اول و هنوز / دیوانه باش تا که دو جام دگر خورد
هر می مراد فراوان بود حریف / مرد آن بود که تیغ سیاست بسر خورد
خوش طوطی است خسپرو بیدل بدام تو / کز بخت خویش غصه بجای شکر خورد

افسوس ازین حیات که بر باد میرود / کار جهان نه بر روش داد میرود

هر دم ز من که پی روی دیو میکنم | بر آسمان فرشته بفریاد میرود

ضایع مکن بخنده و بازی چو شاخ گل | این پنج روزه عمر که بر باد میرود

ای من غلام همت آن تنگ بنده | کز بندکی نفس مد آزاد میرود

آهسته نه بروی زمین پای کادمی | بر روی شاهدان پری زاد میرود

کاه خمار صد نیت توبه می کنم | جون ساقی آمد آن همه از یاد میرود

ناصح به پند دادن این بت برت را | خاطر بسوی آن بت نوشاد میرود

وه کین دل خراب عمارت کجا شود | سیل غمش چنین که به بنیاد میرود

خسرو زبان تو نکند در دلش اثر | بلکه سخن به تیشه و فرهاد میرود

خوش آن شب که چشم بران پای بود | مژه هر زمان اشک پالای بود

تنم در ره دوست پامال گشت | چه بهتر جون خاک آن پای بود

شب دوشم هم بد نبود از خیال | اگر چه دراز و غم افزای بود

بکش زارم ای عشق کان دل نماند — که صبر مرا کارفرمای بود
یکی بوسه زان لب دریغم مدار — که تا بود چیزو شکرخای بود

ای خوش آن باد که هر روز بکویت گذرد — وی خوش آن آب که از دیده بسویت گذرد
سیل چشمم همه خونست بکوش بشناسی — هرکجا گریهٔ عشاق بکویت گذرد
همه شب بیخود و دیوانه ام از فکر و خیال — بس که تا روز در اندیشهٔ رویت گذرد
میجهد شعلهٔ آه من و من می‌سوزم — که مبادا ز طرف روی بکویت گذرد
نیم شب بر سر کوی تو نهانی چنبرد — آید و از سبب تندی خویت گذرد

ترکی و خوب روی کسی کو چنین بود — نبود عجب اگر دل او آهنین بود
ماییم و خوابهای پریشان تمام شب — خوش وقت آنکه با چو تویی همنشین بود
تیغم نه بر قفا بگلو ران که وقت مرگ — رویم بسوی تو نه بسوی زمین بود

بیا ساقی مرنج از من و رسوایم ملی — دیوانه را شراب دهی این چنین بود
خنیر و غذای جان و دل زار از آن لبست — آری غذای مور و مگس انگبین بود

آرام جانم میرود و دل از صبوری چون بود — آنکس شناسد حال من کو همچو من محزون بود
گویند حال دل دگر میگو بآن آرام جان — این باکسی گفتن توان کو از دلم بیرون بود
رنجم مباد از تیغ جور او مباد از دشمنی — من دانم و هیچو منی کاندوه دوری چون بود
زین در که از خشم افکنم برگشت جیب و دامنم — چون بیمانی شد تنم کاندر در مکنون بود
رخسار او جویم همی وز زلف او خواهم خمی — دیوانگان را در دمی سودای گوناگون بود
لیلی و زلف مشکبو آنکس که بند زلف او — داند که زنجیر از چه رو در گردن مجنون بود
افغان که آن شیرین زبان از دیده من شد نهان — از خنیر آموزد کنون فرهاد اگر اکنون بود

آن خوی که گاه سیر خوشی از مست ما چکد — وله — از زلف فتنه بارد و از رخ بلا چکد

جام لبت که محتشمان زحرام باد — زان جرعهٔ چه باشد اگر بر گدا چکد
ایمن مشو زیارب شبها که اهل دل — گریان دعا کنند که خون از دعا چکد
خاک درت بچشم و من از گریه خون زنم — تا خود جدا ز چشم من این توتیا چکد
محکم قبا مبند که دامن بگیردت — خون هزار دل که ز بند قبا چکد
شمشیر آبدار کشیدی بر اهل عشق — یارب بود که چیزی از آن سوی ما چکد
تو میبردی و از بی خونریز خویشتن — چندین و دوان که تا خوی اسبت کجا چکد

اگر ز حال من آن شوخ را خبر باشد — بسوز دار دلش از سنگ سختتر باشد
حکایت من و او عشق نیست میدانم — که عشق دیگر و دیوانگی دگر باشد
تو سنگدل دل ما را کجا بدست آری — نه هر که سنگ تراشیست شیشه گر باشد
اگر نمک چکد از دیدهای من عجب — که دیده را ز خیال لبت خبر باشد
نمک ز خنده میفشان بچشم من که مرا — بنوک هر مژه بر کالهٔ دگر باشد

بسوختی دل چون پروکم نمیدانی — که آه سوختگان را بسی اثر باشد

آنچه شوان در غمش جان میکشید — تا بدان غایت که نتوان میکشد
۲ دیدتا خط ترا بالای لب — دیده خط بر آب حیوان میکشد
آنچه دل بکجند از زلف کشید — از لب لعلت دو چندان میکشد
میکشد خط بر مسلمانی نبت — وانکه از خون مسلمان میکشید
گر ز شوخی تیر بر دل میزنی — خنجر و بیچاره از جان میکشید

آنی که از کرشمه و نازت سرشته اند — نقشی چو تو بکلک قضا کم نوشته اند
۵ جان سوده اند و ریخته در چشمهٔ حیات — زان پس خمیر مایه لعلت سرشته اند
گر پیش از زلف تو بر زاهدان فتد — در حال دو کیر دشان گر فرشته اند
عشاق بخنجر جگر خسته بر نداد — زان دانهای دل که بکوی تو کشته اند

قم داران

خسرو از آن بچاه زنخدان تو فتاد | کش پیش دیده پردهٔ تقدیر بسته اند

آنچه یک خنده آب حیوان کرد | لب لعلت هزار خندان کرد
چشم بد دور از جهان رویی | که از و چشم دور نتوان کرد
چون بدید آفتاب رنگ لبت | لعل را زیر سنگ پنهان کرد
ابر از شرم دُر دندانت | گوهر خویش را پریشان کرد
تو بت آذری و نقش جنت | آتش سینه را گلستان کرد
زلف تو بند کرد دلها را | وانکه اندر چه زنخدان کرد
گشت ویران گریه خانهٔ چشم | این چنین خنده خانه ویران کرد
دلم آویخت زلف او برسن | آنکه از غمزه تیرباران کرد
خسروا شعر شکرین ترا | من چگویم که وصف نتوان کرد

در تو رقیبان چو نظر می‌کنند / جان و دلم زیر و زبر می‌کنند
تو لب خود شوی و بده کین است / خلق که حلوای شکر می‌کنند
پند که گویند بدل سوزیم / سوخته را سوخته‌تر می‌کنند
تا غم او کشته مرا زاد راه / جان و دلم هر دو سفر می‌کنند
خسرو اگر سیر ز جان نشنید / خلق بر رویش چه نظر می‌کنند

آمد نسیم و زان گل خندان خبر نداد / وز راه یار پیره باین چشم تر نداد
من چون زیم که هیچگه آن نوبهار حسن / بوی ز بهر من بنسیم سحر نداد
گفتم چگونه می‌کشی و زنده میکنی / از یک جواب کشت و جواب دگر نداد
دوراز در تو بنده بکنج فراق سر / بنهاد و آستان ترا درد سر نداد
دادیم جان بشرط وفا زان سبب که ما / تخم وفا که کاشته بودیم بر نداد

آمد بروی آب همه راز ما ز چشم — ما را کجاست گریه چو خسرو که در نداد

بیام خویش چو آن ترک کج کلاه برآید — نفیر و نالهٔ من بر سپهر و ماه برآید

نگاه دارمش از سوز جان خلق خدایا — چو او خرامد و هر سو هزار آه برآید

فتاده در ذقن او دلا بمیر که زلفش — نه رشته‌ایست کزان غرقه ز چاه برآید

ز جرم عشق مرا توبه میدهند ولیکن — هزار توبه کجا پیش این گناه برآید

شبی بگاه ترک سپر ز خواب ناز برآور — که آفتاب نیارد که صبحگاه برآید

چنین که اختر خسرو بزیر خاک فرو شد — مگر بدولت شاه جهان پناه برآید

بکوی عاشقی از عافیت نشان ندهند — هر آنکسی که بدو این دهند آن ندهند

گرت نبی و شراب است وقت خوش دار — که در جهان بکسی عمر جاودان ندهند

ز دست می نتوان داد خوب و یار ترا — اگر چه داد دل یار مهربان ندهند

دلم حریف تبه گشت ساقیا زنهار … تنک شراب مرا ساغر(?) گران مدهید

بجور ترک جوانان طریق خسرو نیست … همین بود که ز خونریزیش امان بدهند

کسی کو چشم خونباری ندارد … هنر دیار(?) مقداری ندارد

من از خمخانه دردی کشیدم … که انجا محتسب کاری ندارد

بیاری دست گیر افتاده را … که جز تو در جهان یاری ندارد

دهان بسته ماند با دهانت … اگر چه غنچه گفتاری ندارد

نبینم زاهدی کز کفر زلفت … بزیر خرقه زناری ندارد

مگو کز هجر من چون نیست خسرو … امید زیستن باری ندارد

بگلگشت چمن چون دلستان من برون آید … همه راهی و اشک روان(?) من برون آید

فغان از دل برون آید چو گیرم دامن او ترسم … که ناگه جان من هم با فغان من برون آید

چنانم سوخت هجرانش که چون در دل فرو ریزم / هنوز آن دود در دار استخوان من برون آید
چو در محشر برون آرند خاک هر کس از جایی / مرا این بس که از کویش نشان من برون آید
مشو دور از برم جانا و با نزدیک چو چشم خون / که نزدیکست از دوری که جان من برون آید
ز هر فال اگر خسرو کتاب عشق بگشاید / به اول صفحهٔ غم داستان من برون آید

گر مراد دولت وصل تو میسر می شد / کارم از لعل گهربار تو چون زر می شد
دوش گفتم که توان دید بخوابت لیکن / با فراق تو کرا خواب میسر می شد
آه من شمع همی کشت که تاریک شود / باز خانه ز خیال تو منور می شد
شرح هجران تو گفتم بنویسم لیکن / بنوشتم که دران عمر بسی سر می شد
گر چه بسیار بگفتیم نیامد در گوش / خوشتر از نام تو با آنکه مکرر می شد

۴ برفت آن دل که با صبر آشنا بود / چه میگویم مراد دل خود کجا بود

ز دور افتادگان یادش ده ای باد / که بگذشت آنکه او را یاد ما بود

غنیمت دار وصلش را رقیبا / خوشا وقتی که این دولت ترا بود

نوای باید که اندر کوی اویی / چگونه می توانی پارسا بود

ز در بیرون مران بیگانه وارم / که این بیگانه وقتی آشنا بود

غمت بس بود بدگفتن چه حاجت / ترا گر کشتن خسرو رضا بود

با یار ز من خبر بگویید / وین راز نهفته تر بگویید

از جانب بنده بندگیها / در خدمت آن پسر بگویید

پندم چه دهید سوزش من / گر می کندش اثر بگویید

جان میرود و مرا خبر نیست / جانان مرا خبر بگویید

پنهان چو نماند راز خسرو / در کوچه و بام و در بگویید

عید قربانیست و آن مه عزم میدان میکند ‌‌ هر که پیش چشم او افتاد قربان میکند

بار کبر رخش شد او مست و نظرها سوی او ‌‌ جان من می لرزد آن ساعت که جولان میکند

می لغلطد در میان خاک جان ناصبور ‌‌ بس که گرد توسن او راه در جان میکند

چند می پرسی که آب دیده چندین از کجاست ‌‌ خون ما را آب آن چاه زنخدان میکند

بر لب لعلش که از سبزی نشانی شد پدید ‌‌ خضر گویی آشنا در آب حیوان میکند

بر دل و چشم خیالش خسروا چون جا کند ‌‌ کاه بر دریا گذر که در بیابان میکند

بر هم بماند دیده پس از آن دیار نامد ‌‌ اثری نماند از من خبری زیار نامد

چکنم اگر چو نرگس نکنم سفید دیده ‌‌ که ز شاخ آرزویم بر انتظار نامد

بنهال عمر صبری ز دو دیده آب دادم ‌‌ تو ز بخت شور من بین که گهی ببار نامد

منم و نوای ناله شب هجر و قصه گریه ‌‌ چکنم نه پر و نه عشرت ز دل فکار نامد

بچه بند م این دو دیده که دو رخنه بلا شد ‌‌ ز ره تو با صبا هم قدری غبار نامد

بدلم خلید پیکان تو و از آن خبر نداری	که ترا به پای نازک خلهٔ ز خار نامد
بس ازین مجوی چندین دل خسته را ز کویش	چو ز رفتهای کوی یکی از هزار نامد

بیا ساقی و می در ده که گل در بوستان آمد	ز جام لاله بلبل مست گشت و در فغان آمد
شرابی خورد غنچه روز باران در پس پرده	صبا تا که لبش بوسید بویش از دهان آمد
میان غنچه و گل بر سر زر بود اشکالی	گشاد آن عقده مشکل صبا چون در میان آمد
فغان بلبلان نگذاشت خفتن چشم نرگس را	گرانی خوابی اندر دیدهٔ آن ناتوان آمد
چنین ای ماه خرگاهی چه بازی در پس پرده	برون آی و تماشا کن که گل در بوستان آمد
گلستان بهشت خاک آستان رخ خوبان	که مرغ آن گلستان خسرو سحر البیان آمد

عاقل نه هد عاشق سودازده را پند	سلطان ننهد بندهٔ رسوا شده را بند
تا جان بود از مهر رخش بر نکنم دل	گر میر نهد بندم و گر پیر دهد پند

آن فتنه کدامست که بنیاد جهانی   چون برده زرخسار برافکند برافکند
در حسرت دیدار تو تا کی بود این چشم   در سینهٔ من آتش هجران تو تا چند
چون بندهٔ فرمان تو شد خسرو مسکین   چون گردن طاعت ننهد پیش خداوند

بچشم من خیال لعل آن قصاب میکرد   ازان در دیدهٔ من غرق خون ناب میکرد
دمادم سجده می آرم من بیدل چو در مسجد   خیال طاق ابروی توام محراب میکرد
همی کردد خیال ساعدت در دیدهٔ گریان   مثال ماهیی کاندر میان آب میکرد
خم زلف تو پیر برباد خواهد داد میدانم   که رسوا میشود دزدی که در مهتاب میکرد
بزم عیش بنشین و مپرس از خیره و گریان   که او از گریه در دریا نا پایاب میکرد

بیا نظاره کن ای دل که یار می آید   ز بهر بردن جان و نگار می آید
رسید جابک من ای نظارگی بهار   به نبد دیده گرت جان بکار می آید

ز مستی ارچه بهر سوی می فتد نرگس　　ز بهر بردن دل هوشیار می آید

چه گردها که بر آورده باشد از دلها　　که فرق تا بقدم پر غبار می آید

مرا که یاد کند گر ز کوی او بروم　　یکی اگر برود صد هزار می آید

کنون بنال بزاری چو بلبلان خسرو　　که یار میرسد و نوبهار می آید

به محمل نشین من مگر حالم نمیداند　　که می بندد برین دل بار و محمل شد میراند

جمازه در ره و دل چون جرس آویخته از پی　　فغان و ناله‌ی دل هم بآواز جرس ماند

چو من مردم درین وادی تو ای سیلاب چشم من　　زمین را گرد می بنشان شتر آنجا که خواباند

دم سرد مرا ای باد لطفی کن مبر هر سو　　همان سو بر مگر گردی ز رخسارش بیفشاند

درین وادی نخواهم داد جان گر بر سرم ناید　　بگوی ای ساربان باری پی ناقه بگرداند

شتربانا فرود آور زمانی محملش ورنی　　ز آب چشم من ترسم شتر در گل فرو ماند

خروش ناقه اش گر هست از بار گران خسرو　　کند خاموش اگر بر دل غم و بار ترا داند

گل نو رسید و بویی ز کنار من نیامد / چکنم نسیم گل را که ز یار من نیاید

دل من چرا چو غنچه نشود هزار پاره / که صبا رسید و بویی ز نگار من نیامد

اگر ای حریف دوری نظری بروی یاری / تو بهار خویش خوش کن که بهار من نیامد

همه عمر تشنه بودم بامید آب حیوان / بجز آب شور دیده بکنار من نیامد

شب و روز چند دل خون من و رخ چه سود دارد / چو ستاره بسعادت شمار من نیامد

منم و خرابه غم ز خوشی خبر ندارم / که ازان دیار مرغی بدیار من نیامد

من خون گرفته کردم نظری کشته گشتم / بت من اگر نه عمدا بشکار من نیامد

بشب نشاط جانا چه خبر ترا ز حسرو / که بجانب تو روزی شب تار من نیاید

گذرد مهی و یکشب بمنت گذر نباشد / برود شبی و ما را خبر از سحر نباشد

رسدت براوج خوبی اگر آفتاب گردی / که در آفتاب گردش چو تویی دگر نباشد

بملامتم همه کس بصبر می نماید / چه خوشست صبر لیکن چکنم اگر نباشد

نتوان بعد دیدن نظر از تو بر گرفتن / نتواند آنکه چشمش بود و نظر نباشد

دل مستمند خسرو و سخن تو پیش هر کس / چو قلم فسرد و نخواند اگرش دو پر نباشد

گل و شکوفه همه هست و یار نیست چه سود / بت شکرلب من در کنار نیست چه سود

بهار آمد و هر گل که بایدت همه هست / گلی که میطلبم در بهار نیست چه سود

با نتظار توان وی دوستان بدین / دو دیده را چو بسر انتظار نیست چه سود

ز بهر خوردن غم گر هزار دل دارم / از آن هزار یکی بر قرار نیست چه سود

اگرچه باره امید تنگ شد خسرو / ز دور چرخ سرش پیچار نیست چه سود

لب از تو ور شکر بپاره خندد / رخ از تو و زختن تجانه خندد ٢

۴ چو در پیمودن آری خرمن حسن / روان کن سوی پیمانه خندد

درازی هست زموی تو چندان / اکنون که بی بادیه هر موشانه خندد ۵

بزلف و روی تو ترسیم زد لها | شبست و آتش و دیوانه خند
۴ براتم کن ز لب بوسی و بنویس | هم از خون دلم پروانه چند
درون آمست و سرخوش تا برآید | ز خنبر و نعرهٔ مستانه چند

مهی برآمد و از ماه من خبر نرسید | غباری از پی گویش بچشم تر نرسید
کدام دیدهٔ خونبار شد عنان کشش | کزان مسافر ره دور من خبر نرسید
شبی بصحبت یاری بعیش بنشستم | که هجر تیغ کشیده دوان به در نرسید
ز خون دیده نوشتم هزار نامهٔ درد | هنوز قصهٔ اندوه من بسر نرسید
گذشت بر دلم از شوق صد قیامت پیش | ولی هنوز شب هجر را سحر نرسید
بصد دعا نظری خواست حسن بر خسرو | در انتظار بمرد و بدان نظر نرسید

من سرو ندیدم که ببالای تو ماند | بالای تو سرویست که گل میشکفاند

فریاد که از تشنگیم جان بلب آمد
کس نیست که آبی بلب تشنه چکاند

ترسم شب تاری که تو در خانهٔ ماهی
کز بوی سر زلف تو همسایه بداند

فریاد که بیداد ز حد بردی و در شهر
فریادرسی نیست که دادم بستاند

خسرو که بسختی فراق تو نهد دل
گر عاقبتش بخت بمقصود رساند

مبارک بامدادی کان جمال اندر نظر باشد
خجسته طالعی کان ماه را بر ما گذر باشد

نظر از دور در رویت بدان ماند که کافر را
بهشت از دور بنمایند کان سوز دگر باشد

ندانم چون شود حالم که می‌میرم ز نادیدن
وگر گاهیش بینم آن ز نادیدن بتر باشد

مگوای پندگو اندوه خود بیگو که کم گردد
چه خار از پا کشی او را که پیکان جگر باشد

مکن عیب از بی دامان تر شاهدپرستی را
کش از خونابهٔ چشم آستین پیوسته تر باشد

مرا گفتی عفو بنها کنم با تو بدست خود
بکشتن راضیم گر خون بهایم این قدر باشد

نه من آنم که برگیرم سر از خاک درش خسرو
مگر روزی که اندر خاک خشتم زیر سر باشد

میا غمزه زنان بیرون که هوی در جهان افتد | دل بی خان و مان را آتش اندر خان و مان افتد
اگر من از سجود آستانت کشتنی گشتم | هم آنجا پس که تا باری سرم بر آستان افتد
پس از کشتن بزاغان ده تن اندوه پروردم | نخواهم تا سگ کوی ترا این استخوان افتد
همه کس در دریغ آنکه چون میرد درین مسکین | مرا این آرزو کو را نظر بر من چه سان افتد
همه کس دوستی پیش دوست آماده پی ارادت | که یاد آرد ز تو چون روزگاری در میان افتد
مترس از بیم جان خسرو اگر در عشق بگریزی | ۴۲ که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افتد

مهش گویم ولیکن مه سخن گفتن نمیداند | گلش خوانم ولیکن گل که رفتن نمیداند
ز شب بیداری من تا سحر چشمش نشد آگه | که از شب تا سحر کاری بجز خفتن نمیداند
گرا گویم که حال من کسی او را نمیگوید | صبا دانم که میگوید ولی گفتن نمیداند
بپایش افتاد زلف و یافتی بر لبش لیکن | ۴۳ زمین فتنت ببوسته شکر رفتن نمیداند

همه آشفتگی خواهد سر زلف پریشانش ۴ — بگو کز چنبر آموزد که آشفتن نمی‌داند

صح من بندهٔ آن روی که دیدن نگذارند — آشفته مویی که کشیدن نگذارند

صد شربت شیرین لبت خسته دلان را — نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند

صد دیده و دل منتظر تیر تو فتاد — کش با من بیچاره رسیدن نگذارند

یا رب چه عذابست برین مرغ گرفتار ۵ — بسمل نپسندند و پریدن نگذارند

گفتم که سخن بشنوم و جان دهم اکنون — محرومم و میرم چو شنیدن نگذارند

صد چاک شد این سینه و صد پاره دل من — وین بیخبران جامه دریدن نگذارند

صد خار جفا خورد ز هجران تو خسرو — آه ار گلی از باغ تو چیدن نگذارند

مرو زینسان که هر سو جامهٔ جان چاک خواهد شد — جهانی در سر آن قامت چالاک خواهد شد

رو ای دوستان هر جا که می‌باید من و کویش — گر این تن خاک این کویست آنجا خاک خواهد شد

خدایا زو نپرسی ور بپرسی بجای [illegible] | جهانی کشته چون زان نرگس بی باک خواهد شد
زهی شادی کرا آید که پند حال من [illegible] | من این شادی نمیخواهم که او غمناک خواهد شد
خیال خط او همراه من بس باشد آن روزی | که نام من ز لوح زندگانی پاک خواهد شد
از آن لب تلخ میگویی مترس از مردن خسرو | که از تو زهر اگر آید برو تریاک خواهد شد

من نمیخواهم که چشم غیر آن رو بنگرد | چشم بد حیفست کاندر روی نیکو بنگرد
حاجت تیر و کمان نبود فتد مرغ از هوا | در پریدن گر در ان ابرو و مژگان بنگرد
غیرتم آید که باد صبح بر کویش وزد | یا شب از روزن در آید ماه و آن رو بنگرد
باد در چشمش ز تیر غمزه میل آتشی | هر که در رویش بنقصان یکسر مو بنگرد
هر زمان زو گر چه خسرو نامهٔ وصل ترا | شوق چون غالب شود در صد بار دو بنگرد

نسیم تو دل ما را درون بجنباند | ز غمزه چشم تو صد تیغ خون بجنباند

چو باد بر سر زلفت وزد ز هر جانب / بسا که سلسلهای جنون بجنباند
پلک همی زند و دل همی برد چشمت / چو هندوی که لب اندر فسون بجنباند
بسوخت جانم و روزی دلش نگرد رحم / بپرسش من پی سکون بجنباند
بخفت بخت و فلک هم بمهر ناگه گهی / زخواب پهلوی بخت نگون بجنباند
تو با هوش نه ای پست نازپرورده / که عرش را دم خنجر دسیون بجنباند

ز بالای خوشت سرو خرامان روید / ز سیمای رخت لاله ز بستان روید
ز ذوق لب لعل تو توان یافت شکر / ز شکل دهنت غنچه ز خندان روید
با همه حسن و طراوت چو گل روی تو نیست / آن گل تازه که در روضهٔ رضوان روید
سرو رعنای مرا خاصیتی هست لطیف / که نهال قد او در چمن جان روید
قدم از کوی تو من باز نگیرم هرگز / گرچه در رهگذرم خنجر و پیکان روید
در غم نرگس سیراب تو این شخص ضعیف / چون گیاهیست که از راه بیابان روید

خضر خط تو بگرد دهنت دانی چیست ... سبزهٔ کان بلب چشمهٔ حیوان دید ص
تا که یاقوت لبت چنبر و بیچاره بدید ... همه از دیدهٔ او لعل بدخشان دید ۴ص

نشدش دل که دمی پهلوی ما بنشیند ... گل هم آخر قدری پیش گیا بنشیند
جان من یاد کن آن را که ببوی زلفت ... همه شب بر گذر باد صبا بنشیند
از تو صد درد نهان دارم و بیرون هم ... تا همان درد تو بر جان دوا بنشیند
تا بود باد جوانی بسر کلدویان ... آتش سینهٔ عشاق کجا بنشیند
خاک شد دیده براه تو و آن بخت نبود ... که زره گرد تو بر دیدهٔ ما بنشیند
جور میکن که رخ از کوی وفا شوان تافت ... بزنن چنبر و اگر کوه جفا بنشیند

ندانم تا چه با دست این که از گلزار می آید ... که زو بوی خوش آن سپر و خوش رفتار می آید
بیا ساقی و پیش از مردنم می ده که جان از تن ... باستقبال خواهد شد که بوی یار می آید

زباده خون بهای خویش میخواهم که تا بازو مرا در سینه غمهای کهن در کار می‌آید
چو تو با دیگران مردن آسان کن مرا جانا بجان دیگرانم زیستن دشوار می‌آید
ز بهر یا بیت از مژگان همی رو بدر منت خسرو چه غم دارد اگر در دیدهٔ او انتظار می‌آید

نه از نقاش چین هرگز چنین صورتگری آید نه این ناز و کرشمه از بتان آذری آید ۲
مکن ناز و مکش ما را مسلمانی است این آخر اگر عاشق شدم جانا چه کردم کافری آمد ۳
چو بیهوش از خیالم دید شب مسکین همسایه ۴ که باز آمد شب و دیوانهٔ ما را پری آمد
ز خوبان داغها دارم بدل وای مسکینی که با این دشمنان دوست رو پیش داوری آمد
چه آمد و زبیت کاب چشم من پیچواپیت آمد دگر گون می‌شود حالم مگر ان شکری آمد
غلام عشق تو خسرو بزیر تیغ گردن حدیث عقل را مشنو که کار سرسری آمد

هر شب دلم بدپیت خیالت زبون شود از تا حال من بعاقبت کار چون شود

خونریز گشت مردم چشمم چو ساقیان / گر دیت او قرابه می پر گلگون شود

باران اشک خانهٔ چشمم خراب کرد / دستم هنوز زیر زنخدان ستون شود

دلرا بسوی ختی و هنوز از برای تو / پیوکند میچو زد که در آتش درون شود

یکبار بی خیال تو ما را زبون کند / زین گونه کس چگونه کسی را زبون شود

رحمی که با ناز زین دل صد پاره پاره / زان بیشتر که آن هم اندیشه چون شود

هر شبم جان بر لب ناله زار آورد / تا کدامین باد بوی زان جفاکار آورد

رفت آن شوخ و دل خون گشته ما را برد / عاقبت روزی همان خونش گرفتار آورد

دوستان من هوس دارم بنالیدن ولی / درد چون در سینه باشد ناله را آورد

آرزومندان ز آب دیده معذور آمدند / فرقت روی نکویان گریه بسیار آورد

صد گله دارم ولی چون آید آن رو در نظر / کیست کان ساعت زبانم را بگفتار آورد

شب همی توبه کنم از بهر کار زاهدان / بامدادم باز روی ساقی در کار آورد

زین دل خودکام کار من برسوایی کشید | خسروا فرمان دل بردن همین کار آورد

نوبهاران هر کسی را دل بگلزاری کشد | وین دل هر روز من سوی جفاکاری کشد

گر من عهد بده گاهی دل بباغی خوش کنم | موکشانم باز غمش در کنج دیواری کشد

محرم عاشق بود غمگین تر از عاشق بسی | تن ز پرستش مشو آنکو رنج بیماری کشد

ای بخواب خوش چگویم با تو از شبهای خویش | غم مبادا این پرده را در چشم بیداری کشد

آستان بوسی خراباتست خسرو را هوس | کین مصلا خدمتی در پیش خماری کشد

همه شب از نگهت شور در جگر باشد | خوشم که داغ تو هر روز تازه تر باشد

شهید عشق که آلوده شد بخون کفنش | در آفتاب قیامت هنوز تر باشد

همه شبم رود از دیده خون چرا نزند | مرا که ناوک چشم تو در جگر باشد

بمیرم و ز تو پرسش طمع نمی دارم | ترا بسوی غریبان کجا گذر باشد

۲۷

کنم گر از تو فراموش خاک بر سر من | بزیر خاک که خشتم بزیر سر باشد
مباش رنجه ز انبوهی گرفتاران | که بی مگس نبود هر کجا شکر باشد
نشسته خسرو و بیدار و بختش اندر خواب | چه باشد ار شب او را گهی سحر باشد

هزار وعده کند لعل تو دوا نکند ۲ هزار تیر زند چشم تو خطا نکند
بر آن شوم که بمیرم مگر ز غم برهم ۱۵ لب مسیح وشت مردنم رها نکند
چو در ره تو فتادیم پایمال مکن | کسی بقصد صف مور زیر پا نکند
مرا تو عمری و شاید اگر وفا نکنی | چرا که عمر گرامی بکس وفا نکند
بجای آب رود خون ز دیده خسرو | ز خاک پای تو روزی که توتیا نکند

یارب این فتنه جهان از کجا می آید | که ز عشقش دل خلقی به بلا می آید
عاشقان را که برفتن و بازآمدنش | دل ز جا میرود و باز بجا می آید

فتنه جان من خسته دل آمد چشمش | باز بر جان من این فتنه کجا می‌آید ۴
ما بنظارهٔ آن ماه جهان مستغرق | که همه خلق بنظارهٔ ما می‌آید
خبر واقعه از دیر بپرسید ازو ست | عقل داند که پیرا پیر ز قضا می‌آید

یک دل بسر کوی تو آباد نیابند | یک جان ز خم موی تو آزاد نیابند
دلها همه از بس که گرفتار غم تست | آفاق بگردند و دل شاد نیابند
روزی که روی مست و خرامان سوی بازار | در شهر یکی صومعه آباد نیابند
گفتی خبرت که کهی از باد بپرسیم | از خاک طلب کین خبر از باد نیابند
می‌کش که بتسلیم نهادیم سر خود | در کشتن خوبان ز کسی داد نیابند ۴
ناخورده تراشی ز سر تیشهٔ فرهاد | سنگی بسر تربت فرهاد نیابند ۴
خسرو ز برای دل گم گشته چه نالی | عشاق دل رفته بفریاد نیابند ۴

یاد من گویند آنجا گاه گاهی بگذرد ۴ رهنشینم گر بر دل او بعد ماهی بگذرد
پیشم در راهش افتاده مرا آگه کنید گر بدین ره سرو قد کج کلاهی بگذرد
ای صبا جان را بکن بر سر راهی نثار گر بدین ره بگذرد باری براهی بگذرد
حال پامالان راه خویش می پرسی بپرس وای بر موران آن شارع که شاهی بگذرد
خلق در فریاد تو خوش میخرامی هر طرف آه اگر ناگاه از تو تیر آهی بگذرد
نیست آن دولت که من پای ترا بوسم ولی های آن بوسیم که در کوی تو گاهی بگذرد
در زنخدانت دل خسپرد افتاد از بیخودی همچو آن مستی که بر بالای چاهی بگذرد

یاری کش از کرشمه و شوخی نشان دهد از وی وفا مجوی که نامهربان بود
نزدیک یار دلنشان آنکه بجستجوست نزدیک دل مگوی که نزدیک جان بود
خاموشیش حکایت حال است هوش دار اهل دلی که پیش رخت بی‌زبان بود
آنرا که منجلد همه شب غمزهات بدل گه تا بروز ناله کند جای آن بود

جانا جدا مباش که در جان خسروی   گر خود هزار پاره ره اندر میان بود

یاری که بر جدایی اویم گمان نبود   ماهی است بی ویم که شبی در میان نبود
بیگانه وار از سر ما پای برگرفت   ما را از آشنایی او این گمان نبود
گل آمد و بباغ رسیدن بلبلان   وآن مرغ رفته را هوس آشیان نبود
رفتیم بوی صحبت یاران بسوی باغ   گویا بباغ زان همه گلها نشان نبود
سرو اگر گل تو ز گلزار شد مثال   دانی که هیچگه چمنی بی خزان نبود

یکروز بعمری ز منت یاد نیاید   یکشب دلم از کوی غمت شاد نیاید
از بوی توام سوخت صبا وه که زمانی   کمتر شود این شعله اگر باد نیاید
یا رب که می خوش دلیت باد گوارا   هرچند کزین غمزه ات نیاید
جانرا که بویرانه غم ماند مجوئید   کین مرغ خرابیست آباد نیاید

دیوانه نکردم من اگر مردم ازین سو — دیوانه وشش آن تک پری‌زاده نیاید

دشوار توان دل ز لب لعل تو بر داشت — آسان کسی از جان خود آزاد نیاید

آن شوخ عجب گر گذرد بر سر خاکم — شیرین به سر تربت فرهاد نیاید

خسرو که چو فرهاد کند ناله دمی نیست — کز نالهٔ او کوه به فریاد نیاید

یاران که زخم تیر بلا بیت چشیده‌اند — با جان پاره‌پاره از همه عالم بریده‌اند

بس زاهدان شهر کز آن چشم پرخمار — سبحه گسسته‌اند و مصلا دریده‌اند

آنان که عاشقان ترا طعنه میزنند — معذور دارشان که رخت اندیده‌اند

جاروب آستان تو معزول شد ز کار — خوبان ز جعدها که براهت کشیده‌اند

یا منبر زمین بس از غزل خسرو اهل درد — سوزی که از فسانهٔ مجنون شنیده‌اند

یا رب که دوش غایب من خانه که بود — تشویش آن چراغ ز پروانه که بود

باری نبود در دلم امشب نشان صبر / تا آن مه دو هفته بویرانه که بود
از گریهٔ شبانه دلم درد میکند / یارب که این شراب ز خمخانه که بود
می تافت دوش زلف چو زنجیر خویش را / آن کارش از پی دل دیوانه که بود
ماند از بلای خال تو چنبر و دام زلف / آن مرغ را نگر هوس دانه که بود

یارب چه بود امشب مهمان من که بود / تسکین جان پی سر و سامان من که بود
شبهای هجر رستم از جان دیگران / امشب که ساخت زنده ام جان من که بود
حیران آه و نالهٔ من بود ماه من / یاران نگه کنید که حیران من که بود
نگذاشت آب دیده که نیکو ببینمش / یارب که پیش دیده گریان من که بود
بیهوشیم بلا بشد اگر نه بوقت خواب / گر بو بپه خورد میش نگهبان من که بود
ژولیده موی خاست تفحص کن ای رقیب / کامد که خاست پهلوی جانان من که بود
بدنام روزگار شدی خسروا ز عشق / آشوب جان و موجب افغان من که بود

جانم فدای قامتی کآفاق را حیران کند / از ناز چون گردد روان ره در میان جان کند

گر جور و گر رحمت کند من راضیم از جان و دل / بگذار خود کام مرا تا هر چه خواهد آن کند

جانا بر آب چشم من خنده بر غمهای من مزن / هر قطره کز چشمم چکد صد خانه را ویران کند

باری طبیب از بهر رحمت چه بیند درد غمش / عیسی بجان آید اگر دردم را درمان کند

من درد غمش جان میدهم از آرزوی یک نظر / باشد که دشوار آیدش کار مرا آسان کند

این نیم جانی کز غمش ماندست آن هم میرود / گر نیم خنده زیر لب آن غنچه خندان کند

گر خسروا خون ریزدت گردن بنه سرکش مکن / گر مصلحت نبود برون کاری که آن سلطان کند

چشم مست تو که دی بر من بی تاب افتاد / تو نیفکندی از آلوده که خواب افتاد

غمزه را چشم تو در کشتن ما تیز کند / آه از آن تیغ که در پنجهٔ قصاب افتاد

۴ دل به بر پای جمال تو به بازی میگشت / عاقبت سوی ذقن رفت و بگرداب افتاد

مشتبه میشودم قبله ز رویت چکنم / که ز ابروی تو چشم بد و محراب افتاد

زلف تو می‌نگذارد که به چشم رویت		یا رب این کجا بر سپر مهتاب افتاد
آب چشم همه بر خاک سر کوی تو ریخت		چشمم دیده گردنده چو دولاب افتاد

چه شد که یار به آهنگ کین برون آمد		به قصد کیست که آن نازنین برون آمد
خدای مهر مسلمانیش کند روزی		که با کافر من از کمین برون آمد
چه آفتست که با زان سوار پیدا شد		کدام سرو به بالای زین برون آمد
صدای نعل سمندش به خاکیان چو رسید		نفیر گم‌شدگان از زمین برون آمد
هزار داغ کهن تازه کرد بر عشاق		ز بس که ناله خسرو حزین برون آمد

چو چشمت ناوکی بر جان من زد		غم آتش در دل سوزان من زد
چه شکست این که دل را و جگر سیر		به هر خاکی که این باران من زد
چراغ وصل او نفروخت هرچند		که عشق آتش به جان و مان من زد

دلم ویران شد از هجر و خیالش | درین ویرانه راه جان من زد
غلام اوست خسرو گر کشد از | نباید طعنه بر سلطان من زد

چون سرو تو از قبا برآید | آه از دل مبتلا برآید
جایی که تو سجوه نمایی | مه پیش رخت کجا برآید
با تو دل ما چو بر نیاید | هم اوست که جان ما برآید
باز آی که بهر دیدن تو | جان منتظرست تا برآید
مگذار چنین در انتظارش | می آیی زود یا برآید
خسرو که در آب دیده شد غرق | باشد که به آشنا برآید

چشم فسونگر تو چو داد فسون دهد | دانا زمام عقل بدست جنون دهد
خونابه میخورم ز دل و گریه می کنم | آری شراب کو هر کس برون دهد

غم در دل و جگر خورم از دل بر این خورد — هر کس نهال را بدل آب خون دهد
گفتی برون مده غم خود چون نهان کنم — چون رنگ من گواهی حال درون دهد
خسرو ز بهر آنکه خورد سنگ بر درت — خود را میان حلقهٔ طفلان زبون دهد ۲

چشمم ز شوق رویت دور از تو خون فشاند — دور فلک مبادا کین شربتت چشاند
بر جور بردن من انصاف داد عالم — یا رب که ایزد از تو انصاف من ستاند
از بهر چشم گفتم آن روی را بپوشان — ورنی چنان جمالی پوشیده می‌نماید
نارسته می توان خواند از زیر پوست خطت — چون نامه که او را پس از برون بخواند ۴
بر دل بهر گناهی تیغ جفا چه رانی — دیوانه ایست کایزد بر وی قلم براند ۳
ای دیده میتواند غرقه شدن بدریا — لیکن کنار جستن از تو نمی تواند
تو سهل می شماری اندوه خسرو آری — آنکو ندید رنجی درد کسی چه داند

برنامد آهی از دلم زلف پریشان از چه شد — پشت نکردم گریه لبهات خندان از چه شد

هر شب بیاد زلف تو هستم پریشان خوابها — بادی نیامد سوی من خوابم پریشان از چه شد

گر فتنهٔ عالم نه آفت چرا شد دیدنت — با این خبر دهجو منی بی صبر و سامان از چه شد

بی من نبود او همین ازین وین دم نپسندد سوی من — یارب همن آن آشنا بیگانه زینسان از چه شد

خسرو بود با چشم تر حیران آن پیمان بر — از عشق اگر داری خبر دانی که حیران از چه شد

---

۴ خطاب طلعت تو تا به زمین گردند — ستارگان فلک جمله آفرین کردند

۲ زمن سوال کنی گرچه هست در مدهوشی — ازان دو چشم که تاراج عقل و دین کردند

سمن ازاکه نمودند ساعد سیمین — ۵ به پیش تو همه دست اندر آستین کردند

ز خاک مهر گیا رست هر کجا عشاق — ز دانهٔ دل خود تخم در زمین کردند

بزیر هر خم موی تو غارت من — هزار فتنه چو دزدان شب کمین کردند

۵ اگر فرشته شود بسته چون مگس چه عجب — ازان دهن که لبالب ز انگبین کردند

زنند طعنه که رسوا چرا شدی چو مرا قضا و قدر چون کنم چنین کردند

خط شبگونت که بر خورشید لشکر میکشد لشکرش خورشید را در گرد عنبر می کشد

در دل من هست هر ساعت هوایت گر ترا گرچه بر خورشید نو ابر سیه در می کشد

زنگی خط را که در آب حیاتست روی تو غرقه شد چشم تو و می گیرد و بر می کشد

تا ز بهر تشنه امید سپا زد شربتی لعل تو پای مگس گویی ز شکر می کشد

چشم ما ریگ مرا خوناب دل بی لعل تو راست همچو رشته در یاقوت احمر می کشد

خواهم از رشک قبایت جامه جان چاک زد کان چنان اندام را هر جه در بر می کشد

تا نویسد وصف خطت از دوات نافه دوش کلک آهو پای خیبر و مشک اذفر می کشد

خوبرویان بدل سوخته پاسخ ندهند بجز از خون جگر شربت دیگر ندهند

کاو فلک

در مکن پیر ده بتان گریه گرم و دم سرد کین درختان بجنین آب و هوا بر ندهند

ای خوشا کشته شدن بهر بتان کردم قتل / تیغ در دست رقیبان ستمگر ننهند
ما چو خون خوردن و تو با دگران چو آن کرد / چشمه روزی خضر شد به سکندر ندهند
ای صبا زان سر کو منتظر انزا کردی / تا بدیده پس ازین زحمت آن در ننهند
غمزه را کار مغز های شهر اسلام / که مسلمانان شمشیر بکافر ندهند
بگذر از دور و حدیث لب و دندان بگذر / خسروا چون گدایی در و گوهر ندهند

هرگز ز غم تو جان نسوزد / گر آه من آسمان نسوزد
گر شمع بگو میت مشو گرم / ز آتش گفتن زبان نسوزد
پیش رخ آتشین تو شمع / سوزد دلم انجنان نسوزد
آتش بجهان دلی در افکن / کاندر غم دلستان نسوزد
از غمزه مسوز عالمی را / تا بنده در آن میان نسوزد

خوش آن شبی که بهرم زیر بای یار بماند
دو دیده در ره آن سرو گلعذار بماند

شرابها که کشیدم ز دست ساقی خویش
برفت از سر و دردسر خمار بماند

گر آب خضر دهی در دهن بود چو مرا
بکام لذت لبهای خوشگوار بماند

کنون چنانکه همی بایدت بکش ای دوست
که هوش رفت و خرد هم ز اختیار بماند

بیار رباکه یکی بوسه یادگار دهم
که جان همی رود و دست من ز کار بماند

غمم نکشت ز دوری و هم خوشم با این
که این فسانه ز خسرو بیادگار بماند

خبرم شد است کامشب بر یار خواهی آمد
سر من فدای راهی که سوار خواهی آمد

بلب آمد است جانم تو بیا که زنده مانم
بس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد

می تست خون خلقی و همی خوری دمادم
مخور این قدح که فردا بخمار خواهی آمد

دل و جان نبرد چشمت بدو کعبتین و زین بس
دو جهان است داو اگر تو بقمار خواهی آمد

منم آهوی رمیده نجد نگ خوبرویان
ز هوس بس بمیرم ار تو بشکار خواهی آمد

بیک آمدن ببردی دل و جان صد چو خسرو — که زیدا اگر بد نیسان دو سه بار خواب آید

ترک من چو تیر مژگان برکشد — زهره بهرام او سپر در بر کشد

در دلم تیرش ترازو میشود — گر درون سینه جا بزار برکشد

چشم هندوی تو از مژگان قلم — بر فسون ساحران خط در کشد

دل شود از آتش لعلش کباب — چون لب میگون او ساغر کشد

مست گردد چشم او از جام ناز — فرمژه بر جان من خنجر کشد

خسرو از ابروی خود سازد کمان — بس به پیش خسرو خاور کشد

خطی از لعل جانان می برآید — چه دود دستی که از جان می برآید

چه میخواند بزیر لب ندانم — که خضر از آب حیوان می برآید

سر زلفش بنفشه دسته بسته — ز اطراف گلستان می برآید

برآید ماه تابان در شب اینجا — شبی از ماه تابان می برآید
زکافور تو چون سنبل میزند بیر — زیاقوت تو ریحان می برآید
دل خسرو دران لغت دایم — ازان خاطر بریشان می برآید ۴

خوشم کآب دو چشم من همه روی زمین گیرد — مبادا اگر دغیری دامن آن نازنین گیرد
ازین افسانهای خویش کی میکوید دل از عشقت — من هر روز را ترسم که خواب واپسین گیرد
چو بر مالی بکشتن آستین جانا که من باری — زخون خویش بنزارم تراکر آستین گیرد ۴
بران لب دید تا پاک دلم کشا مکس مسکین — چو شیرین جان کند چون پیش اندر انگبین گیرد ۴
مبادا در پیش هر چشمی سپند روی تو خسرو — روا داری که آتش در من اندوهگین گیرد

خشمگین یار مرا دل ز صبا بار آمد — وآن گل رفته به بستان وفا باز آمد
با همه مستی و شوخی و بلا انگیزی — باز بهر دل دیوانه ما باز آمد

خرکاهی

چند گاهی دلم از درد امان یافته بود | وه که این درد دل رفته کجا باز آمد
زاهدا چند توان گفت که باز آ بخدا | که درین کوی دل رفته کجا باز آمد
خسروا تن بقضا ده که بلاهای کهن | تازه شد از سر و ایام بلا باز آمد

تو رفته‌ای ز تو نامه بمن رسید | چگونه قصهٔ دردم بمرد و زن نرسید
چنان سهی دود آسمانم که گر گشایی تیر | بچشم من رسید اما باشک من نرسید
شهید عشقم و زاهد ز من کشد دامن | شهید را چه تفاوت اگر کفن نرسید
مرا مگوی که بسترم کجا رسد به بهشت | رسید درون دل من اگر بتن نرسید
بماند در شکن گیسوی تو دل هشدار | که آتش دل خسرو بآن شکن نرسد

هرگزم دل ز بتان شاد نبود | جانم از بند غم آزاد نبود
یکدم از عمر گرامی نگذشت | کان ضایع و برباد نبود

گر به بینی دل ویران مرا / گویی این هیچگه آباد نبود
کافری رخت غارت کرد / شهر اسلام مرا داد نبود
دوش دانم که بسی آمد و بس / پیش از خویشتنم یاد نبود
هر چه میخواست بسی کرد طبیب / ناتوان را سپر فریاد نبود
خسرو از تلخی شیرین دهنان / آنچنان نیست که فرهاد نبود

دلم از وصال تو یاد می آید / خیال وصل تو از جان یاد می آید
تو یاد خویش فراموش کرده چه از حسن / کجات از من بیچاره یاد می آید
غم تو در دلم آتش نهاده از لعلت / صد آتش دگر اندر نهاد می آید
سواد چین شده زلفت که بهر سحر مارا / نسیم مشک فشان زان سواد می آید ٥
مراد سینه خسرو تویی و روی ترا / هر آن صفت که کنم بر مراد می آید

دل می‌برد برفتن و هر پس جان رود / مردم زمین ز دیده کند تا بران رود

جانا بناز رفتن تو مردن منست / ناچار مرد نیست کسی را که جان رود

خواهم که نام تو نبرم لیک چون کنم / چون هرچه در دلست همان بر زبان رود

هرخامشی که روی تو بیند فغان کند / هرکس که پیر سوی تو آید جوان رود

ما را نه بخت یار و نه یار آشنا دریغ / زین عمر بی‌بدل که همی رایگان رود

خسرو رود بکوی تو از بهر قتل خویش / خوشدل خنک که جانب باغ جنان رود

دوش بوی گل مرا از آشنای یاد داد / جان گریبان پاره کرد و خویش را بر باد داد

ترسم از پرده برون افتد چو گل کش باد صبح / زان گلستانها که وقتی با تو بودیم یاد داد

مشنو ای حاکم ز ما دعوی خون بر نیکوان / کشتگان عشق خونبها زانشاید داد داد

گفتمش پیش سگانت داد دشنامم رقیب / شد ز من آن نازنین در خشم و گفتا داد داد

دمبدم خون جگر از دیده افتد پیش / این دل خون گشته خسرو را چه پیش افتاد داد

دو چشمت که تیر بلا میزنند / چنین تیر بر ما چرا میزنند
کمان جانب دیگری می کشند / ولی تیر بر جان ما میزنند
زهی شوخ گرنتدی و چابکی / کجا مینماید کجا میزنند
دو گیسویت از پشتی روی تو / شب تار ما را قفا میزنند
نوا میزند بلبل از راه عشق / ولی راه این بی نوا میزنند
مریز آب خنجر دو فراق تو بس / که آتش درین مبتلا میزنند

دیوانه دلم زلف پریشان که دارد / جانم شکن طره پیچان که دارد
شبهاست که خواب از بر من رفته ندانم / کان خواب مرا غمزه فتان که دارد
خالیست بکنج لب آن شوخ ندانم / کان داغ برای دل سوزان که دارد
خلقی بسر کوی وی از شوق بمردند / آن بسته بانه خبر از جان که دارد

شهریست برازفتنه و توبیچه‌ای ازوی
کافرصفتان زاغم ایمان که دارد

درخانهٔ دل آمد و بیرون نرود هیچ
این شحنهٔ بی‌پیر که فرمان که دارد

این پیر که لگدکوب تو شد از تو بخواهی
چنبر و چکند درخم چوگان که دارد

چه کند دل که جفای تو تحمل نکند
که اگر جان طلبی بنده تأمل نکند

باغبان کاشمیر وزد دهن غنچه بخار
تا در ایام جمالت سخن گل نکند

هرکرا چشم بر چشم رخسار گلی پیرخ شد است
شاید ار عیب سیه‌رویی بلبل نکند

کوه غم گشتم و آن میکشم از هر مویت
که سر مویی از آن کوه تحمل نکند

دمبدم سوخت اسیری که ندارد صبری
در بدر گشت فقیری که توکل نکند

کار خسرو شد از دست تو دانی گفتم
تا خیال تو درین کار تغافل نکند

یا رب چه شد که از در جانان برون نیامد
مرزند درد مندان درمان برون نیامد

جانم فدای یاری کو در دلی خود در شد | بیرون نرفت از دل تا جان برون نیاید

دی میگذشت گفتم کش ناله بشنوانم | هر چند جهد کردم افغان برون نیاید

اسباب کامرانی ز بخت بد چه جویم | کز نشتر مغیلان یکجان برون نیاید

تیری که زد ز مژگان بر سینه و کارم | سینه شگاف کردم پیکان برون نیاید

گفتی بمیر خسرو کز تو رهم بحیله | چون جان عاشقان زان آسان برون نیاید

بد ز هیچ نکو نمی آید | جز نکویی از او نمی آید

میروی سوی باغ با آن لطف | آب در هیچ جو نمی آید

تاب پیچیدن دلت ندارم من | کار چنگ از سبو نمی آید

رفت هوش و دلم ز آمدنت | چون تو می آیی او نمی آید

جز نکویی مکن که جور و جفا | از نکویان نکو نمی آید

دل خسرو که در هوای تو ماند | جای دیگر فرو نمی آید

چون صبا زان زلف پرخم بگذرد
آه من از ماه هر دم بگذرد

بر دلم دی تیر زد چشمت که گذشت
گر زند امروز از آنهم بگذرد

بگذرانی مرهمی بر درد من
درد من ترسم ز مرهم بگذرد

وصلت ای مه یکشبم روزی شود
روزی آخر این شب غم بگذرد

بنده خسرو در حریم وصل تو
آه اگر ناگشته محرم بگذرد

دلم جز کوی تو مسکن نداند
تماشای گل و گلشن نداند

فرو خور آه را ای جان مسوز
که دود ما ره روزن نداند

حدیث درد با افسردگان نیست
که آنرا دل شناسد تن نداند

مپرس از خود پرستان کنج عشق
که حال شیر مردان زن نداند

خدایا دوستکامش دار هر چند
که قدر خسرو آن دشمن نداند

دل ما خون شد و جانان نداند　　وگر گوییم قدر آن نداند

چو پیش مرده داند زنده کردن　　ولی درد مرا درمان نداند

مسلمان نیست او در هیچ مذهب　　که کفر عشق را ایمان نداند

یکی سرو روان همسایهٔ ماست　　که ره جز در میان جان نداند

تو چشم و غمزه زان کشتن میاموز　　که کس این شیوه زیشان نداند

دل دیوانهٔ خود کام دارد　　که فرمان مرا فرمان نداند

نداند رفت چنبر و جز بکویت　　که بلبل جز ره بستان نداند

دلم بر زنخدانش به ره افتاد　　قدم از ره برون زد در چه افتاد

چو در مهتاب سیر فستقی خوان　　ز تاب روی آتش در مه افتاد

نخوردم میوه از شاخ بلندت　　دریغا دست عمرم کوته افتاد

بجز خاشاک محنت بر نیاید　　سر شکم چشم من هر جا که

دلم صد پاره شد دو از دهانت | چو غنچه خون درون برته افتاد

ز حیران مپرسید از غم عشق | که این آتش بجان آگه افتاد

هوای وصل جانان کرد خسرو | گدا را عشق صحبت باشه افتاد

دریاب کز فراق تو جانم بلب رسید | روزم در آرزوی وصالت بشب رسید

روزم بغم گذشت و شبم تا چه سان رود | روز عجب گذشت و شب بو العجب رسید

بازآی تا که بوسه فشانم بپای تو | کز عشق پای بوس تو جانم بلب رسید

یارب بگوش غمزدگان از کجا رسید | کان فتنه بازگشت و زمان طرب رسید

خسرو که گوشمال حوادث نخورده بود | اینک ز حادثات زمانش ادب رسید

عاشق کشی چو خنجر تو در سینه ره نداد | این مملکت زمانه بخورشید ره نداد

آبش مباد ریخته مرحب گاه ذقن | صد تشنه را بکشت که آبی ز چه نداد

دیدار خوب هست که لیک دوزخی است / انکس که در جمال تو داد نظر نداد

بالای دار جلوه که اهل رعنیست / ما را سپهر جلوه بران جایگه نداد

شرمنده از هلاکت خسپرو مشوجه شد / یک جان اگر بداد بسه و جار و ده نداد

دل ما را شکیب از جان نباشد / گر از جان باشد از جانان نباشد

ندارد به جو تو حسن و ملاحت / اگر این باشد او را آن نباشد

نباشد ناله عیب از دردمندی / که دردش باشد و درمان نباشد

غمت در سینه صد پاره جا کرد / که جای گنج جز ویران نباشد

ندارد بی رخت خسرو صبوری / صبوری بی رخت آسان نباشد

دل شد ز دست ما را با ما که گوید / درد نهان ما را پیش دوا که گوید

من غرق خون همه شب وان بخواب مستی / انجا که اوست از من این ماجرا که گوید

بر آستان خواری جان دادنیست ما را / زیرا که پیش سلطان حال گدا که گوید

ای جان ز تن روان شو گر در عدم فرستند / چون تو از آن اویی او هر کجا که گوید

دیدار دوست دیدن وانگه حدیث توبه / والله دروغ باشد هر پارسا که گوید

شرح غم فراوان تو نشنوی ز خسرو / هم تو بگوی جانا کین قصه با که گوید

دل با درد را کجا یابند / گونه زرد را کجا یابند

چون منی کو که قدر من داند / یار همدرد را کجا یابند

هر که در عشق جان دهد مردست / این چنین مرد را کجا یابند

صبر بگریخت از دلم یارب / آن جهانگرد را کجا یابند

سگ کویست خسرو اندر عشق / شیر ناورد را کجا یابند

دل شد ز دست و بر مژه از خون نشان نماند / جان رفت و در عشق تو بر جای جان نماند

دنبال یار رفته روان کردم آب چشم / آن رفته باز نامد و اشکم روان بماند
میخواست دوش عذر جفاهای او خیال / صد تیر آه نیم کشم در کمان نماند
مرهم نداد ریش مرا چند دوستان / واندر دلم جراحت گفتارشان بماند
ای دیده ماجرای دلم را شب فراق / با دوستان بگوی که ما را زبان نماند
گفتم بسوی توبه بپیمانه دستی کنم / دست صلاح در ته رطل گران بماند
ما را وداع کرد دل و صبر هرچه بود / الا سر نیاز بران آستان بماند
خسرو ز آه گرم بر آتش نهاد نعل / بر هر زمین که از سم اسبش نشان بماند

شب که ما بودیم و آن مه تا سحر مهتاب بود / روی او گر داشت لطفی زلفش اندر تاب بود
داستان چین ابروی او میخواند دل / زردی رویم اگر پنهان ز خون ناب بود
بر لبش بود اعتماد من که جان بخشد مرا / آنکه روح الله کمان می بردش قصاب بود
گرد خیبر و سجده ابت لیکن هم از خاک درت / دیدهٔ او گشت بی نم گرچه غرق آب بود

دل باز سوی آن بت بدخو چه میرود / این خون گرفته باز بسوی او چه میرود

دل رفت و ماند بر در او ای صبا بگو / کامشب بر آن غریب در آن کو چه میرود

گلگشت باغ میکند امروز سرو من / بنگر که باز بر گل خودرو چه میرود

یکره نگشت باد صبا گرد زلف او / چندین بگرد سنبل خوشبو چه میرود

زینسو نشسته منتظر او شکستگان / آن شوخ بر شکسته بدانسو چه میرود

از خوی یار خسرو بیچاره چون گرفت / بر روی او ببین که از آن خو چه میرود

دوش ناگه بمن دل شده آن مه برسید / دل بمقصود خود المنة لله برسید

باز میگفتم افسانهٔ هجران با خویش / تا بدان لحظه که بالای سرم مه برسید

گریه بر سوز منش آمد و بر سوختگان / این چه باران کرم بود که ناگه برسید

میکشیدم بسر زلفش قفا جانب وی / تا شب تار بنزدیک سحرگه برسید

از پی کوری آنکس که نیارد دیدن / مژده نور بصر بر من آگه برسید

آمد آن روشنی چشم و باستقبالش — مردم دیده دوان تا بسر ره برسید

خسروا گر رسد ابله بهشت این چه عجب — عجبست این که بهشتی بتو ابله برسید

دیده چون با تو هم نظر گردد — ناوک فتنه را سپر گردد

۴ زلف روزی که بر رخت گذرد — سایه از چاشت پیشتر گردد

میخورم غم بیادت اما زهر — کی بیاد شکرت شکر گردد

۵ هر که از درد عشق با خبرست — چون ترا دید بیخبر گردد

تا خیالت درون خانه بود — صبر مسکین درون در گردد

من ز برگشتن تو می میرم — چون نمیرم که عمر برگردد

۴ خسروا از کاهشت جوی خشک شد — بوسه ده که نی شکر گردد

دلی دارم که جز جانان نخواهد — ایضا — همین جانانه خواهد جان نخواهد

اگر جان خواهد از من خوبرویی / روان بدهد ز من فرمان نخواهد
مرا گویند سامانی نداری / کسی از عاشقان سامان نخواهد
پسر من زین بس و شمشیر خوبان / کسی خون مرا زیشان نخواهد
مفرما صبر کان وهر که دیدست / صبوری از من حیران نخواهد
غم آمد در دل تنگم نه دانست / که در تنگی کسی مهمان نخواهد
مگو چندین که خسرو را نخواهم / بکش او را که او هجران نخواهد

دل من دوش بخون چشم مرا یاری داد / جان من رفت و تنم را خط بیزاری داد
چشم دارم که بخواب اجلم خسپاند / خاک کویت که مرا پیرهٔ بیداری داد
هست بگذشتی و بیخود شدم از دیدن تو / تا بهمراهی تو بخت کرا یاری داد
همه شب خلق در آسایش و من ناله کنان / روز بد بین که دلم را چه گرفتاری داد
یا رب از خون منش هیچ نپرسی فردا / گرچه در کشتن من داد جفاکاری داد

همه در زلف تو پیوستند دل خسرو را / داد جان و دل و سر نیز بسر بازی داد

دل بر رخ تو در گل و گلشن نایستاد / جان از لب تو در می روشن نایستاد

دامن کشان بناز گذشتی عجب بناز / گر پای اهل زهد بدامن نایستاد

پس سخت جانیم که چه سان میخورم هنوز / تیر مژه بدل که بر آهن نایستاد

گویند منکرش مگر از فتنه جان بری / بسیار خواستم که دل من نایستاد

کم خشک شد دو دیده همسایگان کهی / از دود آه من که بروزن نایستاد

من جامه پاره چون نکنم کز فغان من / یک جامه تن درست بیک تن نایستاد

خسرو ز عشق جان بسلامت چسان بری / تیغی است این که بر سر و گردن نایستاد

دل ز موی تو دور نتوان کرد / بار خطت یاد حور نتوان کرد

جور تو در رخ تو نتوان گفت / گله اندر حضور نتوان کرد

همچنان ساده خوشتر است لبت
گر شکر خورد مور شوان کرد

چشم دور از جهان روی
که از آن چشم دور شوان کرد

که بگریم بسی غزل خوانم
دل بد بنهای صبور شوان کرد

چون دل گرم و سینه چنبر و
آتش اندر شور شوان کرد

گر یار بدل درون نباشد
صبر از دل من برون نباشد

تا عشق تو شد چنین زبون گیر
او کیست که او زبون نباشد

گر صبر کنیم جان توان برد
لیکن چکنیم چون نباشد

هر چند فزون شود مه نو
از ماه رخت فزون نباشد

از دیده چگونه خون فشانم
چون در تن مرده خون نباشد

چشم تو ربود دل ز خبر و
جان بود ولی کنون نباشد

دلی کو عاشق رویست در کار نگشاید
گره کاندر دل از یار است از اغیار نگشاید

روا ای باد و تماشا دیگران را بر سوی گل
که ما را غنچه بر خونست در گلزار نگشاید

چه طالع دارم این کز آسمان هر کار و آن غم
که آید بر زمین جز بر دل من بار نگشاید

مرا در کار خود کند سپید دندان را تو ترس ابرو
بااین دندان که من دارم گره از کار نگشاید

زند بسیار لاف زهد و تقوی پارسا لیکن
همان بهتر که چشم خود بدان رخسار نگشاید

بجرم عشق اگر کافر کنندم عشق گو میکن
مرا باری زبان هرگز باستغفار نگشاید

اسیر بند گیسوی صنم چون برهمن باید
که گر رگهای جانش بگسلی زنار نگشاید

دل خود با در و دیوار خالی میکند خسرو
بمیرد گر غم خود با در و دیوار نگشاید

دل نیست که در وی غم دلدار نگنجد
آهن بود آن دل که در و یار نگنجد

آنرا که سخن عشق رسد کش دل از دوست
صد تیر بلا گنجد و آزار نگنجد

جانا بدل تنگ من اندوه تو بسیار
در گنجد و صبر اندک و بسیار نگنجد

گرچین فروشی و اگر عشوه برونی — تا درهم بازار خریدار نگنجد
دیوار و درت در دل من خانه گرفتند — هرچند که در دل در و دیوار نگنجد
خواهد که رهد خسرو بیدل ز کمندت — هرچند که تدبیر درین کار نگنجد

دی زخم ناخنش به رخ چون سمن چه بود — وآن درهمی پیاپله پرشکن چه بود
آلودهٔ خمار چرا بود نرگسش — پژمردگیش در گل و در نسترن چه بود
آن سپر و ناز بهر چه خوش بود دبار پیت — وان برشکستن بکرشمه زمن چه بود
رخ حمله را نمود و مرا گفت تو مبین — زین ذوق مست و بیخبرم کین سخن چه بود
گر جان یوسف از عدم این سو نیامدست — آن تن که دیدش ته پیرهن چه بود
امشب که رفت از برت آن ماه خسروا — چون ماند جان و دل چه شد و حال من چه بود

برزمین از عافیت گردی نماند — مردمی آخر شد و مردی نماند

خاک بر فرق جهان کن کز وفا / در همه روی زمین گردی نماند

کیمیا شد زر چنان کز رنگ او / بوستان را هم گل زردی نماند

زان نمی خندد چمن کز مهر جان / باد را غیر از دم سردی نماند

غصه را با خود فرو خور خسروا / چون همه در دست همدردی نماند

بر ره بماند آن چشم تر آن سست پیمان کی رسد / لب تشنه را خون شد جگر تا آب حیوان کی رسد

شب مونسم زهر است و های وی شهایی سپید / روزم دو دیده سوی ره مانده که جانان کی رسد

زاندوه غم بیچاره من مانده اسیر و ممتحن / زین دست تیغ و ران کفن تا از تو فرمان کی رسد

هان ای رقیب شد خوجان میدیم از آرزو / کافر دلا آخر بگو کان نامسلمان کی رسد

جان از تن من سیر شد پرپایل شمشیر شد / رفتند یاران در پیش خسرو بیاران کی رسد

۲ دهنت را بغنچه نمی پسندند / ملی / کمرت هیچ و پس نمی پسندند

۴ یک نفس نیست کز دهان تو دل — تنگی اندر نفس نمی بیند

بلبلی چون من از گلت محروم — شکرت جز مگس نمی بیند

میرسد گر دلم کند فریاد — لیک فریادرس نمی بیند

نشنود صبر ناله خسرو — کاروان جرس نمی بیند

۵ غارت عشقت رسید نقد دل از ما ببرد — تیغ بلا بر سپر فکند فتنه بخون پا فشرد

شد ز خیالت خراب سینه من چون کنم — موکب سلطان بزرگ خانه درویش خرد

جان که بدنبال تست خند عنانش کشی — چون ز پیت رفتنی است هم بتو باید سپرد

عشق اگر یکدم است سهل نباید گرفت — آتش اگر شعله ایست خرد نباید شمرد

شوق چو باقی بود یار چه خوب و چه زشت — دوست چو باقی بود باده چه صاف و چه درد

خسرو اگر عاشقی فکر سر خود مکن

هر که درین راه رفت سر بسلامت نبرد

روئی که تو داری گل سیراب ندارد / شیرینی لعلت شکر ناب ندارد
در خواب توان دید خیال رخ خوبت / اما چکنم دیدهٔ من خواب ندارد
پر تاب فتادست سر سنبل مشکین / اما چو سر زلف تو یک تاب ندارد
زان لحظه که زاهد خم محراب ترا دید / پروای نماز و سر محراب ندارد
۴ خسرو بخیال خط سبز و لب لعلت / جز فکر می و سبزهٔ سیراب ندارد

روی که تراست مه ندارد / وین کوکبه پادشه ندارد
حسن تو جهان گرفت تنها / خورشید فلک سپه ندارد
۳ ای باد مگو بزلف جانان / تا روز مرا سیه ندارد
صوفی که به بتکده گذر کرد / دیگر سر خانقه ندارد
۲ گر عشق بتان گنه شمارند / خسرو بجز این گنه ندارد

خوشا بهار که مستان پیاله برگیرند | پیاله را چو گل از دست یکدگر گیرند
معاشران بتماشا روند و هوا خواهند | که از نظارهٔ نرگس دو چشم برگیرند
حباب کنند زمی جرعه ریز بر لب آب | که بشیشهٔ صاف حباب برگیرند
بیار باده بوقتی که بلبلان سحر | نشسته بر سر گل پردهای برگیرند
شبی که خنجر و نالان نفیر بردارند | همه زمین و زمان از فغانش برگیرند

روزها شد که ز تو بوی وفایی نرسید | ور گلستان تو ام باد صبایی نرسید
چاک شد پیرهن عمر بصد نومیدی | دست امید بدامان قبایی نرسید
چشم امید بنظارهٔ روی تو بماند | لب محروم ببوسیدن پایی نرسید
اندران روز که بالای تو در دل بنشست | وه که بر سینه جز از تیر بلایی نرسید
همه عالم ز جمال تو چو فیضی بردند | چه توان کرد اگر بخشش گدایی نرسید
تازه تر باد گلستان جمالت هر روز | گر چه ز خضر و ازو برگ گیاهی نرسید

در بیابان غمت بخت پریشان گردم / پوید پای طلب و هیچ بجایی نرسید

رفتیم از چشم و در دل جز پری رویت نماند / هر شکستی و بجان پیوند گیسویت نماند

دی خرامان میگذشتی خلق را از خون دل / چشمها هر سو روان شد چشمها سویت نماند

از دل گم گشته خود یاد من ناید مرا / زانکه عمری در وثاقش خانه سویت نماند

دوش از من برگذشتی گیسوی مشکین کشان / تا کنون مستم که تو بگذشتی و بویت نماند

این بگفتن راست می ناید که خسرو خوش سرای / چون زید بیچاره گر ز دیدن رویت نماند

دلم یک چشم از در خود بی غم نمی بیند / ولی آن سهل گیر بی وفا را غم نمی بیند

چنین کز خواب هر شب پریشانست چندین دل / خدایا هر کرا خواب پریشان هم نمی بیند

ترا گر ماه میگویم همی گویی دروغست این / گرفتم خود که من اکنون همه عالم نمی بیند

من مسکین غلام عشقم ای عقل از سرم بگذر / که آن سلطان ترا در کار خود محرم نمی بیند

ازان ساعت که خسرو بیم کشته جست از ستمت
زبیم جان دران گیسوی خم در خم نمی پیوند

گر بهی بینم دمی در روی او غم می کشد
ور کسی پهلوی او می بینم آنهم می کشد

ای دل خسته چه خواهی مرهم از نو بین بهی
کو ز شوخی دردمندان را بمرهم می کشد

از کرشمه خلق را تا می توانی می کشی
ور کسی یابد خلاصی زلف درهم می کشد

من ز بهر یک نظر می میرم داد با کسیان
چون زند بیچاره محرومی کش این غم می کشد

خسروا کی غم خورد دیگر تو بمیری از غمش
آنکه او صد همچو تو یکلحظه درهم می کشد

۴

رخ آن شوخ پنهانی ببینید
کمال صنع یزدانی ببینید

دران چشم و دران شکل و دران روی
همه اسباب حیرانی ببینید

دل و دین برد و کافر خواند ما را
مسلمانان مسلمانی ببینید

من بی صبر دل را کشت خوش خوش
همی خندد پشیمانی ببینید

ببینید اشک‌ها را در وشش اکه … دلم را داغ پنهانی ببینید
مرا از ناله و آه دمادم … زلب تا سینه ویرانی ببینید
رخ چون زر و غبار آلوده بدید … بران در نقش پیشانی ببینید

چیست از غالیه خط بر رخ گلفام کشد … ماه را طرهٔ مشکین تو در دام کشد
با سر زلف سیاه تو کند گستاخی … مشک را نافه ازانست که در خام کشد
صبح روی تو بدبینیان که برآمد امروز … نیست امکان که چو من سوخته تا شام کشد
روز وصل تو یک لحظه فراموش کند … انکه جور فلک و محنت ایام کشد
گر بکامی برسید در طلب وصل تو دل … غصه کام خود از عالم خود کام کشد
چیست بدنامی عشق تو بلای دل و جان … سر ازین نام کجا چون و بدنام کشد

تا زلف تو پر شکسته چو باد سحرم کرد … می جو زد … خاک سر کویت چو صبا دربدرم کرد

من خود ز تو دیوانهٔ مطلق شده بودم / زنجیر سر زلف تو دیوانه ترم کرد

آسوده دلی داشتم و بیخبر از غم / ناگاه درآمد غم تو بیخبرم کرد

بفروخت مرا بر کف اندیشه خیالت / من این قدر ارزم که خیال تو کرم کرد

خسرو طلب وصل تو می کرد که هجرت / زنجهای حوالت بسرای دگرم کرد

لب لعل تو غیر جان نبرد / آشکارا برد نهان نبرد

جان بدینسان که می برد لب تو / هیچکس زلب تو جان نبرد

پیشتر بر خودم یقین می بود / که دلم هیچ دلستان نبرد

تو ببردی همه یقین دلم / بطریقی که کس گمان نبرد

نبرد ره بر آسمان شبها / تا ز زلف تو نردبان نبرد

خسرو افتاد بر درت چون خاک / باد را گو کز آستان نبرد

زعارض طره بالا کن که کار خلق درهم شد
علم برکش که بر خوبان ترا سلطانی مسلم شد

دلم میخواست پیشی یاره عفاک الله چنان دیدی
مرا میخواست پیشی رسید الحمد لله که آنهم شد

فکندی برقع از روی ز یعقوبان بشد دیده
گذشتی بر سر بازار و نرخ یوسفان گم شد

که داند خاک من دور از سر کویت کجا افتد
خوش آن سرها که در راه تو خاک پای ادهم شد

ترا دادم دل و تن خاک را و جان غم دادم را
من و غفلت کنون کز سوی آنها سینه همدم شد

عنانش گیر و مگذار ای رقیب از خانه بیرونش
که همچون زلف خود از آه ما آشفته و درهم شد

زبان گر تیشه فرهاد باشد پند گویانرا
چه غم چون در دل خسرو بنای عشق محکم شد

مهوش روی چو آتش که جان سپند تو باد
دلم همیشه اسیر خم کمند تو باد

چو هندوان که بسوی درخت سجده کنند
نماز من بسوی قامت بلند تو باد

جراحت تو که بیدرد ذوق آن نشناخت
دوای سینه عشاق دردمند تو باد

اگرچه من ز رخت همچو چشم بد دورم
هزار همچو من خسته دل سپند تو باد

۴

دلم که خوان سبحش بچشم در ناید	طفیلی نمکدان لب چو قند تو باد

هزار حیف ز جولان چو تو پی بر خاک	سواد دیده بساط سم سمند تو باد

زمان زمان سخن عیش خسرو را	گذشته بر لب شیرین نوش خند تو باد

مراغمی است که پیدا نمی توانم کرد	شکایتی ز تو اصلا نمی توانم کرد

بدین خوشم که تو یاری و در دل و جان منی	اگرچه در دل تو جان نمیتوانم کرد

تو حال دل هم ازین روی زرد من بشناس	که من بروی تو پیدا نمی توانم کرد

ازان زمان که تماشای روی تو کردم	بهیچ باغ تماشا نمی توانم کرد

وفای وعده تو منظم مکن ز بهر خدا	که من ز شرم تقاضا نمی توانم

گداختم دل خسرو بزلف تو چکنم	ز دزد خواهش کالا نمی توانم کرد

۵

زلف گرد آور که بازم دل پریشان میشود	روی پنهان کن که چشم خلق حیران میشود

عقل و هوش و دل خیالت برد و هم جان منتظر | تا هنوز از غمزهٔ شوخت چه فرمان میشود

آنچه من خوردم ز غم باری پشیمان نیستم | گر دلت از لطف با کرده پشیمان میشود

عاشقانرا صد بلا پیش است کان دیدنیست | جز یکی راحت که کار مردن آسان میشود

از هلاکم دوستان غمناک و من خوشدل از آن | کانچه باری کام جانان مینیت آن میشود

چون بپایان آید این قصه که گر گویم از آن | یک حکایت صد رهم خاطر پریشان میشود

ای که پندم میدهی نزد تو آسان است لیک | این کسی داند که او را رخنه در جان میشود

آنکه گفتندی که از خوبان بسد رو ز بدت | اینک اینک جان خسرو گفت ایشان میشود

زلف تو این گره سخت که بر جانم زد | آنچنان زد که نفس پیش تو نتوانم زد

یار پیکانه زد و من در هوس آن مردم | که ز نم تو بسپه بر آن دست که پیکانم زد

ای اجل آن قدری صبر کن امروز که من | لذتی گیرم از آن زخم که بر جانم زد

خلق گویند بدین حال چرا بی حکمم | رهزنی آمد و راه دل ویرانم زد

بی بهزر

بس نبود بست پریشانی چنبر و فلک / وه کجا زلف تو بر حال پریشانم زد

زمن بخاطر آن نازنین که یاد دهد / زجور او بکه نالم مرا که داد دهد
جوان و خورد و فراموش کار و نادانست / زمان زمان من بیدلش که یاد دهد
مراد جویم و گویم خدا دهد آری / خدا مگر من بیچاره را مراد دهد
دلم بششدر غم ماند و کعبتین دو چشم / سفید گشت که این مهره را گشاد دهد
شکیب کو که سرشک سبک رکاب مرا / عنان بگیرد و یکساعت ایستاد دهد
بدین صفت که دم سرد میزند خسرو / عجب نباشد اگر خویش را بباد دهد

رخ و زلف جانان من بوی گل و ریحان دهد / خوش وقت باد صبحدم کو بوی آن بستان دهد
دردی که از جانان بود راحت رسان جان بود / یک درد دیگر آن بود کو وعدهٔ درمان دهد
یک لحظه ای مقصود من بشنو زیان و سود من / تا اشک خون آلود من شرح غم هجران دهد

چون بنده زان پسر و روان گیسوه شستند دادن ‌ ‌ ‌ آری کسی گرینگوان این می ستاندن تا
چهره و شبی و یاربی پیدا کرش نه هی لبی ‌ ‌ ‌ کم زانکه بر بابیت شبی تو بس دو په پنهان دید

ز من بشنو ای دل که خوبان چه چیزند ‌ ‌ ‌ عزیزان قومند و قوم عزیزند
بلعلی چو آتش جهانی بسوزند ‌ ‌ ‌ بتیغ مژه خون خلقی بریزند
کمان ابروانند با تیر مژگان ‌ ‌ ‌ بخون ریختن همچو شمشیر تیزند
بچشم آهوانند مردم بصورت ‌ ‌ ‌ از آن همچو آهو ز مردم گریزند
نشستند بد ایشان بکامی توانند ‌ ‌ ‌ کسان کز پی دین و دنیا نخیزند
نیابند یک ذره بی مهر ایشان ‌ ‌ ‌ اگر خاک چینند و بس از وی بیزند

ز حد گذشت غم ما و آن نگار نپرسید ‌ ‌ ‌ بگو که با که توان گفت این که یار نپرسید
بکار عشق بمیرم صلاح کار نپرسم ‌ ‌ ‌ که عاشقم من و عاشق صلاح کار نپرسید

در آشنایی دریای عشق باش چو کشتی | که تن بغرقه دهد وز لب و کنار نپرسد
اکر تو خاک دهی این کوی کیست نپرسیم | کدا که زر دهیش قیمت و عیار نپرسد
چه خوش دلی تو بقبلتم ز حال ار چه نپرسی | کسی که تیر زند رحمت شکار نپرسد
زبس که خبر پرواز و دید غم دکر ز رفیقان | حدیث چمن جوانان کلعذار نپرسد

پیاله کریهٔ من بی تو هر دم افزون شد | ز اشک من همه روی زمین جکرکون شد
تو پای پیش نهادی بره که بخرامی | بپای خود ز دل خسته صبر بیرون شد
بکرد کوی تو مردم نکفتیم چه کسی | فتاده بود درین کوی حال او چون شد
کرشمه چند کنی یک نظر بکو به چشم | بدین طرف که جکرهای بیدلان خون شد
خیال خندهٔ لبت این نه کریهٔ خسرو | ۳ که چشمهاش چنین پر ز در مکنون شد

نماز شام که آن ماه رو جمال نمود | ز ابروان دل دیوانه هلال نمود

رقیب گفت که یاد تو می‌کند گاهی
مرا ز بخت خویش این محال نمود

تویی بخواب خوشی نه آگهی زآن شب
که در فراق تو ما را هزار سال نمود

دلم ببرد گرفتم که در در انجای
نبات زخنده در دیده کرد حوال

نوید تیغ سیاست چو نوبت سلطانی
سپاه دلی است که در وی این جمال نمود

نظاره تو که در جان خسرو آتش زد
ز دور تشنه تفسیده زلال نمود

زمستان میرود ایام گلهای بهشتی آید
ز باد صبح ما را بوی یار خویش می‌آید

رسید ایام گل و آن شوخ خواهد رفت در بستان
از آن روزی که می‌ترسیدم اینک پیش می‌آید

سر دیوانگی را مژده ده ای سنگ بدنامی
که باز آن فتنه بهر عقل دوراندیش می‌آید

بجان زن تیر نی بر دیده تا من در دم آخر
کنم نظاره کین تیر از کدامین کیش می‌آید

نماند برگ کاه از خرمنم ای دیده گریان
که پیش است آتشم هر چند باران بیش می‌آید

صبا می‌جنبد و بازم پریشان می‌شود خاطر
دل بد روز اگر روزی بجای خویش می‌آید

بیادم بر دنام لب ز مژگان غمزه باری ‌‌ — ‌ که خیزرونی ز بهر خویش بهر نیش می آید

زهی تن چشم او جان زاهد و زد ‌ — ‌ زهی دل لفش ایمان زاهد و زد

خوش آن ساعت که خواهم گیرم آن لب ‌ — ‌ وی آن لبهای خندان زا بدوزد

اگر ناوک زند خواهد دل من ‌ — ‌ که از نیش ذوق پیکان زا بدوزد

غمش دزدید عقلم را که دیدست ‌ — ‌ که دزد آید نگهبان زا بدزدد

بهر راهی که آن محمل نشین رفت ‌ — ‌ رهی خواهد بیابان زا بدزدد

ز شرم مردمان تا چند چشمم ‌ — ‌ بدامن اشک غلطان را بدزدد

نخسبد کس شب از افغان خسرو ‌ — ‌ اگرچه در دل افغان زا بدزدد

زمانی نیست کز دست تو جان من نمیسوزد ‌ — ‌ کدامین سینه را کان غمزه پرفن نمیسوزد

ز هجران هر دمم آهی ز آتش هر نفس دودی ‌ — ‌ من از غم سوختم جانا دلت بر من نمیسوزد

بدین سان کز تب هجران تنم در زیر پیراهن
همی سوزد عجب دارم که پیراهن نمی‌سوزد

همه شب زار می‌سوزم ز تاریکی و تنهایی
که با آن هیچ دلسوزی درین مسکین نمی‌سوزد

چراغ من نمی‌سوزد شب از دمهای سرد من
چراغ خانهٔ همسایه هم روشن نمی‌سوزد

مگو چندین مرا کز سوز بیهوده بکش دامن
که جان می‌سوزدم جان کسی دامن نمی‌سوزد

تو چون در باغ در رفتی هم از لطف رخ خود دان
که پشت از آتش خجلت گل و سوسن نمی‌سوزد

غم خسرو همی دانی و نادان میکنی خود را
مرا این سوخت ورنی طعنهٔ دشمن نمی‌سوزد

زین پیشتر چنین دلت از سنگ و رو نبود
آزار دوستانت بدین گونه خو نبود

دل را فسانهٔ تو زره برد ورنه هیچ
دیوانهٔ مرا پی این گفت و گو نبود

آخر بر آب چشم منت تیره دل بسوخت
گیرم که خود مرا بدرت آبرو نبود

ای دل هزار شکر که گر دوست جور کرد
از بخت نامساعد من بود از او نبود

لاغر تن مرا ز خم زلف وارهان
انگار کت بزلف یکی تار مو نبود

آن کیست کو بدید در آن روی کم نظیر ۔ وانگاه تا بزیست در آن آرزو نبود
مشکم ز زلف عنبر چه آوردی ای صبا ۔ ۴ در کوی آن نگار مگر خاک کو نبود
چنین و بدرد خو کن و با بیدردی بساز ۔ گر گویمت که دل بکجا رفت گو نبود

بسرم فدات چو تیغ تو گرد سپر گردد ۔ دلم نماند که تیر ترا سپر گردد
بزن تو تیر که من آن سپر نمیخواهم ۔ که دیده را ز رخت مانع نظر گردد
چه تاب جرعهٔ دریاکشان عشق آرد ۔ تنک دلی که هم از بوی بیخبر گردد
مخور فریب جوانی حسن ده روزه ۔ ۴ که آفتاب چو بر اوج رفت برگردد
ز من تو برگشتی که بخت پشتم داد ۔ مباد هیچکسی را که بخت برگردد
چو بر زمین گذری هیچ جانور نزید ۔ ولی هنوز زمین مرده جانور گردد
ازان خیال تو گرد دگر دیدهٔ من ۔ که گل فروش بگرد کلاه گر گردد
ز دل چگونه فراموش گردد آنکه دمی ۔ هزار بار بجان خراب در گردد

نه آرزویست که چنبر و بدر دگرید لیک | چو دل بسوزد نا چار دیده تر گردد

شوخی که طریق ناز دارد | از دلبریش که باز دارد
۴ در طرهٔ او پیچهای دل | کین رشته سر دراز دارد
جانا دل من بجانب تست | گنجشک هوای باز دارد
۲ یک تو به کس درست نگذاشت | چشمت که هزار ناز دارد
بشنو که بوصف یار خسرو | صد نکته دلنواز دارد

سوار چابک من باز عزم دلبری دارد | دل من پار برد امسال با جان داوری دارد
من اندر خاک میدانش لگدکوب بلا گشتم | هنوز آن شهسوار من سر جولانگری دارد
بهر شکلی که می آید ز من جان می برد یارب | دروغست آنکه این شیوه ز هر دلبری دارد
تو آن دیوانه جانا که داری پای گیسو | دلم دیوانه تر از تو که آسیبی دارد

مرا چون صید خود کردی شفاعت میکند جانم / نمیگوید بکش اما چنین درلاغری دارد

مسلمانان نگه دارید بیچاره دل خود را / که تیرانداز من مستیست و کیش کافری دارد

ندارم آنچنان بختی که خواند بنده خویشم / غلام دولت آنم که بروی چاکری دارد

به بدنامی برآمد نام خسرو زین دو چشم تر / نه نیک تر دامنی دارد که دامن تری دارد

سروی چو قامت او در گلستان نباشد / زیرا که در گلستان سرو روان نباشد

هر سو که بگذری تو باشد زیان دلها / در شهر پس ندانم کش این زیان نباشد

غم نیست گر رود جان در دیدن تو جانا / مشغول نازنینان مشغول جان نباشد

چشمت به نیم غمزه صد جان فروشد اری / رخت مقامبرا نرخ گران نباشد

چون مرد نیست خسرو باری بعشق خوبان / زیرا که در زمانه کس جاودان نباشد

سفیده دم که جهانی ز خواب برخیزد / نقاب شب ز رخ آفتاب برخیزد

زباد صبح که بر اوج آسمان گذرد
زروی شاهد مشرق نقاب برخیزد

خوش آن کسی که نشیند بباده وقت سحر
نماز خفتن مست و خراب برخیزد

کجاست ساقی بیداربخت خواب‌آلود
که بهر دادن جام شراب برخیزد

غلام نرگس مستم که بامداد پگاه
قدح بدست گرفته زخواب برخیزد

کجاست خسرو شب زنده دار تا دم صبح
بکف گرفته دل چون کباب برخیزد

سبزه بر میدمد و آب روان می‌آید
ابر چون دیدهٔ من گریه‌کنان می‌آید

بهر گلگشت گلستان و لب جوی و چمن
هوسی در دل هر پیر و جوان می‌آید

اینک آن شوخ همی آید و خلقی بچود
مرده را مژده رسانید که جان می‌آید

کوه غم دارم و یکذره برون می‌برم
بر دل از رنجش آن نیز گران می‌آید

خسرو را دست بفتراک امیدی که زدی
توسنی دان که نه در ضبط عنان می‌آید

سروی چو تو در گلشن نوشاد نباشد — وین تازگی اندر گل و شمشاد نباشد
چون تو خوشی ای دوست بویرانی دلها — معمور دلی کز غمت آباد نباشد
غمها خورم و ناله بگوشت نرسانم — کآسوده دلان را سر فریاد نباشد
گفتی که بسرت خاک کنم بر سر این کوی — ای خاک بران سر که بدین شاد نباشد
آن روز مبادا که کنم از تو فراموش — هر چند که روزی ز منت یاد نباشد
معذوری اگر جور کنی بر من مسکین — در مذهب خوبان روش داد نباشد
طعنه مزن ای زاهد اگر توبه شکستم — صد توبه کند عاشق و بنیاد نباشد
جان نیز فرستم هم از آن سوی که دل رفت — در بردن اگر کاهلی از باد نباشد
ای از تو گرفتاری دلهای اسیران — انجا که تو باشی دل آزاد نباشد
هر چند که چشم و سخن می بردت دل — چون نرگس جادوی تو استاد نباشد

ما را چه تاب آنکه تو بر ما گماری ناز خود — بر شیر مردان تیز کن چشم شکار انداز خود

بسته نمی‌گردد شبی چشمم بجز خون جگر | بسته چنین بینم مگر شبها دو چشم یار خود
دردیست اندر جان من کین چون منی باور کند | چون کس نماند در دمن پیش که گویم راز خود
صد جان بهای نازنینت ای نازنین بنهد خدا | بر چون منی ضایع مکن بشناس قدر ناز خود
خوگشت خسرو خویش را کافند تا بر روی نظر | بیهوده تهمت می‌نهی بر غمزه غماز خود

شب نیست کز غمت دل من خون نمیشود | وز گریه آستان تو گلگون نمیشود
از پا درآمدیم ز دست غم و هنوز | از سر هوای عشق تو بیرون نمیشود
گفتم که بی جمال تو روزم بسر شود | ای عمر نازنین چکنم چون نمیشود
با درد هجر و دوری و بیتاب کردلم | وقتی صبور می‌شده اکنون نمیشود
جانا میان دیده و خیل خیال تو | یکروز نگذرد که شبیخون نمیشود
بر ما اگر چه تو ستم افزون همی کنی | در دل بغیر مهر تو افزون نمیشود
از دست شد ز هجر تو خسرو وجود اوست | با دامن وصال تو مقرون نمیشود

شمع من اگر یکشب از خانه برون آید — از هر طرفی صد جان پروانه برون آید

صد جامه قبا گردد از هر طرفی چون او — کج کرده کلاه خود مستانه برون آید

من بیخبر و طفلان سنگی بکف از هر سو — ٢ شسته بکمین تا کی دیوانه برون آید

فریاد که از یاری عمری بجفا بودم — چون وقت وفا گردید بیگانه برون آید

در کشتن خود یارم با یار چه غم دارم — گر جان ز تن چون خصمانه برون آید

داد من آن بت طناز نداد — پاسخی یار دلنواز نداد

خواب ما را ببست و باز نکرد — دل ما را ببرد و باز نداد

بکرشمه ندید سوی کسی — که بیک غمزه داد ناز نداد

برمنت دل بسوخت گرچه مرا — عشق جز سوز جان گداز نداد

لذت عیش و کارسازی بخت — از که جویم چو کارساز نداد

توجه دانی نیازمندی را / چون خدایت بکس نیاز نداد
داد خسرو بعشق جان و هنوز / داد آن مرد پاکباز نداد

شبها غم دل گفتن با یار چه خوب آید / وز خنده بران لبها آزار چه خوب آید
جانان چو دهد فرمان در کشتن مشتاقان / پیش نظرش رفتن بر دار چه خوب آید
آن مه که بسی از عمری شب روز کند با من / شب تا بسحر پیشش گفتار چه خوب آید
من خود نکشم خود را از دست غمت لیکن / یارب که هم از دستش این کار چه خوب آید
چون پیش بتان زاهد تسبیح گسل گردد / از رشته تسبیحش زنار چه خوب آید
هر که کند بر جان دعوی خداوندی / در بندگی از خسرو اقرار چه خوب آید

شبی که شوخ من از بام همچو ماه برآید / ز جان سوخته ام صد هزار آه برآید
بمنزلی که گذشتی ز آب دیده پر خون / هزار لاله رنگین ز خاک راه برآید

چه عشوه و چه کرشمه چه دلبریست که حسنت / همه بمردم مسکین بیگناه برآید
ز پرده چون بدر آیی برای دیدن خوبت / هزار یوسف مصری ز قعر چاه برآید
ز حال خسته و مسکین نظر دریغ مفرما / که کار ما ز تو جانا بیک نگاه برآید

شب دلشدگان دیده بیدار نبندند / بی خون جگر چشم جگر بار نبندند
چون من ز دل خویش شدم سوخته تنها / این تهمت بیهوده بدان یار نبندند
بر من که در توبه ببستند غمی نیست / ٣ باید که در خانه خمار نبندند
دلها ببر ای ماه که بر محمل یاری / چون بر شتر قافله این بار نبندند

صبا می جنبد و آن طفل ما را خواب می آید / ولی از آه بیدرد عاشقان بی تاب می آید
من اینجا از میسوزم ز تاریکی و تنهایی / شبا ای همسایه غافل ترا چون خواب می آید
غم لیلی چرا از جان و دست شستن می نفرماید / نه بیهوده ست کاندر چشم مجنون آب می آید

گر پیام بگیر ای محتسب گرمی بری مستم
که از دامان من بوی شراب ناب می آید

بپوشانید جانها را که آن بت خوی می بیند
نگه دارید دلها را که آن قلاب می آید

خرامیدن نگه کن آن بهشتی را که پنداری
بسوی ما ز جوی انگبین سیلاب می آید

ازان مهتاب جان افروز کان مه بود مهمانم
جهان تیره است بر من چون شب مهتاب می آید

همه نازست و شوخی و کرشمه خسروا دل نه
که بهر کشت با این آن همه اسباب می آید

صبا نسیمی ازان آشنا نمی آرد
شدم خراب و ندانم چرا نمی آرد

خوش است باد ولیکن چه سود چون خبری
ازان مسافر ره دور ما نمی آرد

کرشمه چند کنی بر من آخر این جان است
نمید مد ز زمین و صبا نمی آرد

بگشت کوی تو از بس که بنده بر از جای
جان برفت که خود را وا نمی آرد

هزار عیش و طرب آورد فلک خسرو
ولی چه سود که بهر گدا نمی آرد

صبا چو در سر آن زلف نیم تاب شود		شکیب در دل بیننده نایاب شود
سیاه روی شدم زین سفید رخساران		چو هندوی که پرستار آفتاب شود
بهر زمین که چو آب حیات بخرامی		دهان مرده بزیر زمین پر آب شود
یکی ز پرده برون آی تا بدیدهٔ ما		جمال جمله بهشتی وشان عذاب شود
بهر جفا که کند چشم تو رضا دادیم	۳	که از خصومت ترکان جهان خراب شود
نخفت خسرو مسکین درین هوس شبها	۳	که دیده بر کف پایت نهد بخواب شود

عشاق دل غمزده را شاد نخواهند		خوبان تن ویران شده آباد نخواهند
آنانکه بسر رشتهٔ زلف تو رسیدند	۲	گردن ز چنان سلسله آزاد نخواهند
قومی که حق صحبت عشاق شناسند		در جور بمیرند و ز کس داد نخواهند
در دام تو میرند و نخواهند خلاصی		آزادی گنجشک ز صیاد نخواهند
از باد همین بوی تو آید که برد جان		وآن گل که نه بویت دهد از باد نخواهند

خسرو مطلب حرف فراغ از دل خود | کین قصه شیرین نیست ز فرهاد بخواهند

خوش دلم باز که آن جان و جهان باز آمد | عمر من بار دگر نو شد و جان باز آمد

ره گذر ای دیده و خار مژه را پاک بروب | که خرامان و خوش آن سرو روان باز آمد

جان من دیده از آن دم که بروی تو فتاد | جز تو در هر چه توان دید از آن باز آمد

همه گویند که باز آی ز غم تا برهی | گر دل این است که دارم نتوان باز آمد

بنده خسرو و خویش فرو بست و رفت | چون میسر نشدش ناله کنان باز آمد

عاشقان نقل غمت با باده احمر خورند | گر چه غم تلخ است برباد تو چون شکر خورند

کشته آن قامتم کاندم که بخرامد براه | کشته در خاک هر یک حسرتی دیگر خورند

عمر رفت و خار خار خلش از جانم نرفت | ای خوش آن مرغان که از شاخ جوانی بر خورند

عمرها بگذشت و زنبار و ما نیامد در دست | جان من یاران غم یاران ازین بهتر خورند

کامم از لعل

کامی از لعلت ندیدم خنده دشنامم دهی ۴ کس ندیدست اینکه پیش از انگبین نشتر خورند
ای صبا برخیز و بوی جانب چین پر بیار هر کجا مستان بکوی یغمی ساغر خورند

عشق آمد و از سینهٔ من جوش برآورد ۳ دود از من دل خستهٔ مدهوش برآورد
در گوش گرفتم که دگر عشق نورزم ۳ سودای تو این پنبه ام از گوش برآورد
فریاد که آن غمزهٔ افسونگر جادو یکباره مرا از خرد و هوش برآورد
گشتم پکی جرعه خراب مست که خمار از میکده دوشم بسر دوش برآورد
شد رونق بازار همه عطر فروشان آن غالیه کز طرف بناگوش برآورد
تا گشت نبات لب لعل تو شکرریز ۳ بگداخت ز غم قند و شکر جوش برآورد
دانی که برآورد ز عقل و دل و دینم آن پسر و کمربند قباپوش برآورد
سودای سر زلف و می لعل تو صد شور از حلقهٔ رندان قدح نوش برآورد
خسرو چو شنید از لب خاموش تو رمزی غوغا ز صف مردم خاموش برآورد

عشقت خبر ز عالم بیهوشی آورد — ۴ اهل صلاح را بقدح نوشی آورد

۴ رخسار تو که توبهٔ صد بارسا شکست — نزدیک شد که رو بسیه پوشی آورد

۴ عشق تو تحفه ایست که سلطان عقل را — موی جبین گرفته بخاموشی آورد

۴ گفتم گران لب از بی دیوانه شربتی — گفت این مفرحیست که بیهوشی آورد

من ناتوان یاد کسی گشتم ای طبیب — آن دارویم بده که فراموشی آورد

گفتی چرا سخن نکنی چون بمن رسی — نظارهٔ جمال تو خاموشی آورد

چیزی و ترا چون نیست فسون پری بند — چشم از جمال یار که مدهوشی آورد

۵ عشق آمد و دل ز دست ما برد — تدبیر ز عقل مبتلا برد

عیش و طرب و قرار و تمکین — یک یک ز دلم جدا جدا برد

۵ ما را که ز غم چو موی گشتیم — باد سیر زلف او ز جا برد

هر دل که بسینه کسی ماند … یا در کف غم سپرد یا برد
سیلاب غمش در آمد از شهر … بازار هزار بار به پا برد
شب صورت او بخواب دیدم … اشکم بد وید و خواب را برد
دلرا سپی ربد سیل دیده … تا دست در وزدم مرا برد
از دست برفت جان خسرو … غم هیچ نداشنش کجا برد

عشاق حیات از لب خندان تو یابند … خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند
خوش وقت کسانی که برغم من محروم … بوسیدن خاک ره دربان تو یابند
گر خاک وجود م رسن مرگ به بیزند … زنگار گرفته همه پیکان تو یابند
هر جا که گریزد دل سودا زده من … بازش بسر زلف پریشان تو یابند
فردای قیامت که رسد خلق بانصاف … بس دست تظلم که بدامان تو یابند
شاید که بشکرانه دهندت سر دیگر … آنها که سپر اندر خم چوگان تو یابند

دریوزه جان میکند از لعل تو خسرو — کین چاشنی از چشمهٔ حیوان تو یابد

غمزه مردم کشی برده صبرم درید — دست من از کار ماند کار بجانم رسید

باد نیم زین بلا چند توانم گریخت — سنگ نیم این جفا چند توانم کشید

عاشقم ای دوستان بند نخواهم گسست — بیدلم ای دوستان پند نخواهم شنید

سوختم این آه گرم چند نهان داریش — گریه نخواهم گشاد جامه نخواهم درید

دی که گشادی خدنگ خویش بسر از شکار — شب همه شب تا بروز در دل من میخلید

بهر خدا رخ بپوش باز نظر دور شو — آفت جانرا بگو چند توانیم دید

پیش خیال تو شب از گله دل مرا — قصه بلب میگذشت اشک برو میدوید

در سر خسرو چنان بست خیالت گره — کار بتیغ او فتد هم نتواند برید

ایضا

غم کشت مرا وآن بت نوشاد نیامد — گنجشک بمرد از حفة صیاد نیامد

فریاد ازین مردن بیهوده که شیرین / روزی نه بیاز تکه فرهاد نیامد

با خاک بسیار زد بصد حسرت تن خاکی / امروز که از جانب تو باد نیامد

فریاد کنان دی ز پی کوی تو رفتیم / جز گریه کسی در پی فریاد نیامد

خسرو ز ستم مرد و بدادش نرسیدند / در مذهب خوبان روش داد نیامد

فغان که جان من از عاشقی بجان آمد / ز دست دیده دل زار در فغان آمد

تو دیر زی که مرا زار می کشد جانا / نظاره تو که چون عمر جاودان آمد

غم تو جست ز من جان و صلح کرد بدل / ولی کسی که خیال تو در میان آمد

ز آبرویت که بگشتی سرنگون ماند / امید غرق شد و عمر بر کران آمد

بگردن دگران آمدم شب از کویت / بپای خویش ز کوی تو چون توان آمد

بیامدست از آن کوه در بر من دل / دمی ز وصل ز دم بر دلش گران آمد

نمانده بود ز خسرو درین جهان اثری / تو رخ نمودی و بیچاره زان جهان آمد

گر جام غم فرستی نوشم که غم نباشد — انجا که عشق باشد این مایه کم نباشد
سودای تست در جان نقشت درون سینه — حرفی برون نیاید تا سر قلم نباشد
خونم حلال باشد تا کس دیت نجوید — کاندر قصاص خوبان قاضی حکم نباشد ۴
ای دوست تا نخندی بر پای لغز عاشق — دانی که مست مسکین ثابت قدم نباشد ۲
من خود فتوح دانم مردن به تیغت اما — بر تیغ تو چگونه تیغی ستم نباشد
ای باد صبح گاهی آفاق می نوردی — گر دیده نشان ده جای که غم نباشد
خسرو تو می نشینی با عاشقان ولیکن — در صید گاه شیران سگ محترم نباشد

کسی را کین چنین زلف و بناگوش انچنان باشد — اگر در دیده و دل جای سازد جای آن باشد
بلایی گشت بر روی زمین چشم چو تو ماهی — اگر بر آسمان پاسخم بلای آسمان باشد
مرا چون مردمی سایلست اندر چشم رویت — درین چشم اگر صد سال گردم جای آن باشد

بسی خواهم میانت را بگیرم لیک می‌ترسم ۲ که تنگ آیی ز من بی آنکه چیزی در میان باشد

چو از غم پاره شد جانم رها کن گر لب لعلت ۴ بدندان بر کنم چیزی که آن پیوند جان باشد

مرا هر بندی از تن بسته هر بند مویت شد نه بندم دل بجایی گر ازین بندم امان باشد

درون چنبر و از سوز فراق یار میسوزد چنین باشد کسی را کو تب اندر استخوان باشد

کمند زلف تو عشاق را بکوی تو آرد ز هر بندی که چشم فتنه جوی تو باشد

هزار کوه غم از دل بیک گذر ببرد هر آن نسیم که بوی من ز کوی تو آرد

ز باد زنده شوم چون بگرد زلف تو گردد ولی بمیرم اگر سوی خلق بوی تو آرد

کجا روم ز جفایت که هر طرف که گریزم خیال زلف تو دام موکشان بسوی تو آرد

شدم براه تو خاک و درین غمم که مبادا صبا غبار غم آلوده من بسوی تو آرد

گریستم ز تو خونها بسی و با تو نگفتم چگونه عاشق ازین ماجرا بروی تو آرد

صفت چرا نکند خسروت که سرو سمن را جمال تو بر باید بگفت و گوی تو آرد

گمان مبر که مرا هیچکس بجای تو باشد
قسم بجان و بسر من که خاک پای تو باشد

اگر بتربتم آیی هزار سال پس از من
شکفته بر سر خاکم گل وفای تو باشد

غم تو خاک وجودم بباد داد و نخواهم
غبار خاطری گردی که در هوای تو باشد

غریب نیست که بیگانه گردد از همه عالم
هر آن غریب که در شهر آشنای تو باشد

زهی جماعت کوته نظر که سرو سهی را
گمان برند که چون قد دلربای تو باشد

چگونه بر تو نترسم که هر طرف که خرامی
هزار دیدهٔ خونریز در قفای تو باشد

بشوی دست ز خود چیزوا چو سوی تو آید
که هر قدم که زند خونبهای تو باشد

گر کنی خواری و گر آزار بر من بگذرد
هر چه میخواهی بکن ای یار بر من بگذرد

گفته گر بگذرم سویت رود بر تو ستم
کاش روزی این ستم صد بار بر من بگذرد

زودتر خاکم کن ای گردون مگر روزی بناز
آن خرامان سرو خوش رفتار بر من بگذرد

ای خوشا دیوانگی و مستی و رسواییم
گر پی نظاره آن عیار بر من بگذرد

هر سحر که میفرستم جان باستقبال باد
تا مگر بویی از آن گلزار بر من بگذرد

رفت عمر و گفت و گوی عشق از خسرو نرفت
عمر باقی هم درین گفتار بر من بگذرد

کسی که یار وفادار مهربان دارد
سعادت ابد و عمر جاودان دارد

مگر گذر دلب لعل یار من گشتست
که باد صبحدم امروز بوی جان دارد

بترس آه من ای نازنین و بر مشکن
که تو جوانی و این گرمیت زیان دارد

حدیث او همه روزه هلاک جان منست
کسی بود که مرا دست بر دهان دارد

زبان نماند و زنالت هنوز شیرین است
دریغ خسرو مسکین که یکزبان دارد

گرچه در کشتن عشاق زبون می آید
باری آن شکل ببینید که چون می آید

ای صبا خاک رهش از شکاف دل من
که بلاها همه زین رخنه درون می آید

میکد شتی و بنظاره برون آمد دل		بشتابی باش که جان نیز برون می آید
خوشم از گریهٔ خود گرچه همه خون دل است		زانکه بوی تو زهر قطرهٔ خون می آید
تا شمم چون گذرد وای که بازم در دل		یاد آن سلسلهٔ غالیه گون می آید
ترسم از فتنهٔ چشمش که بیاری خود را		مست میبازد و با سحر و فسون می آید
خسروا پند چو اول نشنیدی ز نهان		بکشش از دو سپت بلایی که کنون می آید

کسی که بهر تو جان باختن هوس دارد		چه غم ز شحنه و اندیشه از عسس دارد
شکیب همه سیماب شد نمیدانم		که کیمیای صبوری کدام کس دارد
لبت بوسه دهد جان ولی که یارد گفت		که بار کشتهٔ تو زندگی هوس دارد
من غریب براه امید خاک شدم		خوشا کسی که بر آن پای دسترس دارد
مرا بسی نفس و دیدنش هوس وان مست		بخواب ناز کجا پاس این نفس دارد
هلاک خویش همیخواهم ار چه میدانم		که انگبین چه غم از مردن مگس دارد

برفت جان من از غم دران جهان و هنوز / ز بهر دیدن تو روی باز پس دارد
بلاست میل تو جانا بجانب خسرو / ز دوستی است که آتش هوای خس دارد

گر بار دگر ماه من از بام بر آید / بس فتنه که از گردش ایام بر آید
زنهار که آن بند قبا جست مبندید / کز نازکیش بخیه بر اندام بر آید
آن کرده بتیزی گوشهٔ ابرو ز سر خشم / من منتظر آنکه چو دشنام بر آید
آنرا که بهشتی صفتی داغ نکرد است / گر از ته دوزخ کشیش خام بر آید
بر کنگرهٔ عرش که افتد کله ای پیر / صاحب قدمی کو که بیک گام بر آید
خسرو اگرت نیست مرادی مکن افسوس / زیرا که همه کار بهنگام بر آید

کسی که جانب آن ترک باده نوش رود / بهوش آید و چون بیندش ز هوش رود
ز بس که هیچ دم از وی چو گریه پاک کنم / بسوی چشم برم دست سوی گوش رود

گران حریف رود پی سوی قبله هر را
کلیم زهد بدکان می‌فروش رود

خراش سینهٔ همسایه شد خروش دلم
ترا مباد که در گوش این خروش رود

صلای عیش ز یاران همی آیدم لیک
دلم نماند که سوی نشاط و نوش رود

چو دید سرو قبا پوش خویش را چه برو
کجا دگر سوی سرو سبز پوش رود

گوش من از پی نام تو بهر کوی بماند
چشم من از هوس روی تو هر سوی بماند

نه بگلزار گشاید دل من نی در باغ
بس که در جان من اندیشهٔ آن روی بماند

بامدادان که چمن جلوه کنان بگذشتی
سرو یکتای چه استاده بلب جوی بماند

موی پیکان شوم گر گله زان غمزه کنم
گرچه پیکانی ازو در سر موی بماند

پیرهن بس که بر در و دیوار زدم همچو صبا
تا گذشت آن گل خندان و ازو بوی بماند

شکر گوی لب خود کرد دل خسرو را
ذوق دشنام چو در گوش دعا گوی بماند

کتبه علی

کسی کز عاشقی بیزار باشد | اگر طاعت کند بیکار باشد
دلی کز نیکوان دردی ندارد | تو سنگی دان که در دیوار باشد
جگرخواری کن اینجا گر توانی | که مهمان شکر بسیار باشد
قلندر کو شراب تلخ نوشد | به از صوفی که حلواخوار باشد
نوازش کن که خسرو را فراقت | نمود آسان ولی دشوار باشد

گر می آید چنین یارب مگر مه بر زمین باشد | چه گرد است اینکه میخیزد که با جان همنشین باشد
که میراند جنیبت را که میدان عنبرآگین شد | کدامین باد می جنبد که بوی یاسمین باشد
چنان نقاش چین حیران بماند از پیش نقشش | که تا ریکی به پیش دیدهٔ نقاش چین باشد
صبوری را دلم در خاک میجوید نمی یابد | غبار کیست این بازم که در جان حزین آمد
خیالش باز گرد آگرد دل میگردد امشب | خدا را دوستان یاری که دشمن در کمین آمد
ز بهر چاک دامانی چه جای طعنه بر خسرو | که او را تیغ در دست و سر اندر آستین آمد

گر چشم من از صورت تو دور نباشد — زین گونه دلم خسته و رنجور نباشد
نزدیک برم کم ز غمت گر این است — نزدیک بر دن ز سیم و دور نباشد
مهجور شدم از تو و جز آه سحرگاه — سوزنده کسی بر من مهجور نباشد
زان دیده چه حاصل که درو نیست خیالت — آن چشم چه بیند که درو نور نباشد
صد رنگ برآمیخت ز خون دل خسرو — نقش تو که در خانهٔ شاپور نباشد

کدام شب که ترا در کنار خواهم کرد — بنای خانهٔ عمر استوار خواهم کرد
بآب دیده نگارا گفت بخواهم شست — اگر من این نکنم پس چکار خواهم کرد
مرا نماند سر انتظار و می ترسم — که باز سر بر انتظار خواهم کرد
حدیث عشق تو بسیار داشتم پنهان — ز حد گذشت کنون آشکار خواهم کرد
شبی رسد که بچون تو مهی رسد خسرو — بهجر چند شب غم شمار خواهم کرد

هرگز چو رخت یک گل سیراب نیاید — آنجا که لبت آید ز می ناب نیاید

دانم که لبت بنده نوازست ولیکن — آن به که مگس جانب جلاب نیاید

معذور اگر کشتهٔ خود را ندهی جان — کین معجز عیسی است ز قصاب نیاید

شبها من دلخسته و یادی دو سه همدم — من نالم و یاران مرا خواب نیاید

از دل بگشاید گره گریه ام آری — ماتم چو بود صعب ز چشم آب نیاید

مایم و خیال تو چه آئیم بمسجد — آنرا که تبی هست بمحراب نیاید

جانا نبود عیش اگر بر دل خسرو — از دست تو تیری دو سه پرتاب نیاید

بیار بادهٔ روشن که صبح رخ بنمود — که در چنین نفسی بی شراب نتوان بود

شراب در دلم و تو به هم کجاست قدح — که دل بشویم ازین توبهٔ شراب آلود

علاج خویش مکن ضایع ای طبیب اینجا — که بر جراحت عاشق دوا ندارد سود

به پند باز نیایم که زور پنجهٔ عشق — عنان صبر و سلامت ز دست من بربود

ازان سیاه شود هر تماز شام جهان ... گز آتش دل خیبر و رود دگردون دود

گر وصل تو میسرم ای مه نمی شود ... از دل هوای وصل تو باللّه نمی شود
یوسف رخ تو دید ازان شد بچه فرو ... بیهوده کس چنین تبه چه نمی شود
پیچم ز جور زلف تو بر خویشتن چو مار ... بیچاره شب فراق وکس آگه نمی شود
از آستین کوته خود شیخ را چه سود ... دست دراز شیخ چو کوته نمی شود
خسرو کشید بار جفای ترا و گفت ... درویش را مناظره با شه نمی شود

بدیده و دل من باز خانه میطلبد ... چرا در آتش و آب آشیانه میطلبد
مبین زرک او را به تیر مژه بکش ... که از برای کشتن بهانه میطلبد
تنم که غرقهٔ خون شد بآشنایی چشم ... فتاده در دل دریا کرانه میطلبد
بسواد دیده سپر ساختم که غمزهٔ او ... ز بهر تیر خود از من نشانه میطلبد

شد پست خیبر و بپخویش در میانش کم ۴ تن جو موی میان و شانه میطلند

بر بام آسمان وشش کر ماه ما بر آید … خورشید از حقارت همچو سها برآید
جون در خراشش از وی باران نا زباد … سیلاب فتنه خیزد موج بلا برآید
کفتم کسی برآید جانم ز هجر کفتا … جایی که ماند بی ما بگذار تا برآید
ابری شود که برقش سیاره را بسوزد … دودی که بی تو از دل سوی هوا برآید
شب بهر صبح وصلت کویم دعا ولیکن … حاجات تیره بختان کی از دعا برآید
از خنجر جفایم خونریز تا بکوییت … بیچاره خسرو جان انجا کجا برآید

بی تو جهان بدیده من تیره فام شد … ای شمع بر فروز رخ ما نزا که شام شد
تو خوش بناز خفته که عیشت حلال باد … مسکین کسی که خواب بچشمش حرام شد
هر مرغ شاد با گل و سرو ی به بوستان … بیچاره بلبلی که گرفتار دام شد

بر آستان یار نشستن کرا رسید ... آنرا که زیر پای دو عالم دو گام شد
دی آن کلاه زهد که زاهد بفرق داشت ... بر دست ساقی چو تو امروز جام شد
خسرو که زیست با همه خوبان بدوستی ... اکنون بتازیانهٔ عشق تو رام شد

باز ابر آمد و بر سبزه درافشانی کرد ... غنچه با باد صبا خنده پنهانی کرد
قدح لاله چو از باد صبا گردان گشت ... مست شد بلبل و آغاز غزلخوانی کرد
یارب آن سرو که بر طرف چمن میخورد ... هیچ یاد من گم گشتهٔ زندانی کرد
غصه ام میکند ای دل سخن صبر مکن ... وه چرا گویی از آن کار که نتوانی کرد
آخرین شربتم آن بود که آن خنده زنان ... بر لب آب نشست و شکرافشانی کرد
خنده ای ماه همین جان مرا خواهی سوخت ... هیچ اندر دل و کار ستانی کرد
ای پری روی چه دیوانگی خسرو را ... دور شه را چو فلک عهد سلیمانی کرد

بهار بی رخ گلرنگ تو چکار آید — مرا یک آمدنت به که صد بهار آید
هزار کشته بفتراک گیسو آویزان — همی روی چو سواری که از شکار آید
غم تو بار گران است لیک چون ز پست — دلم گران نشود گر هزار بار آید
خیال روی تو از دیده ام رود بیرون — اگر نه از مژه بالش نوک خار آید
تویی مراد دل خسرو بود که آمدنت — مراد خسرو بیچاره در کنار آید

گذشت مجلس عیش و خمار می نرود — هوای یار ز جان فگار می نرود
جفای ساقی ما را خبر برون که برد — که پس ز مجلس ما هوشیار می نرود
شبی خراب شدم نی ز می ز ساقی خویش — برفت آن شب و از سر خمار می نرود
دو دیده گشت چو دریا ز گرد آن جولان — ز پیش چشم هنوز آن غبار می نرود
چه سود ازین که نسیم بهار می آید — که این هوس ز نسیم بهار می نرود
ز گوش خسرو اگر چه نوای چنگ برفت — ولیکی ز سینه فغانهای زار می نرود

باد آمد و زان سرو خرامان خبر آورد — در قالب فرسوده‌ام از جان خبر آورد
امروز هم از اوّل صبحم سر مستی است — این بوی که بودست که باد سحر آورد
ای دیده فرو ریز هران آب که داری — کین آتش سوزنده ز من دود بر آورد
صد منت بادست برین دیده که از وی — من سر به طلب کردم و او خاک در آورد
از دیده دلم آب طلب کرد درین سوز — او خود همه برگالهٔ خون جگر آورد
خسرو نکهتش دار که اکسیر حیاتست — گردی که صبا دوش از آن رهگذر آورد

وه چه شد باز که دیوانگیم پیش آمد — بر دلم از مژهٔ غمزه زنی نیش آمد
خرد و صبر سر خویش گرفتند بلی — هر چه آمد ز برای دل درویش آمد
گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی — عاقبت رفت و همان گفت منش پیش آمد
بر همه بوده‌ام من دلسوخته جان از غم عشق — چکنم بار تو جانان قدری پیش آمد

تم نمی باید

چشم من می برد امروز گر آهن خواهم دید | مگر آن کافر ناوک زن بدکیش آمد
خسروا عشق همی ورز بخوبان جهان | بگذر از عقل که او عافیت اندیش آمد

بر آن روی چو گل روزی اگر چشم ترم افتد | همه شب تا سحر خار خسک در بسترم افتد
چه سوزی هر زمان یکبار سوزم هم بباد ده | که تر چشمم شعله خیزد هر کجا خاکسترم افتد
نکشتی نالکش پس باورم اکنون که غم دیدم | به تزویر ار کسی نالش کند هم باورم افتد
ز گریه زیر دیوار تو هم غمگین و هم شادم | غم آن کافتد و شادی آن کان بر سرم افتد
بدین سان خسروا چون زنده مانم من که گر روزی | رخش بینم بدل سودای روز دیگرم افتد

منم که تا زیم از باده مست خواهم بود | براه میکده چون خاک پست خواهم بود
ز اشتیاق درین رنج نیست خواهم شد | در آرزوی تو تا عمر هست خواهم بود
ببرد چشم بتان دینم ای مسلمانان | چو هندوان بس ازین بت پرست خواهم بود

چو عقل از سپر تقوی ز دست رفت کنون — شراب در سپر و ساغر بدست خواهم بود

چو خورد دُرد ازل جام عاشقی خسرو — همیشه مست شراب الست خواهم بود

بت نورسیدهٔ من هوس شکار دارد — دل صید کرده هر سو یکی هزار دارد

دل من ببرد زلفش جگرم بخست چشمش — تو مباش غافل ای جان که هنوز کار دارد

رود آنچنان بجولان که سر سپهر گردد — سر آن سپاه گردم که چنین سوار دارد

نتوانمش که بینم برقیب ناموافق — چه خوش است گل ولیکن چه کنم که خار دارد

بس ای سوار رعنا بنواز خانهٔ را — که ز تندی سمندت دل پر غبار دارد

بخدا که سینه‌ام را بشکاف و دل برون کن — ۴ که درون خانهٔ تو دگری چه کار دارد

تو چنین که سرگرانی ببر که بوده شب — ۱ که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد

چو اسیر تست خسرو نظری بمردمی کن
سخنی بگو بتندی که دل فگار دارد

باد آمد و بوی ز بهارم نرسانید | پنهان سخنی از لب یارم نرسانید
فریاد من خسته رسانند بهر گوش | فریاد که در گوش نگارم نرسانید
افسوس که بگذشت همه عمر بافسوس | وی بخت مرادی بکنارم نرسانید
ایام جوانی بسر زلف بتان شد | اقبال بسر رشتهٔ کارم نرسانید
صد ساغر خون داد بخسرو زخم عشق | یکجرعه می وقت خمارم نرسانید

بتی مانند تو مهوش نباشد | وگر باشد چنین سرکش نباشد
سواری نیست چون تو گرچه خورشید | بود برابر اگر ابرش نباشد
ز آهم تیر بستان هم مرا کش | اگر تیر تو در ترکش نباشد
خوشم گر میکشی زارم اگرچه | کسی در کشتن خود خوش نباشد
توانم زیستن گر قتل خسرو | از آن چشمان کافر وش نباشد

بر دل افسون لب او میخواند　　جادویی غمزهٔ او میداند

۴ پسته را گرچه دهانت بشکست　　چه خورد تا بدهانت ماند

۴ زلف او پهلوی خال لب او　　مگر از شهد مگس میراند

یک دلم بستد اگر باز دهد　　صد دیگر ز رکیبان بستاند

۴ خسرو از شوق لب و دندانت　　همه شب لعل و گهر افشاند

بتی کو بر دلم دشنامهای شکرین بخشد　　به از دشنام نبود گر نبات و انگبین بخشد

چه باشد گر چو مهر مسلمانی بود در وی　　خدا آن نامسلمان را مگر آیین دین بخشد

چو سنگ نازنینان گل بود بر روی مشتاقان　　من از دیده پذیرم هر گلی کان نازنین بخشد

چه خوش لب خنده دارد در بن دو آیه کین می　　که موری را همه ملک سلیمان زان نگین بخشد

قدش خون میخورد در دل من از وی در جگر خوردن　　نهانی کان خورش را بد ضرورت بر چنین بخشد

بغیر کان جفا گوید برنجم کان مرا گوید　　تر برنجم اگر جای جفایم آفرین بخشد

برزبانش

عجب بخشنده شد چشم جنس پرور بس کوش | که خاک در کند دریوزه و در ثمین بخشد

باز آن سوار مست بنخجیر میرود | دستم ز کار رفت و کار ز تدبیر میرود
او اسب میدواند و ما کشته میشویم | لشکر خراب میشود و میر میرود
ای کاش در درون دل از من برود | هر تیر او که در تن نخجیر میرود
دیوانه شد دل و ره زلف تو برگرفت | ۴ مسکین بپای خویش بزنجیر میرود
نقاش چین بجانب محراب ابروت | ۳ از بهر توبه کردن تصویر میرود
آن ساعتی که میکند زد قامتش بدل | گویا که در درون دلم تیر میرود
نزدیک شد هلاک خسرو و ز دوزهست | در کار او هنوز چه تقصیر میرود

بر رخ همچو مهش طره چو شب بگزید | ۵ انگبین در لب شیرینش لبالب بگزید
چشم او پیاخته از سر مژه مشکین قلمی | ۴ میدهد فتوی خون در همه مذهب بگزید

چشم بسته نگشاید مگر بر روی‌اش / آن زمان کش همه نو دره غضب بگزید
تا نهد بندی از آن موی به پای مرکب / سر آن جعد کشان تا بچشم مرکب بگزید
۴
پیش محراب دو ابروش که طاق حسن است / عالمی دست برآورده بیارب بگزند
او بپست نور و زمن و چون قدش زلف بپای / را بپست تا روز برابر شدن شب بگزید
در گلستان لطافت چو گل نوخیزش / تنگ اندام و تنگ پوش و تنگ لب بگزید
چون بر دلشده را در صفت حسن بتان / تو بنود دفتر دیوانش مرتب بگزید

آن سرو نازا گر قدمی سوی من زند / بخت رمیده خیمه به پهلوی من زند
خواهم هزار جان به خدا تا کنم نثار / در هر قدم که سرو سمن بوی من زند
درخورد یار نیست مگر اشک من که چشم / در پیش مردم این همه بر روی من زند
مردم ز انتظار که یک حلقه بر درم / آن سرو قد سلسله گیسوی من زند
چشمت هزار قلب شکست است از مژه / لشکر کشد که بر دل بدخوی من زند

۴

چهرو نه ما ز صبح رخش دم زنیم و بس | لاف محبتش سپر مهر موی من زند

تا ترا چشم دل شکار بود | هر کرا جان بود نکار بود

۴ کشت خال لب توام آری | مکس شهد ز هنر دار بود

۴ هر کسی کز لب تو نوشد می | تا بود هم در آن خمار بود

پارسایی که با جوانان کشت | در نمازش کجا قرار بود

در دلم تا چنین دارو غم | خرمی را جگر نه بار بود

۴ گریه ام خوش نیامدت آری | شربت درد بدگوار بود

پای تو زین بس و سپر خسرو | عمر باید که پایدار بود

تا سپرم باشد تمنای توام در سر بود | پادشا باشم اگر خاک درت افسر بود

زلف مشکینت پریشانی باد یارب روز و شب | تا دل بد روز من هر دم پریشان تر بود

عشق را پروانه باید که بسوزد پیش شمع	خود مگس بسیار باشد هر کجا شکر بود
خو نزد آن به که باشد آب و آتش در جفا	تا وجود عشقبازان خاک و خاکستر بود
یار هر جایی و من بیچاره را پیچا بی قرار	وه چه خوش باشد که پر بازوی خسپر بود

یا رب آن بالا مگر از آب حیوان ریختند	یا همه جان کیسان یکد اختسندان ریختند
شیرهٔ جانهای شیرین جمع کردند از نخست	وآن تن واندام را از شیرهٔ جان ریختند
هر کجا خوی ریخت ای کان ملاحت از رخت	چاشنی گیران جانت در نمکدان ریختند
زین هوس پس گز راه بگرانت فرو شاند گرد	آب روی خویش را بسیار خوبان ریختند
عیش تلخم با خیال آن لب جانبخش هست	کاسهٔ زهری که در وی آب حیوان ریختند
شعله می خیزد ز خاک عاشقانت جای نور	بس که زیر خاک با دلهای سوزان ریختند
همچو چشم نامسلمان ستمکارت نیند	کافران چین که خون صد مسلمان ریختند
از گناه نیکوان یا رب مرا سوزی نخست	گر آن مردم کشان خونها فراوان ریختند

عاقبت بر روی روز افتاد راز پندلان | اشکها کاندر شب تاریک هجران ریختند
خیره وا مگری که جز خاشاک بدنامی بر نبست | دیدهای عاشقان هر جا که باران ریختند

ای که روزت بفراغ دل و جان میگذرد | شب چه دانی که مرا بی تو چه سان میگذرد
قامتت راست چو تیر است و عجایب تیری | کز من دور و مرا در دل و جان میگذرد
ناوک چشم توام می کشد و غیرت هم | که چرا در دل و چشم دگران میگذرد
نامش از من شنوای دل غم جان چند خوری | جان همین است که ما را بزبان میگذرد
آب خوش می نخورد چشم خلق ز سیل چشمم | بس که دل سوخته زان آب روان میگذرد
سوز جانها است مبادا که بگوش تو رسید | نالها کز دل حیره و بدنامان میگذرد

تا غمزهٔ خونریز تو قصد دل ما کرد | مسکین دل ما را هدف تیر بلا کرد
در خوابت نه پسندد رخ آرام دگر بار | هر دل که طمع در طلب وصل شما کرد

چون نیست دلم را ز غمت روی رهایی … دل مصلحت خویش بلطف تو رها کرد
یا رب که نبیند بجهان روی نکویی … آنکس که بدین روز مرا از تو جدا کرد
دی روز چو من شکر وصال تو نگفتم … امروز مرا درد فراق تو سزا کرد
با جان و دل خسته و بیچاره مسکین … بیداد فراق تو چگویم که چها کرد

ترکی که جست و جوی دل من ضرور نبود … او را دلی نبود که در جست و جو نبود
دامن کشیدی از من بیدل بسان گل … گویی کشش از بهار وفا هیچ بو نبود
شمشیر زد روان من بیدل و برید … شمشیر تیز بود بریدن نکو نبود
دل را فریب داد بگفتار دلفریب … ورنی دل مرا سر این گفتگو نبود
خسرو بساز با شب تنهایی فراق … گر گوییت که شمع کجا رفت گو نبود

شبی که در سر کوی تو راه خواهم کرد … بموی تجم … ز دور در رخ رویت نگاه خواهم کرد

مپوش چشم من ای آب دیده تا امروز | | که من نظارهٔ آن کج کلاه خواهم کرد
زبهر آنکه ببینم برابرت پیایه | | ز دود سینه جهانی سیاه خواهم کرد
چرا مقابل روی تو می‌شود جانا | ص | ببین در آینه دیگر که آه خواهم کرد
جفا که میرود امشب ز هجر بر خسرو | | بتو حکایت آن صبحگاه خواهم کرد

جهان چنینی و مثل تو در جهان نبود | | دگر ز حسن چه باشد که در تو آن نبود
ترا نظیر نباشد مگر در آینه | | که بی نظیر تری از تو در جهان نبود
دهان تو دل بکشد مرا ز خاموشی | ص | چنان ببرد که پس ابرو کمان نبود
هزار بار ز کوی تو بگذرم روزی | | اگر ز اشک خودم آب در میان نبود
بمجلسی که تو لب را ترش کنی از می | ۴ | چرا حریف ترا آب در دهان نبود
ترا ز شوق کشد در کنار خود خسرو | | اگر بدیده او شرم مردمان نبود

چه خوش صبحی دمید امشب مرا از روی یار خود
گلستان جانم تازه گشت از نوبهار خود

بحمد الله که گشت بخت بر داد و شد ضایع
ز دیده آنچه باران ریختم بر کشت زار خود

دل و جان کز پی من رنجها دیدند در هجران
نمودم هر دو را آرزوی دیگر دم شرمسار خود

مرا آسوده باری دیده گرچه رنجه شد باشش
که مالیدم همه شب دیده را در پای یار خود

چو من بیدولتی و انگه نظر کردن تو یار
چه بختست و چه اقبال است حیرانم بکار خود

دو بوسم لطف فرمودی شدم هم در پی یخود
رها کن تا ز سر گیرم که گم کردم شمار خود

من اینک میروم جانا قدم رنجه کنی که که
که در کوی تو خاکی میگذارم یادگار خود

چه خوابست اینکه میگویی به پیش مردمان خسرو
ترا گو خواب تا بینی مرادی در کنار خود

هر لحظه خاطرم بخیالش فرو شود
وین دل که پاره باد گرفتار او شود

گفتم بگوی با من مسکین حکایتی
گفتا میان هر دو لبم گفت و گو شود

هر چند آب روی نباشد جو آب جوی
هر روز آب رویم از آن آب جو شود

ابروی ما بگوشه زدن را کند نگاه | چوگان بروش مانده بدنبال گو شود
آرد ز آرزوی لبش آب در دهان | از دور چرخ چون گل خسرو سبو شود

چو ترک مست من آلوده شراب درآید | ز شور او نمکی در دل کباب درآید
لبش کرم بکشد در سوال بوسه نترسیم | ولیک غمزه مبادا که در جواب درآید
بگرد دیده خود خار بستی از مژه کردم | که نه خیال تو بیرون رود نه خواب درآید
سر از دریچه برون کن که روی خوب تو بینم | رها مکن که در آن خانه آفتاب درآید
ز گریه در غم رویت بچشم چشمه پرور دل | نماند آب چه باشد که خوناب درآید

هوای خرمست و هر طرف باران همی بارد | مگو باران که از بالا گل و ریحان همی بارد
هوای ابر با همصحبتان خویش خوش باشد | که عیش و خوشدلی از صحبت ایشان همی بارد
خوش آن وقتی که مطرب در سماع و نیکوان خوش خوش | خرامان در میان سبزه و باران همی بارد

دلا هر قطره بر جان محزون پیکانی ‌ ‌ جدا افتاده وا گرده مژه طوفان همی بارد

بیاد گلرخان خیبر و همی خواهد جهان چشمی ‌ ‌ که همچون ابر در آفاق جاویدان همی بارد

جوان و پیر که در بند مال و فرزندند ‌ ‌ نه عاقلند که طفلان ناخردمندند

خوش آن کسان که گذشتند پاک چون خورشید ‌ ‌ که سایه بر سر این خاکدان نیفگندند

بسبزه زار فلک طرفه باغبانانند ‌ ‌ که هر نهال که بنشاندند باز برکندند

بخانه که ره جان نمی توان بستن ‌ ‌ چه ابلهند کسانی که دل همی بندند

زمان صحبت احباب را غنیمت دان ‌ ‌ که میروند نه زانسان که باز پیوندند

ترا به از عمل خیر نیست فرزندی ‌ ‌ که دشمنند ترا زادگان نه فرزندند

مجوی دینی اگر اهل همتی چیزد ‌ ‌ که از همای بمردار میل نپسندند

۴ . بگشا آن دهان شکرخند ‌ [illegible] ‌ تا ز تنگ شکر گشاید بند

۴ گر به بندی دو لب دو عمر دهی | که دو جان میکنی بهم پیوند
۴ سوزد از دیدن لبت چشمم | گر نظر می چشد حلاوت قند
پاکش از پیرم که نیست عجب | سایه در زیر پای سرو بلند
با غمت خسرو انچنان خو کرد | که بشادی نمی شود خرسند

چمن را رنگ و بو چندین نباشد | سمن را طره مشکین نباشد
لبت را جان چاشش بد | که جان هرگز چنین شیرین نباشد
بر بیابی رخت را به نگویم | که به را بهشترین چندین نباشد
مسلمانان من آن بت می پرستم | که در بتخانهای چین نباشد
دگر دین از من بیدل مجوید | که هرگز بیدلان را دین نباشد
مگو خسرو چرا بی من غمین است | کسی بی دوست چون غمگین نباشد

چشم مست او که مژگان را بقتلم آب داد / خنجر زهر آب داده در کف قصاب داد ۴
هر خدنگ غمزه را کان بهیئت ساز بست / چشم او اول نشان سوی دل احباب داد ۴
یارب آن ابروکمان غمزه زن قصد که کرد / چشم او باری ز مژگان ناوک پرتاب داد ۴
دین کجا ماند ز چشم و ابرویش زین سان که او / ترک مست کافری را راه در محراب داد
سرمه پنداریم در دیده گریان کشید / آنکه چشمت را بروی لاله جای خواب داد
گر نه فتنه بود قصد چشم من بیخواب ست / نرگست را بار گرد و سنبلت را تاب داد
ریخت آب روی خود را در میان مردمان / خسرو آن روزی که چشم خود بر رویش آب داد

چه شد کان سرو سیم اندام سوی من نمی آید / دل پژمرده را بوی از آن گلشن نمی آید
کدامین پیش ره آورد کو شد یار عیاران کمرش / که آن مست خدنگ انداز مردافکن نمی آید
زمانی نیست ما را از گریبان گیری هجرش / که چاک پیرهن از جیب تا دامن نمی آید
مگوئید ای مسلمانان که منکر در رخ خوبان / بدین معذور داریدم که این از من نمی آید

نپسند چشم ظاهربین جراحتهای پنهانم / که بر جانست زخم عشق و آن بر تن نمی آید
زهجران چنین تاریک باشد روز من چشمم / که هرگز آفتاب من برین روزن نمی آید
دل دیوانهٔ خسرو که در زنجیر زلفت شد ۴ / بصد زنجیر آن دیوانه در مسکن نمی آید

یارب این اندیشه خوبان جانم چون رود / چون کنم از سینه فریاد و فغانم چون رود
در غم خلقی که این افتاده از غم خاک شد / من درین غم کان قدم بر استخوانم چون رود
مردمان گویند از دعوی خون خویش کن / حاشش بند بر زبانم این حکایت چون رود
ای که بندم میدهی آخر بیاموزی مرا / گر دل شوریده مشکل آن جوانم چون رود
گرچه از تن میرود جان و جهان هرچه هست / آرزوی روی آن جان و جهانم چون رود

چو زلفت فتنه بر جان دلم آزادگی ماند / غم هجران ز حد بیرون دلم شاد کی ماند
مکن عیب ار بنالد جان چو عقل و دین و دل برد / کسی کش خانه غارت گشت بی فریاد کی ماند

چرا جنبانیست بر جانم ز پندار خیال تو
چو سلطان میکند پیدا که شهر آبادی ماند

در اندم گر کرشمه ناز در سر میکند شیرین
صبوری در دل شوریده فرهادی ماند

ملامت بیهودگی دارد گرفتاران گویت را
کسی کان روی بیند از بلا آزادی ماند

برسوایی و قلاشی چه جای طعنه بر خسرو
چو عشق افتاد در سر عقل را بنیادی ماند

چه فرخ ساعتی باشد که یار از در درون آید
گل از رخسار دیده بهار از در درون آید

جوانی خاک گردم بر درش روزی بگفت آن
که آن پر پریشان روزگار از در درون آید

درخود بنشینش از آن می‌ترسم و شادم بدین سودا
که زین پس روزی آن بیباک کار از در درون آید

نوید کشتنم دادست و من خود کی ز غم آیم
که ترک مست من دیوانه وار از در درون آید

رقیبا عذرخواهی کن ز من آن نامسلمان را
چو بعد از مردن من شرمسار از در درون آید

بهجران رفت عمرم وه که چون از دل رود بیرون
کسی کز بعد چندین انتظار از در درون آید

چرا بیهوده میسوزی میان سودای خام ای دل
که داد آن بخت خسرو را که یار از در درون آید

جهان بخواب و دمی چشم من نیاساید | چو دل بجای نباشد چگونه خواب آید

غلام نرگس آن مهربان یار خودم | که گشته بیند و بخشایشی نفرماید

کسی که شب همه شب خواب عیش می کردست | ز آب دیده غمم دید کان نبخشاید

هلاک من اگر از دست دلستانی آید | تو جمع باش که عمر از دعا بیفزاید

دلم بشاهد و ساقی و روی در محراب | ۴ | بیاری که ز تزویر هیچ نگشاید

ز من مپرس دلا تو به گر همی شکنی | که مست و عاشق و دیوانه را همی باید

چه کم شود ز تو ای بی وفای سنگین دل | بیک نظاره که در مانده بیاساید

چو مایه هست زکاتی بده گدایان را | که نیکویی و جوانی بکس نمی ماند

بزندگی چو ندیدست ساعدت خسرو | ۴ | بکس مگر که بخون دست تو بیالاید

بکدم آن سپه دوران کاش بنشیند | ۳ | تا دمی فتنه و آشوب بجا بنشیند

٣ چون قدم رنجه کند یار برسیدن من
دیده تاریک و دلم تنگ کجا بنشیند

٣ یار چون عزم سفر کرد بیاران گفتم
فتنه برخاست چه امکان که بلا بنشیند

۴ گر بیاید بدعا عاشق دلخسته وصال
سالها بر در مسجد بدعا بنشیند

٢ چشم تو مستی است کاندر خواب بازی میکند
بوالعجب مستی که در محراب بازی میکند

٢ درآویزد دل نادان من در زلف تو
همچو زلف خود مکن در تاب بازی میکند

مردم چشم که میگردد دگر در روی او
هست هندوی که در مهتاب بازی میکند

باخیالت امشب اندر خواب بازی کرده‌ام
وه تو بازی کرده یا خواب بازی میکند

خسرو مسکین که با او عشق بازد در ملا
گوسفندی دان که با قصاب بازی میکند

صبا چو جانب آن سرو خوش خرام شود
سلام گویم و جان همره پیام شود

غلام اویم و هر کس که دید آن رخ خوب
ضرورتست که همچو منش غلام شود

جفا کنی تو و من پیش خلق شکر کنم / مرا جمال تو باید که نیک نام شود

میان غنچه دکانم بخوان که نزد شهان / فقیر نیز درآید چو بار عام شود

ببرد خواب شبها به ناله خسرو / مباد مرغ چمن پای بند دام شود

باد صبا ز نافه چینت نمی رسد / بوی بعاشقان حزینت نمی رسد

ای درج لعل دوست مگر خاتم جمی / زینسان که دست کس بنگینت نمی رسد

ص

گفتم که کام دل بستانم ز لعل تو / دستم به بسته نگینت نمی رسد

هرگز بر آنچنانکه توی کس نشان نداد / رأی گمان بحد یقینت نمی رسد

با خار ساز خسرو اگر گل بدست نیست / گر گلشن زمانه خزانیت نمی رسد

چون طره تو سلسله بر یاسمین نهد / خورشید پیش روی تو سر بر زمین نهد

هر بوی خوش که باد ز زلفت برد بباغ / اندر قبای غنچه تنگ آستین نهد

٥
دیوانه لطافت اندام چست آب | گویا که باد سلسله برآب از چین نهد
در بوسه لب ترش کنی و جان دهد لبت | زان چاشنی بپر که در انگبین نهد
شکر کشید عارضت از سبزه بر سمن | زین پس خراج بر گل و بر یاسمین نهد
تا پا بر آستان در خود نهاده | خسرو بر آستان تو هر دم جبین نهد

۴
چو آن شوخ شب در دل آزار گردد | کجا خواب در چشم بیدار گردد
دل من در آن زلف گردد همه شب | چو دزدی که اندر شب تار گردد
شب و روز گردد در آن کوی جانم | چو بادی که بر گرد گلزار گردد
بلای جز این نیست بر جان مسکین | که آن شوخ در سینه بسیار گردد
مرا گشت بیداری و بخت ما را | هوس هم نیاید که بیدار گردد
گرفتارم از طعن بدگوی یارب | که روز بد من گرفتار گردد
چگونه کند وصف آن روی خسرو | چو از دیدنش عقل بیکار گردد

از چشم تو که نیست ز تو جان شکارتر　　دل نیست در جهان ز دل من فکارتر
در عشق بدگوار بود طعن دشمنان　　حقا که بند دوست ازان بدگوارتر
می گوی تلخ از لب شیرین که باشدن　　ز آب حیات بر دل و جان سازوارتر
خلق از تو با کمال وفا در شکایت اند　　من هر چه بیش می کشم شرمسارتر
هر چند روی بر در تو می زنم بسنگ　　بختم مگر که نیست ز من بی عیارتر
گویی که چون دولت بختت بقرار نیست　　گر باورم کنی قدری بیقرارتر
جانا تو خود بگوی که خسرو نگوید　　گر بهر چیست دیده من سوگوارتر

می بارد چشم من بر بوستان او گذر　　دولت دستی که دارد بر میان او گذر
پیر گذشتی گوی از حال من آنجا بیا　　ای صبا گر افتدت بر گلستان او گذر
چون رود جان شهیدان بر فلک یا رب مباد　　جان این دلخسته را از آستان او گذر

عشق بس ناخوش بلایی لیک چو بر بی زمین / جان آن خوش کین بلا دارد بجان او کذر

بر دل چنبر و چو بکذشتی برفت از دل قرار / استخوان او کذر

ای شهسوار دست بسوی کمان مبر / بر صید تیر مفکن و از خلق جان مبر

چون در شکار جانب آهو گذر کنی / چشمت بس است دست به تیر و کمان مبر

در صید چون کمند تو من صید لاغرم / آزرده میشوم بر بیشم کشان مبر

دانی که چند دست دل اندر عنان تست / آن دست نازنین بدوال عنان مبر

گفتی که نیست یاد منت از خدا بترس / بر من که سوختم ز فراق این گمان مبر

خیزد زمه و ستاره تو شاه [illegible] / شرمی بدار نام کسان بر زبان مبر

سودی بکن همین که بیایی بسوی من / صبر و قرار خسرو مسکین زیان مبر

ای ترا در زیر هر لب شکرستان دگر / جز لبت ما را جگر [illegible] دگر م

من غم دل گویم و تو همچنان مشغول یار — تو بشهر دیگر و من در بیابان دگر
من ز تو نومید و تو گویی که پیمان تازه کن — یاری اول عمر و آنکه عهد و پیمان دگر
جای خود را دیگری ای جان خیال او گذار — خانه خالی کن که آمد باز مهمان دگر
من درین سودا ز جان خویشتن سیر آمدم — آن که زو شیرین نباشد هست او جان دگر
زان لب جو آب حیوان عالمی دادند جان — ای خضر بنما اگر هست آب حیوان دگر
هرچه ممکن بود کردم چاره اندوه خویش — بعد ازین جز جان سپردن نیست درمان دگر
بر دل من کافری غارت میارید ای بتان — زانکه برد این کافرستان را مسلمان دگر
با چنین خونابه دست از دیده خسرو بشوی — زانکه این خانه نیارد تاب باران دگر

۳ ای کشته لب تو بر شکر میر — قند از شکر تو چاشنی گیر
۴ از زلف شکستنت دل من — دیوانه شد و شکست زنجیر
تقصیر مکن تو وصل هر چند — تقصیر نمی کنی ز تقصیر

زلف تو گرفت و کرد در هم … فریاد مرا ز باد شبگیر
در قید تو بسته ماند خسرو … بیچاره کجا رود ز تقدیر

ای رخت از مه جهان آرای تر … وی لبت از می نشاط افزای تر
هست خال دزدوش بر لعل تو … دانهٔ خشخاش بر حلوای تر
تر شود جان در دهنت چون بگذری … کآب میریزد از آن بالای تر
مردم چشمم نیاساید ز خواب … زانکه هستش روز و شب جای تر
در غمت آب از سر خسرو گذشت … گرچه از دریا نگشتی پای تر

بیا جانا رضای من نگه دار … حق مهر و وفای من نگه دار
همه بر دیگران قسمت مکن غم … از آن چیزی برای من نگه دار
صبوری با غمش می گفت دردل … که من رفتم تو جای من نگه دار

مرا عشقت بلا شد دیگران را — خدایا از بلای من نگه دار

مده بوی خیانت را امانت — که از بهر خدای من نگه دار

رود تر پابوسی دو بیت خسرو — که بادا ور خدای من نگهدار

جولان تو چنانش بین هر دم غبار دیگر — فتراک او نگه کن هر سو شکار دیگر

گر هست کار عیسی جانی بمرده دادن — لیکن لب و دهانت دارند کار دیگر

از بوسهٔ تو بر لب یک یادگار دارم — وز داغ هجر بر دل صد یادگار دیگر

هر دو لب تو جانا از یک می آید لیکن — هر نرگس تو دارد خواب خمار دیگر

گفتی که یار دیگر بنشسته در دل تو — تو جای کی گذاری از بهر یار دیگر

آن نوبهار خوبی گر در چمن خرامد — گل سوی باغ ناید تا نوبهار دیگر

از بهر خوبرویان دیوانه گشت خسرو

شهانه او که چون او چندین هزار دیگر

جانا ندانم این چنین با زندگانی ای پسر
گر خوبرویان جهان باشند ثانی ای پسر

زرین کله بر فرق سر جعد فرو تر تا کمر
خوش میروی وز جعد تر دل میفشانی ای پسر

چون نیست صبر از روی تو هر ساعتی در کوی او
چون سگ دوم در کوی تو گرچه نخوانی ای پسر

آزرده جانی را مکش بی خان و مانی را مکش
مسکین جوانی را مکش آخر جوانی ای پسر

بشوخی این همه آتش بچشم من مگذر
مرا بکشتی ازین سو مگیر و فن مگذر

پسرم بخاک ره تست بر بکشته مرو
بناز میکنم آخر ز پیش من مگذر

بهانه میطلبد اهل دل که جان بدهد
بپوش روی وگرنه بر انجمن مگذر

بدیده و دل و جان بگذری که یار توام
از آن همه بگذر لیک ازین سخن مگذر

دلا چو باد برو بر درش اگر بتوان
ولیک تا بتوانی از آن چمن مگذر

ز جان خسرو به دل دگر میا بیرون
بدین صفت که تویی پیش مرد و زن مگذر

هر شب منم ز هجر پریشان و دیده تر / دل از برم رمیده و من زان رمیده تر

خلقی براه منتظر جان سپردن اند / ای شهسوار حسن عنان درکشیده تر

تو فتنه زمانه شدی ورنه روزگار / بودست پیش ازین قدری آرمیده تر

گفتی بگوش من نرسیده آه و ناله ات / هر چند بیش می شنوی ناشنیده تر

ای دوست پرده پوشی مجنون ز عقل نیست / کوراست پرده ز گریبان دریده تر

یکی امروز پی زلف پریشان بگذار / شانه تا کی بود انگشت بدندان بگذار

می نماید که بخون ریختنم داری رای / دست در تیغ سیاست زن و دستان بگذار

نیک دانند لب و چشم تو مردم کشتن / تو مشو رنجه و این کار بدیشان بگذار

گوییم جان غمین تو گرفتار منست / دو جهان است گرفتار تو یک جان بگذار

خسروا گر بیابان فنا پیر درش / یا ز کف دامن اندیشه خوبان بگذار

بوستان از گل شکفت و غنچه خندان گشت باز
بر رخ گل طرهٔ سنبل پریشان گشت باز

سبزه خطی چند بهر خواندن بلبل نوشت
بلبل اینک زان خط خوانا غزلخوان گشت باز

خون لاله گوییا خواهد چکید از تیغ کوه
یا چکید آن خون که کوه آلوده دامان گشت باز

بید هم بر سایهٔ خود تیغ لرزان برکشید
سایه زیر پای بید افتاد و لرزان گشت باز

ماه رویان در تماشا سوی بستان می‌شدند
آفتاب از ابر رخ بنمود و پنهان گشت باز

شعر خسرو را فرو خواندند یاران در چمن
عندلیب آمد بسوی باغ و نالان گشت باز

خیال دوست بچشم من اندر آمد باز
هوای عشق دگرباره در سر آمد باز

کشید غمزهٔ او لشکر و ولایت صبر
خراب گشت که غوغای کافر آمد باز

سبک سوار من از کوی فتنه سر برکرد
فغان ز شهر و تظلم بداور آمد باز

ز خواب دیده نشوید غبار دل اکنون
که خیل عشق بصحرای دل درآمد باز

بسوز خسرو اگر بخت سایه نکند
که آفتاب حوادث برابر آمد باز


به هر صبح ساغر طلوع و ساقی نیز
نوشی می روشن بجام روشن ریز
به دو دشمن سر بی دوا روم
دوی خوب شود بر سر

دمید صبح سعادت طلوع ساقی خیز
بدلخوشی می روشن بجام روشن ریز



بدرد عشق بمیرم بی دوا ز دوم
ز روی خوب میسر نمی شود پرهیز

بسوختم ز دل خسته لطف کن کی / که به ز هیچ بهین ریش نیست داروی پیر
پیاله ام لب و خون چکان دو دیدهٔ من / چه خوش همی خورم این بادهای خون آمیز
بتیغ باز رهان از فراق چنبر ورا / که زنده گردد ازین کشتن حیات انگیز

بسویم آن نرگس پرخواب نپسندد هرگز / رنجه آن طرهٔ پرتاب نپسندد هرگز
هر دمش سجده کنان انجم و چرخ و مهر / یوسف این مرتبه در خواب نپسندد هرگز
طمع مهر و وفا همت اهل غرض است / مرد عشق این همه اسباب نپسندد هرگز
هر شکاری که فتد پیش تو ای تیرانداز / سیری از ناوک پرتاب نپسندد هرگز
خسرو آن شب که بکوی تو رود از غیرت / سایهٔ خویش بمهتاب نپسندد هرگز

فزون شد عشق جانان روز تا روز / کجا زین پس شب ما و کجا روز
ز بیهوشی ندانم روز و شب را / شب کویی که طی بود بیت یا روز

چه خسپی خیز ای مرغ سحرخیز — ترا روزی همی باید مرا روز
مگو جانا که روزی سویت آیم — ندارد چون شب اندوه ما روز
تو خوش خفته بخواب ناز تا صبح — مرا پیدا نباید بود تا روز
چه دردست این که خسرو را ز هجرت — شود هر شب بزاری و دعا روز

میست من چون باده نوشی جرعه بر من بریز — دُرد جام خود برین سوای تر دامن بریز ۴
دشمن جان منست آن غمزه تا خوش دل شود — قصه دردم مرا در پیش آن دشمن بریز
میست میرفتم سبو بر سر فتاد و آن شکست — فرق من بشکن بدان تا وان خون من بریز ۴
چون نباشد یکزمان چشم خوشت ناکرده خون — خون من در پیش آن قتال مردافکن بریز
تیرگی عیش مشتاقان ترا چون روشنست — بر دل تاریک خسرو باده روشن بریز

افتاده‌ام براه تو ای یار دلنواز — چون بگذری بناز مرا پایمال ساز

شمع جهان فروز تویی در جهان ولی | من دارم از برای تو هم سوز و هم گداز
از ما چه احتراز نمایی که در جهان | هرگز نکرد شمع ز پروانه احتراز
گر تو نماز جانب محراب می کنی | ما می کنیم جانب ابروی تو نماز
ببرید زلف و کرد بچنبر واشارتی | یعنی که عمر تست بپیچانمش دراز ۴

نازنینان چار بالش ناز | خاکساران آستان نیاز
جور و خواری کشیدن از محبوب | خوشتر است از هزار نعمت و ناز
گوش مجنون و حلقه لیلی | پیر محمود و داستان ایاز
عشق در هر دلی فرو ناید | زانکه هر سینه نیست محرم راز
من ازین در کجا توانم رفت | مرغ پر بسته چون کند پرواز
گر ببوی تو جان برافشانم | هم ببوی تو زنده گردم باز
این همه قول دشمنان مشنو | یک نفس هم بدوستان پرداز

سپاس عیسی این نکته را در آب — یکزمان این غریب را بنواز

امشب از زلف یار نتوان گفت — زانکه شب کوتهست و قصه دراز

همه شب گریه میکند چنین رو — هست کارش چو شمع سوز و گداز

کجا بود من مدهوش را حضور نماز — که کنج کعبه ز دیر مغان ندانم باز

چو صوفی از می صافی نمی کند پرهیز — مباش منکر دردی کشان شاهد باز

بدان طمع که کند مرغ وصل خوبان صید — دو دیده ام همه شب تا بروز باشد باز

تو در تنعم و ناز ای زما کی اندیشی — که ناز ما به نیاز است و نازش تو بناز

اگر ز خط تو چون موی سر بگردانم — مرا چو زلف به بند و در آفتاب انداز

خرد مجوی ز خسرو که اهل معنی را — نظر بعشق حقیقت بود نه عقل مجاز

در فراقش سیل خون از دیده می بارم هنوز — وان ستمگر می نگوید ترک آزارم هنوز

گرچه عمری گلبن مقصود را می پرورم　　　زآب مژگان بر نمی آید گل از خارم هنوز

یار از کوی محبت پای اگر بیرون نهاد　　　من بد بخت از ناامیدی بر نمی دارم هنوز

زاری و افغان من بی او گذشت از فلک　　　ماه من آگه نگشت از نالهٔ زارم هنوز

گرچه جان خون پرواز مهر رخت از سینه رفت　　　تخم مهرت در درون سینه میکارم هنوز

رویت از خوی همه پر در خوشابست امروز　　　انجم از شرم مه روی تو در تابست امشب

چشم بیمار تو پرهیز که می کرد زمی　　　می قدح هر طرفی مست و خرابست امروز

دانم آن چشم که فتنه است نه خفتست ۳

فتنه را هیچ ندانم که چه خوابست امروز

می بجنبد ز صدف باز نبات دهان　　　از دهانت که پر از در خوشابست امروز

دوش گفتی که دهم بوسه و گویی اکنون ۴

که لبم رنجه شود این چه جوابست امروز

فریاد که کرد با من امروز　　　آن عربده جو چه مستی آغاز

۳ با ما مخور این قدح که مستی　　بر لب منه و بمن بده باز

پرسی که چگونه چگویم　　کز مرده برون نیاید آواز

گویند مرا برو ازین کوی　　گم گشته دلم کجا روم باز

خوش نیست سرود خسرو امشب　　مطرب شده مست و چنگ بی ساز

بر جمالت همچنان من عاشق زارم هنوز　　ناله کز درد عشقت داشتم دارم هنوز

ای بقول دشمنان کوشیده در آزار من　　دوستم دشمن مشو با من که من یارم هنوز

ای طبیب مهربان چون رنجه فرمودی قدم　　از سر بالین من مگذر که بیمارم هنوز

مرده‌ام پیش یار و پندارم که دارم زندگی　　جان من رفتست و من با خود دمی آرم هنوز

خلق گو بیندم که خسرو جامه شیخی بپوش　　چون بپوشم کز میان بگشاده زنارم هنوز

تن پیر گشت و آرزوی دل جوان هنوز　　بگذشت عمر و فکر بتان بر زبان هنوز

عمرم بآخر آمد و روزم بشب رسید / مستی و بت پرستی من همچنان هنوز
آهنگ کرده سوی بتان جان کمر بهم / کافردلان حسن در آن سوی جان هنوز
صد غم رسید و مرگ منوزم نمی‌کشد / صد لعبت قد و مهره من رایگان هنوز
عالم تمام پر ز شهیدان فتنه گشت / ترک مرا خدنگ جفا در کمان هنوز
بیدار مانده شب همه خلق از نفیر من / وان چشم نیم مست بخواب گران هنوز
هر دم کرشمهای وی افزون و وای بکهنی / خسرو ز بند او بامید امان هنوز

جان ز تن بردی و در جانی هنوز / دردها دادی و درمانی هنوز
آشکارا سینه‌ام بشکافتی / همچنان در سینه پنهانی هنوز
ملک دل کردی خراب از تیغ ناز / و اندرین ویرانه سلطانی هنوز
٥ هر دو عالم قیمت خود گفته‌ای / نرخ بالا کن که ارزانی هنوز
ما ز گریه چون نمک بگداختیم / تو بخنده شکرستانی هنوز

پیری و شاهدپرستی هم خوشست / خسروا چون نامسلمانی هنوز

بیا که بزم طرب را انجمن نهاد اساس / بیا که باد صبا گشت عیسوی انفاس

بنوش باده گلگون بطرف باغ که من / ز پا فتاده ام از دست محنت افلاس

چه حکمتست ندانم که پاتفی گردون / مدام خون جگر میخورم مرا زین کاس

کسی ز مهرهٔ مقصود خود نیافت نشان / ازان زمان که نهادند سپهر گون این طاس

براه کعبه که از هر طرف کمین گاهیست / اگر ز خویش گذشتی قدم بنه مهراس

کسی بدلق مرقع نمیشود درویش / چو سینه صاف نباشد چه سود زین پلاس

درون چو پاک شود از کدورت اغیار / تو خواه جامهٔ اطلس بپوش خواه پلاس

حدیث جنت و دوزخ مگو دگر خسرو / وصال یار طلب کن گذر ازین وسواس

٣ با پستهٔ خندان تو شکر حلقه بند کس / با رستهٔ دندان تو گوهر حلقه بند کس

با روی خود آینه برابر مکن ای ماه | خورشید با آینه برابر چکند کس
بسیار نمودم طلب وصل تو لیکن | با بخت بد و گردش اختر چکند کس
گویی که فلان چند کند زاری وصلم | خون گردد دل سوخته دیگر چکند کس
جایی که حدیث لب شیرین تو گویند | خود گوی که ذکر لب کوثر چکند کس
چون خسرو اگر بهر تو میرم غمی نیست | مردن ز غمت به بود از هر چه کند کس

خرابی من از آن نرگس خماری بپرس | هلاک جانم از آن لالهٔ بهاری بپرس
کجاست دولت آنم که بر درت باشم | نشان من بسر کوی خاکساری بپرس
روانی صبا وز هر مسافران فنا | از آن دلبر سخن چند یادگاری بپرس
ز داغ عشق چه پرسی که بر دلت چند است | بس است داغ تو از زخمهای کاری بپرس
اگرچه ناوک چشم تو هست زهرآلود | ولی حلاوت آن از دل شکاری
سرود ذوق فراوان شنیده خسرو | ز جان غمزده ذوق فغان و زاری بپرس

کار دلم از دست شد ای دلربا فریادرس — اینک فراقم میکشد آخر بیا فریادرس

تا چند بر من میدهم از هجر عاشق کش ستم — بهر منت گر نیست غم بهر خدا فریادرس

ظلمی است شب تا صبحگه بر ما که نتوان گفت وه — بگذشت چون از اوج مه فریاد فریادرس

تا کی رقیب ممتحن در خون ما گوید سخن — یا هم بدست خویشتن خونریز من فریادرس

ان هر دو چشم دلستان از عالمی بربود جان — یک جان خسرو را از ان هر دو بلا فریادرس

دل بردی بجنگ جویی و بس — خوی کردی به شد خویی و بس

بس کن ای شوخ از جفا کردن — یا بعالم تو خوب رویی و بس

مردم ار غم وصیتم این است — که ز دل خون من بجویی و بس

می کشد چشم پر فن تو مرا — اندرین فن تو یار اویی و بس

پیش او حال یکسان چه و — کس بگوید مگر تو گویی و بس

او میرود و عاشق پشت شکن بکرانش — چون مرده که در سینه بود حسرت جانش

بی رحم سواری که عنان باز نه پیچد — آویخته چندین دل خلقی بعنانش

یادست که در خواب خوشش دیده‌ام اما — از بیخبری هیچ ندانم که جبانش

بسیار بکوشم که بپوشم غم خود لیک — آتش چو فروزد نتوان داشت نهانش

از ناله‌ام ار خلق بنالد عجبی نیست — از بخت خودم در عجب و خواب گرانش

خنجر و نگرانش همه بر دل خود گیر — کوری کسی را که نباشد نگرانش

آمد بهار و شد چمن و لاله زار خوش — خوش وقتم از بهار که وقت بهار خوش

در باغ با ترانهٔ بلبل درین هوا — مستی خوش است و باغ خوش و روی یار خوش

سرو پیاده گرچه بود اندر چمن ولی — آن سرو قد پیاده خوش است و سوار خوش

ما هم و مطربی و شراب پی و همدمی — جایی بزیر سایهٔ سیم چنار خوش

از وی خوشیت بدنگهنها ز روی ناز | در خنجر و شکسته فغانهای ناز خویش

چندین شبم گذشت بکنج خراب خویش | نوری ندادیم شبی از ماهتاب خویش

عارض مپوش از نظر ما که اهل لطف | از تشنگان دریغ ندارند آب خویش

دی سیر دیدم آن لب و گشتم خراب او | نشناخت جان تشنه قیاس شراب خویش

او حال بر سپید از من و گریه دهد جواب | فریاد من ز گریهٔ حاضر جواب خویش

از عشوه سوختم چکنم چون زر و زبد | صبح دروغ میدمدم ز آفتاب خویش

معمورهٔ مراد نجویم که جان من | خو کرد با خرابهٔ حال خراب خویش

نیم شبیش بخواب و ز شبهای فراق | گویم بدرد با در و دیوار خواب خویش

گر نزد دوست مردن عاشق بود ثواب | خسرو همان بها سپت که جویی ثواب خویش

خضر در کوی او ره گم کند از شکل مور وش | ۲ | تعالی الله مگر از آب حیوان بخت سیحوش

نثاری گر کند چشمم به پشت پا مزن جانا / که شد حاصل بصد خون جگر بهر درمکنونش ۴
معاذ الله از آن روزی که باشم رفته از عالم / تعلق همچنان باقی بود با جعد شبگونش
دروغست اینکه گرگ آلوده از خون جامهٔ یوسف / که چون در چشم یعقوب آمد آلوده شد از خونش
بوصف لیلی ار شرمنده ام در عاشقی باری / بحمد الله که شرمنده نیم از روی مجنونش
چند می بردی ای دشمن ز عقل و دانش خسرو / بیا تا بر مراد خاطر خود بینی اکنونش

خواهم که سیر بینم روی چو یاسمینش / لیک آفتست چشمش می ترسم از کمینش ۴
طاقت ندارد آن رخ از نازکی نفس را / ای باد تند مگذر بر طرف یاسمینش
گر غمزه ریخت خونم بر روی تو نیارم / لیکن تو گفت بشنو بدخو مکن بدینش ۴
بند قبا کشد حسرت آن سرو ناز و ترسم / گر بخیه نقش گیرد اندام نازنینش
باشد که ساعدش را بینم به تیغ راندن / خیز ای رقیب بدخو بر مال آستینش ۴
خسرو به یک نظاره دل را بباد دادی / گر جان بکارت آید بار دگر مبینش

لب از دهان

آنکه از جان دوستر میدارمش | گر مرا بگذاشت من نگذارمش

دل بدو دادم ز من رنجید و رفت | میدهم جان تا مگر باز آرمش

آنکه میریزد مدام خون دل | من چو چشم خویش می پندارمش

۴ روی می مالم به پای نازکش | سخت رویی بین که می آزارمش

گرچه رویش داد بر بادم چو زلف | همچنان جانب نگه میدارمش

با دل خود گفتم او را چیستی | گفت چنبر دا و گل و من خارمش

تعالی الله چه دولت داشتم دوش | که بود آن بخت بیدارم در آغوش

۳ خوش آن حالت که بهر گفتن راز | دهانم بود نزدیک بنا گوش

چو برکرد سر خود گشتم زداد | ز شادیهای خود کردم فراموش

۲ نه در خوابست آن چشم نه بیدار | نه بیهوشش توان گفتن نه باهوش

۴ سیه پوشید رخسار تو گویا | ز هجر ماتم من شد سیه پوش
فغان خیزد از سوز دل او ست | بنالد دیگ چون آتش زند جوش

ز دیده درآمد از درم دوش | افکند کمند زلف بر دوش
برخاستم و فتادم از پای | چو او بنشست رفتم از هوش
۴ آن نرگس نیم مست دیدم | آهو بره بخواب خرگوش
بی روی تو نوش میشود نیش | وز دست تو نیش میشود نوش
۴ یک حلقه ز زلف ده بخسرو | چون هست غلام حلقه در گوش

ستمگری که دلم شاد نیست جز بغمش | نگار را بپیت نیاید حکایت ستمش
هزار ناوک غمزه نشاند بر دل من | که هیچ آه ز من بر نیامد از المش
اگر ز دست اجل چند که امان یابم | نجا که باشد که سر بر ندارم از قدمش

هزار نامه نوشتم ز خون دیده ولی
باین دیار نیامد کبوتر خبرش
اگر ز هدهد شوی شهرهٔ جهان خسرو
چه سود چون نکنی اعتماد بر اثرش

سوار من از من عنان در مکش
یک امروز از گفت من سر مکش
ز دل نقش ابروی خود بر مگیر
بکشتن ز قربان بر مکش
شد اندامت آزرده از بار کی
قبا را چنین تنگ در بر مکش
چو سلطان شدی بر دلم خط میا
مسخر شدت ملک لشکر مکش
مژه تیز بر جان خسرو مزن
چنان تیغ بر صید لاغر مکش

ای جفا آموخته از غمزهٔ جادوی خویش
نیکویی آخر بیاموز از رخ نیکوی خویش
چشم باشد زیر ابرو و تو باشی چشم من
از عزیزان دارمت بالاتر از ابروی خویش
چون تنم از ناتوانی موی شد بی روی تو
فرق کن گر میتوانی از تنم تا موی خویش

از نزاری آنچنان گشتم که گر می بگذرم / می توانم دید از یک سو دیگر سوی خویش
گر خیال قامت اندر سر سرو او فتد / بسر نگون همچو خیال خود فتد در جوی خویش
هر زمان گویی که خسرو جادویی چون میکنی / این مپرس از من بپرس از غمزهٔ جادوی خویش

نباید گرچه هرگز از فرامش گشتگان یادش / غلام آن سر زلفم که بر هم میزند بادش
بمکتب وانشی ناموخت جز آزار مسکینان / ندانم تا کدامین سنگدل بود است استادش
اگرچه پاس دلها نازنین من نمی داند / دعای عاشقان هر جا که باشد پاسبان بادش
مرا این آه بیهوده است پیش آن دل سنگین / ازین آتش که من دارم بگردد نرم پولادش
گر آن ماه مسیحا فر ببینی ای صبا جایی / سرش گردی و پا بوسی ولی ندهی زمن یادش
فرامش مرا درد خود از فریاد مظلومان / خدایا یک سر مو کم مکن از سرو آزادش

بصد محنت اندوه و کشت آخر خسرو مسکین / هلاک آن سراپای کاشکی مادر نمی زادش

فرشته می‌نویسد گناه دمبدمش
که از تحیر آن رد غیر و دو قلمش

اگر بنالم و دل بگیرم فی الحال
که خو گرفت دل من بگوشهای غمش

کشم ز دست تو بر چوب جامه خونین
کسی که شاه بتان شد چنین بود علمش

جفای دوست بمقدار دوستیست عزیز
اسیر دوست شناسد حلاوت ستمش

مجوی ناله زارم بوقت می خوردن
که از غم جگر خواریست نیز دمش

بیکدم است گرو جان خسرو مسکین
بمیرد ار نبود یاد دوست دمبدمش

قبا و پیرهن او که می‌رسد به تنش
من از قباش برشکم قبا ز پیرهنش

مبر غبار مرا ای صبا بجانب او
مباد گرد غم آلود من رسد به تنش

کرشمه می‌کند و مردمان همی میرند
چه غم ز مردن چندین هزار همچو منش

بگردن سگ خود ریسمان چه می‌بندی
بیار آن رسن و در گلوی من فکنش

چنین که آن تن نازک ز جان لطیف‌تر است
زنازکی نتوان دید روح در بدنش

شهید عشق که جانان زیارت او کرد / مبارک آمد و فرخنده خلعت کفنش ۴
ببین تا زنی که باغ حسن او چرد / ز خون خلق شکفتست لاله و سمنش ۲

گه گه نظری باز بگیر از من دل ریش / چون منعم بخشنده بدر یوزه درویش
ما و دل صدپاره و لعل نمک آلود / مگذار که تا روز اجل به شود این ریش ۲
حسن تو فزون باد و جفای تو فزون تر / تا سوز من سوخته هر روز شود بیش
جانا بکشم اکنونم از آن گونه که دانی / کان صبر نماندست که میکردم ازین پیش
افسوس که آن غمزه خونریز تو ما را / چندان نگذارد که گشایی تو سر کیش
ساقی مگر تو به قدح بر سر من ریز / تا غرقه شود این خرد مصلحت اندیش ۳
ای آنکه زنی طعنه خسرو به غم خویش / تو فارغی از درد من چه خورم نیش

کرشمهای سپر زلف بر سر دوشش / حدیث درد مرا ره نداد در گوشش ۵

مگو که غمزه من خون کس نمی ریزد ۴ تو یاد میده اگر میشود فراموشش
شد آتشم بجهان روشن و خبر نشود گرمی کنم تن همچو کاه خس پوشش
خبان شدم که ببیند مرا و نشناسد ۴ اگر کهی بغلط در کشم در آغوشش
بکشت تلخی زهر غمم تو خسرو را چه شربتی است که آن باد تا ابد نوشش

مشک تر بر مه پراکندی و شب میخوانیش ۴ برگ گل را پر شکر کردی و لب میخوانیش
آفتاب نیمروزی بخدمت کردنت میرسد خورشید اگر در نیمشب میخوانیش
پست بر خورشید نیست نام خورشیدی [خطا] تو بدین نام از پی حسن ادب میخوانیش
با رقیبت هیچکاری نیست لیکن پیش خود تا مرا سوزی چه حیرت زان سبب میخوا
نسخه کز خط تست اندر دل سوزان من ۵ سحر آتش بند یا تعوید شب میخوانیش
۴ سجده کردن پیش ابروی تو از روی نیاز
فرض شد بر خسرو و تو مستحب میخوانیش

نام سر چشمهٔ حیوان پری با دهنش / سخن قند مگو با لب شکرشکنش ۴

دوش جستم ز دهانش خبر آب حیات / گفت باید طلبید از لب شیرین منش ۴

گر زند با دهنش پسته ز بی‌مغزی لاف / هر که بپسند شکند با لب و دندان دهنش ۴

زلف کج دست هندوی بلاانگیزیست / چشم سرمست تو ترکیست که یغماست فنش

روز و شب وصف رخ خوب تو گوید خسرو / همچو طوطیست که از آینه باشد سخنش

خلق بهر کار و من بهر سودای خویش / در هوسی هر کسی من تمنای خویش

من خود اندوه دل جان نبرم لیک تو / خال ملامت منه بر رخ زیبای خویش

پای طلب گر نهی بر سر کویت نهم / سرمه دیده کنم خاک کف پای خویش

سینه به ناپاک و من منکرم از بیم جان / چند عقوبت نهم بر دل شیدای خویش

۴ حسن فروشی بدل ناز فروشی بجان / این همه ارزان مکن قیمت کالای خویش

بر سر خسرو قدم رنجه نمای و مکش / زحمت امروز را از پی فردای خویش

دوش ما بودیم و جام باده در مهتاب خوش
وان لب مهمان و عشرت را همه اسباب خوش

سوی لب می برد جام و انگبین میگشت می ۴
زانکه می را چاشنی میداد زان جلاب خوش

گفتم امشب خرم و خوش بدمت در خواب خوش
پاسبان خفته نباید گرچه باشد خواب خوش

از خمار و سخن میگفت آن خورشید رو
من نماز چاشت میکردم دران محراب خوش

چهره وا خوش خوش ز دست دیده خونها میخورم
تا منم هرگز ز چشم خود نخوردم آب خوش

نظر ز دیده بدزدم چو بنگرم سویش ۴
که دیده نیز نخواهم که بنگرد رویش

دگر بدیده مرا خواب از کجا آید
که شب نماند بعالم ز پرتو رویش

ولی ز رویش اگر در جهان بماند شب
هزار شب بتوان یافتن ز هر مویش

ز فرق تا بقدم گشت ماه نو پهلو ۳
بدین امید که پهلو زند به پهلویش

خوشا کسی که کشد جرعه ز جام لبت
که مست گشت جهانی چو چنبر چو چنبر و از بوش

گر مرا با بخت کاری نیست گو هرگز مباش
ور بسامان روزگاری نیست گو هرگز مباش

آسمان وارست دامان مراد ناکسان
گر مرا پیوندواری نیست گو هرگز مباش

سر بجیب محنتم خو کرد کز تاج سری
بهر چون من خاکساری نیست گو هرگز مباش

عشقبازی با خیال دوست هم تنها خوشست
گر ازو بوس و کناری نیست گو هرگز مباش

سرخوشم از درد و غم گر صافی عیش و طرب
بهر چون من دردخواری نیست گو هرگز مباش

چون من بیچاره با غمهای تنهایی خوشم
گر غمم با غمگساری نیست گو هرگز مباش

مجلس عیش است و جز خسرو همه هشیار اگر
مفلسی بی اعتباری نیست گو هرگز مباش

لب بگرد آن دهان خندانش
وآن خم طره بر پیشانش

روی ماه چون نداد تابستان
سوی صبحی چو شب زمستانش

گرچه تیرش گذشت از دل من
لیک در جان بماند پیکانش

۳ دل من گشت خون و خون دلم
آب شد در چه زنخدانش

خسرو اپرستشی که در سینه — خط دارم ز نوک مژگانش

۴ چون سبزه تا دمید ز گلبرگ یار خط — دارم غبار خاطر از آن مشکبار خط

مثل خطت که هست روان‌تر ز آب خضر — نی دیده‌ام نه خوانده‌ام ای گلعذار خط

خاطر ز تو بباغ و بهارم نمی‌کشد — باغ منست روی تو و نوبهار خط

یارب چه خوش دمید بر رویت خط غبار — بر برگ گل کسی ننوشت از غبار خط

خسرو چه کرده بود که نادیده روی تو — آرد لبت بخون من دلفگار خط

چو مهر می‌کند از مشرق پیاله طلوع — شود منور از انوار او جهان مجموع

جهان تیره چو روشن شد از فروغ قدح — چه باک اگر نکند آفتاب چرخ طلوع

جماعتی که بتقوی و شرع می‌کوشند — چرا بباده پرستی نمی‌کنند شروع

۴ کتاب فقر نخوانند در مدارس عشق — دریغ عمر که شد صرف در اصول و فروع

دمی که نامه نویسم بسوی دلبر خویش
سیل من دم قلبی علی الکتاب دموع

ز پند خبیر و مدهوش بگذر ای واعظ
که پند خلق بود نزد مست نامسموع

گل ز بیم باد زیر پرده میدارد چراغ
آری آری باد را طاقت نمی آرد چراغ

برگ میریزد ز گل وآن سرو قد خواهد درآمد
مهمان آید بخانه چونکه گل ریزد چراغ

هر شبی بروین که عکس خویش در آب افکند
آسمان گویی میان آب می بارد چراغ

خاست ابر تیره بگذارم می روشن ز کف
کس بتاریکی بلی از دست نگذارد چراغ

بی چراغ می جهان بر دیده خبیر و بشست
ساقی خورشید رویی کو که بسپارد چراغ

شب براه که افروخت روی یار چراغ
ز نور اوست بهر جانب آشکار چراغ

مگر ز تاب رخش پرتوی بشهر افتاد
که شد پدید ز هر خانه صد هزار چراغ

شرار آتش عشق تو در دلش افتاد
که کرد بسوختن و مردن اختیار چراغ

مگر که نور مه امشب تمام شمعیت یافت | که چون ستاره عیان گشت بی شمار چراغ
بپوش رخ که ز دل آه می کشد چنبرو | ز شد باد بنهد ار زنهار چراغ

دی میگذشت و همرهش دلها روان از هر طرف | صد عاشق گم کرده دل سویش دوان از هر طرف
گلگون نازش زیر زین غمزه بلای درکمین | می مرد از آن شمشیر کین پیر و جوان از هر طرف
ژولیده زلف مشکبو مخمور چشم فتنه جو | موها پریشان کرده رو خویها چکان از هر
دلهای پرخون سربسر بربسته ان زپا بسر | چون لعل و یاقوت کمر گرد میان از هر طرف
در کنج غم بیچاره من بر یاد سرو خوشتنش | زانم چه کآمد در چمن سرو روان از هر طرف
چون از تو دل را شایدم گر تیغ زبانی شایدم | جانا چه غم گر آیدم تیغ زبان از هر طرف
زینسان که از خوی بدت آهنگ رفتن باشدت | ترسم که چون چنبر و صد تیر دغان از هر طرف

روی ما را ساخت همچو کاه آن ماه از فراق | ۲ | چند کاهیم از فراق آه از فراق آه از فراق

می نشینم هر دم و بر خویش میگریم چو شمع / گاه از افلاس گاه از بیکسی گاه از فراق
رفت دور از تو مرا جز نیم جانی هر چه بود / جان من آن هم بخواهد رفت یا نی گاه از فراق
هر که در گرداب بی پایان غربت ماند ماند / اندران عالم مگر بیرون برد راه از فراق
یاد وصل هیچ نیکویی نگردد در دلی / تا قیامت گر شود یکذره آگاه از فراق
خسروا در عشق او من چون ز جان برخاستم / خواه از جور رقیبانم بکش خواه از فراق

رسید دوش ندایی ازین بلند رواق / که ای مقیم روا بای شهربند فراق
درین حضیض چرا گشته چنین محبوس / گذر چو طایر قدسی ز اوج این طاق
منافقند و مرایی تمام جنس بشر / بیا بصحبت یاران بی ریا و نفاق
ترا ز روز ازل با رفیق عهدی بود / چه آمدت که فراموش کرده میثاق
کسی که مسکن صاحبش عالم علوی است / چه می کند بخراسان چه میرود بعراق
ز خویش بگذر و باز آی سوی ما خسرو / که نیست خوشتر ازین جای در همه آفاق

۴ گر افتد بر تو روی تو بر سنگ ‌‌ — ‌‌ شود یاقوت رخشان سر بسر سنگ

۵ لبش گیرم اگر سنگم زند خلق ‌‌ — ‌‌ خورم بر یاد لعلش چون شکر سنگ

ضعیفم بر شکست من منه دل ‌‌ — ‌‌ میفکن در دکان شیشه گر سنگ

نگیرد در دلت گر سخت گویم ‌‌ — ‌‌ که بر سندان نیاید کارگر سنگ

بسی خواهم که گنجم در دلت لیک ‌‌ — ‌‌ محالست این که گنجد موی در سنگ

کجایی ماه من در جست و جویت ‌‌ — ‌‌ روانست اشک من فرسنگ در سنگ

به پشت پا مرا یک جانب انداز ‌‌ — ‌‌ ز راه خویش چون از رهگذر سنگ

روان در کوی تو میرفت خسرو ‌‌ — ‌‌ که آمد ناگهانش پای در سنگ

هستی ز فرق تا بقدم آرزوی دل ‌‌ ۴ ‌‌ آب حیات مانده خیالت بجوی دل

دل بستمت بزلف و ندانستم اینقدر ‌‌ ۲ ‌‌ کز وی چنین دراز کشد گفت و گوی دل

عمری بگرد کوی تو گشتم ز بیدلی / نی دل بدست آمد و نی آرزوی دل
چندین که دل جفای ترا شکر میکند / شرمنده هم نمی‌شوی آخر ز روی دل
گر خون دل خوری نکشم خنجرهای تو / زیرا که من بسوی تو ام نی بسوی دل
خسرو و حدیث درد تو باور کجا شود / آنرا که نیست در تن افسرده بوی دل

خیز که عشوه میدهد خندهٔ دلگشای گل / عالم بیخودی طلب خاصه که در هوای گل
تاج مرصع آورد شاخ ز بهر شکوفه / تخت زمردی نهد برگ بزیر پای گل
ابر دو اسبه میرسد بهر نظارهٔ چمن / سرو پیاده میرود پیش سرای گل
حیف بود که ماه گل خوانمت از سر هوس / ای تو به از هزار ره چند بود بقای گل
مستی من ببوی تو بهر چند اچه جای می / شادی من بروی تو بی تو جهان چه جای گل

برفتم از کوی تو ای بت گر زمن بودی ملول / لا / خیر بادت میکنم یک سجده را فرما قبول

اهل نظر باشند ارباب وصول اما مرا — نیست چیزی غیر زاری در تمنای وصول
بس که چشم سیل خون می‌بارد از هجران تو — کاروان از گل نمی‌یابد دگر جای نزول
دیده‌ام از خون دل سوی تو فرستم نامه — وه که جز باد صبا دیگر نمی‌یابم رسول
در حریم کعبهٔ روحانیان یعنی که دل — جز خیال دوست کس را نیست امکان دخول
عاقلان گر غافلند از حال خیبر و عیب مست — از مجانین کی خبر یابند ارباب عقول

۴

رسته بودم من چند که از زاری دل — از نمکدان تو تازه جگر خواری دل
تو همی آیی و صد غارت جان از هر سو — در چنین فتنه کجا سود کند یاری دل
هر کسی با دل آزاد از این شهر برفت — من گرفتار بماندم به گرفتاری دل
گاه گاهی نظری جانب من ای خورشید — که سیه روز بماندم ز سیه کاری دل
عشقت افکند میان من و دل هر رازی — بر رخ از خون جگر اینک خط بیزاری دل
وقت آنست که دست من و گریبان آری — که فرو رفت بگل [illegible] ان باری دل

چند گویی هم ازین گونه خرابم بگذار — حال خسرو چو خرابست ز بیماری دل

۳ زهی زلفت شکسته بر رخ سنبل — گلستان رخت خندیده بر گل

۳ رسانده خط بیاقوت تو ریحان — کشیده مهر ز کافور تو سنبل

جو ریش خستگان را مرهم از تست — مکن در کار مجروحان تغافل

بجانت کانچه بر جان دارم از غم — نباشد کوه سنگین را تحمل

بزن مطرب که مستان صبوحی — ز مل مستند و خسرو ازابل

۴ مرا از بهر تو جنگ است با دل — کنون با من گرفتار تو با دل

اگر با دست زلف چنین است — کجا ما و کجا جان و کجا دل

ز تو از گوشه چشمی اشارت — ز ما عقل و ز ما جان و ز ما دل

دل ار بیگانه گشت از وی برنجم — که عاشق را نباشد آشنا دل

جه می پرسی که جانت از چه سوزد
مرا جان شد بلا جان را بلا دل

بماندم در بلای دل که یارب
مباد ا هیچکس را مبتلا دل

قناعت کن بیک دلدار خسرو
که نبود هیچ عاشق را دو جا دل

من مسکین حکنم پیش که گویم غم دل
که ز عشق تو بجز اندوه ندارم حاصل

ای صبا حال دل من بر دلدار بگو
که شد از بادهٔ عشق تو فلان لایعقل

غافل از یاد تو یک لحظه نیم تا دانی
زینهار از من دلخسته نباشی غافل

خلق را میل بجو راهی شتنی باشد
حکنم نیست مرا جز بتو خاطر مایل

بوصال تو بسی امید وفا بود مرا
آه کان فکر غلط بود و خیال باطل

بقیامت برد از عشق تو حسرت خسرو
گر بتشریف وصال تو نگردد واصل

من نخواهم برد جان از دست دل
ای مسلمانان از دست دل

هر که از دستان چون ل عاقل شود	زود گردد داستان از دست دل
جاودانی دیده باید مرا	تا بگویم جاودان از دست دل
بر رخم خوناب و در جان آتشست	این ز دست چشم وان از دست دل
خواهم اکنون پای در دامن کشم	لیک جانا کی توان از دست دل
قوت پایی نداری چیروا	تا نهی پیر در جهان از دست دل

ای خوش آندم که سخنهای ترا گوش کنم	چاشنی کرده از آن لب قدحی نوش کنم
هیچ آیی و کنی لابه که از هوش مرو	باش یاری بزیم بس سخنت گوش کنم
هیچ‌گه روز و شب اندر دل آزرده من	بجه مشغول شوم گر تو فراموش کنم
وه که از سوز دلم این تن چون کاه بسوخت	تا کی این آتش افروخته خس پوش کنم
ای خردمند درین گوشه سخنها پی چیست	کی توانم که سخنهای ترا گوش کنم
کیست خسرو که عنان گر تو کرد در دری [illegible]	لیکن از حکم سبکی غاشیه بر دوش کنم

گر ز زلف شکنی وام کنم — از برای دل خود وام کنم

بی تو صد جور و جفا می بینم — با که گویم بکه پیغام کنم

دل ندارم که نهم بر دگری — هم ز زلف تو مگر وام کنم

ستم از چشم سیاه تو کشم — گله از محنت ایام کنم

بوسه جویم اگر تند شوی — خویشتن را عجمی نام کنم

منت حلوای تو بهر چه برد — چه ازان لب طمع خام کنم

ابر بهار باران وین چشم خونفشان هم — بلبل بباغ نالان عاشق بصد زبان هم

صحرا و بوستان خوش وین جان زار مانده — ناسایدم زمانی در باغ و بوستان هم

بازا که شهر بی تو تاریک و تیره باشد — در شهر بود نتوان بالله که در جهان هم

نامم نشانه شد در محنت و ملامت — ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم

صد منت تو بر من گر دولت غم تو | بدنام خلق گشتم رسوای مردمان هم
خواهی بدیده بنشین خواهی بسینه جا کن | پسلطان هردو ملکی این آن تست و آن هم
گفتی بحجت خط شد ملک من دل تو | گر راست پرسی از من دل ملک تست و جان
شد زرخ بنده خسرو از چشم تو نگاری | وراین قدر نه ارزم بپذیر رایگان هم

ای لعل تو عمر جاودانم | دل ده که ز پی دلی بجانم
چون سحر دو چشم تو ببینم | هذیان لبها چرا نخوانم
دیدم رخ تو نکو نکردم | هر بد که کنی سزای آنم
برخاک درت فتاده ماندم | بگذار که هم چنین بمانم
گفتی غم خود بگو چگویم | چون کار نمی کشد زبانم

خسرو خود را بهیچ بفروخت
بستان که غلام رایگانم

این تویی یا بخواب می بینم / یا بشب آفتاب می بینم

بر دل خویش از خیال لبت / نمکی بر کباب می بینم

راز دل چون نهان کنم کر اشک / همه بر روی آب می بینم

زان دهن چون سوال بوسه کنم / که نه راه جواب می بینم

با که گویم غم تو کز غم تو / همه عالم خراب می بینم

جان خسرو مرو شتاب مکن / عمر خود در شتاب می بینم

ای رخت چون ماه و از آن بیش هم / خسته کردی خاطرم از ریش هم

کشتم از دست جفایت خویش را / بر تو آسان کردم و بر خویش هم

گر قیامت بات بر جانم زو / عمر بادش تا قیامت پیش هم

روز باشد تیره و دود از روی تو / روزگار عقل دور اندیش هم

هر زمان گویی که نوش من خوشست / گر ز خسرو پرسی ای جان بیش هم

ای از نظرم رفته نظر سوی که دارم
دل گر نه تو چیستانم بجز موی تو دارم

گفتی که تو این پر دلی از روی که داری
از روی تو دارم دگر از روی که دارم

هر جا که یکی روی نکو جان من آنجاست
یا رب که مبدا آدمیم خوی که دارم

تیری که بود در دل زارم ز کمانی
من دانم و دل گر ز خم ابرویی که دارم

دستی که دوتا ماند به بالین فراغت
گر بار کشم در ته پهلویی که دارم

اندازه من نیست که بردارم از آن چشم
آن چشم که بردارم از آن سویی که دارم

گویند بر و چشم وا زان جادویی آموز
این جادویی از نرگس جادوی که دارم

ای خوشی آن شبها که من دیده خوابی داشتم
که چراغ روشن و که ماهتابی داشتم

از شب تاریک من مگریز ای صبح امید
وه که من هم روزی آخر آفتابی داشتم

بارها یاد آرم و در خواب بیهوشی روم
آنکه وقتی با خیال دوست خوابی داشتم

چند نامم بیدلی در عشقبازی پیش ازین — نام دل بود از چه ویرانی خرابی داشتم
وه که نتوانم من غمدیده در روی تو گفت — گر فراق آن بهشتی رو عذابی داشتم
زاریم بشنید یار و گفت می نالی ز عشق — خیره وم زد بر دهان گرچه جوابی داشتم

بار می بارد و من بار سفر می بندم — دیده می گرید و من از تو نظر می بندم
نه بر بستن بدگر چیز نمی آرم دست — ور بتحیر نغایط چیزی دگر می بندم
چون توانم ز سر کوی تو بیرون رفتن — که من از گریه خود راهگذر می بندم
وقت دیدار تو خون آمد و چشمم ز بست — بنگر از دیده غمدیده چو بر می بندم
نمکی بخش ازان لب که چو خنبیرو همه شب — خون برون میدهم از چشم و نظر می بندم

منم که بهر تو جان در بلا گرو کردم — تهی خریدم و هر دو سرا گرو کردم
تن شکسته بخاکی فروختم با تو — دل خراب به هیچ وفا گرو کردم

غلام رهبت خوار توام مرا مفروش / که دل بمهر و زبان در دعا گرو کردم
چه روز بود که افتاد در سر این سودا / که رخت عمر بدست بلا گرو کردم
اگر بستاند و منکر شود حلالش باد / متاع دل که بدان آشنا گرو کردم
ببوی یار دهم جان بقرار بیا / بدین قرار نفس با صبا گرو کردم
دلت نه درخور عشقست خسروا افسوس / ازین گهر که به پیش گدا گرو کردم

بگویم حال خویشت لیکن از آزار می‌ترسم / وگر دم درکشم از آه آتشبار می‌ترسم
چه حالست این که از بیم رقیبان ننگرم سویت / هوس می‌آیدم گل چیدن از خار می‌ترسم
ترا شب خواب مستی و مرا تا روز بیداری / مباش ایمن که من از دیدهٔ بیدار می‌ترسم
معاذالله که از مردن بترسیم در غمت لیکن / ز داغ دوری و محرومی دیدار می‌ترسیم
جوانا خنده بر خونابهٔ پیران مزن چندین / تو می‌خندی و من از گریهٔ بسیار می‌ترسم
نیم خسرو که فریادم نماند جان من از غم / وگر ماندست از آن شیرینی گفتار می‌ترسم

بحل کن آن همه خونها که در غمت خوردم
که عمری از دل و جان شکر این کرم کردم

چکار آمدیم ار خاک کوی تو نشود
تنی که از پی این سالهاش پروردم

شدم بکوی تو خاک و درین غمم که چرا
صبا ز کوی تو سوی دگر برد گردم

بجان خوشم بجفای تو گر چه تیر زنی
قبول اگر نکنم من ز دیده نامردم

شبی که گرد سر کوی تو توانم گشت
ز شوق گرد سر خویش مبدم کردم

گریست خون بجفای تو چشم و صد شکر
که سرخ گشت ز اشک وفا رخ زردم

نثار ساقی دریای بیکرانه شوم
که گشته می نشود آتش جگر بسویم

طفیل خاک یکی جرعه ریز بر من خاکی
که رزق توبه ازین دلق پی نماز نشوم

بیک سفال لبالب فروختم همه جنت
که درد نقد به از سلسبیل نسیه بجویم

ز بت پرستی کو خلق سنگسار کنندم
نه سنگ او و بت که صبری بود ز روی نکویم

دلم بخدمت بت رفت و گفت خیر وا را
تو دانی و در مسجد که من بسک داویم

باز این دل من رو بکه آورد ندانم
وآن صبر که میداشت کجا کرد ندانم

آن گرد که میخیزد از آن راه ندانم
وان کیست سوار از پی آن گرد ندانم

شبها منم و گوشهٔ غم حال من اینست
حال دل آن آهوی شبگرد ندانم

دانی که چرا روزم ازین گونه سیاهست
کین آه جگرسوز فرو خورد ندانم

بازم بجگر منجلد آن قامت چون تیر
ساقی قدح باده که تا درد ندانم

یاری که برنجد ز جفا یار نگویم
مردی که بترسد ز بلا مرد ندانم

از من خبر چنبر و آواره مپرسید
من سوختهٔ حادثه پرورد ندانم

ازنی ورزد

با تو چه روز بود که من آشنا شدم
کز روزگار صبر و سلامت جدا شدم

مردم بخون دیدهٔ خود غرقه میشوم
من خون گرفته با تو کجا آشنا شدم

از من قرار و صبر ندانم کجا شدند / هم من ز خویش هیچ ندانم کجا شدم
بارم نبود کوه غم اما ببوی تو / در زیر بار منت باد صبا شدم
ای پندگوی تو رخ او را ندیده / بگذر ز ره و جان ببر که منش مبتلا شدم
او رخ نمی‌نمود بزاری بدیدمش / من خود ز بهر جان و دل خود بلا شدم
از بس که گم شدم بخیالات زلف او / موری بدم که در دهن اژدها شدم
خسرو بسی بچشم تو بی اعتبار بود / خاصه کنون که بنده تو بی‌بها شدم

بخت برگشت ز من تا تو برفتی ز برم / کی بود باز که چون بخت درآیی ز درم
خبری من ز دل خویش نگفتم بکسی / لیکن از بیخبری رفت بعالم خبرم
پیش پس بگفتمی بی تو نمی‌رفت بسر / بعد ازین تا ز فراق تو چه آید بسرم
جان سپر ساخته‌ام ناوک مژگان ترا / تا همه خلق بدانند که من جان سپرم
بی گل روی تو چون غنچه دلم تنگ آمد / همم آنست که بر خویش گریبان بدرم

سپرو گفتم که ببالای تو ماند لیکن
نتوانم که ازین شرم ببالا نگرم

چون از و می نتوانم که شکیبا باشم
بگذارید که آشفته و رسوا باشم

شب ندانم که ز نا دیدن او چون گذرد
بس که تا روز در اندیشه فردا باشم

ای خوش آن دم که تو رانی بگلویم شمشیر
من در آن وقت بروی تو تماشا باشم

تا بجز من غم بسیار ترا کس نخورد
کاش در خوردن غمهای تو تنها باشم

حجت بندگیم خط عذار تو بس است
خسروم من که غلام رخ زیبا باشم

رخت ای نازنین که می بینم
جان بستاند چنین که می بینم

گفتی از رویم آرزوی تو بحلست
آرزویم همین که می بینم

دیدنت مردنی است هر ساعت
نزیم این چنین که می بینم

نتوان وصف هجر یار شنید
من بیچاره هین که می بینم

بمردی

بهر روی تو دو بیت میدارم — هر گل و یاسمین که می بینم

لب نمودی ببخش چاشنی — هم ازان انگبین که می چینم

نیست جز بهر چهره مسکین — این همه خشم و کین که می بینم

چو جان در سینه جا کردست جانانی که من دارم — چرا ترسم ز مردن با چنین جانی که من دارم

چو بنشینم سوی او بر تابد آن بدمهر رو از من — که دارد این چنین خورشید تابانی که من دارم

نصیب افغان سگ کوی تو از من داد میخواهد — سحر در کوی تو زین آه و افغانی که من دارم

گر از ریش دل و جان فگار زارم ور پرسش نیاید — به پیش آ ز خون دل آغشته دامانی که من دارم

نشد از زلف پر چینت مرا جمعیت حاصل — چه خواهم کرد با بخت پریشانی که من دارم

مسلمانان دلی دارم چو خنجر رود در کف شوخی — چه داند قدر او نامسلمانی که من دارم

چمن چو بوی تو دارد ببویت در چمن دارم — بیاد قامتت در سایه سرو و سمن میرم

شدم رسوای شهر اکنون بهم سر در بیابانی
که رسواتر شوم گر خود میان مرد و زن میرم

چنان گندم به دندان پشت دست از حسرت رویت
که حیران مانده انگشت تحیر در دهن میرم

مرا پیراهن پرخون صد جا چاکست ای ان یوسف
همان آرایش گورم کشیده اندم که من میرم

سخن پرسیدی از خسرو مگر خشمت فرود آمد
گرم کن یک ره دیگر که هم زان یکسخن میرم

چون دولت آن نیست که پهلوی تو باشم
کم زانکه فتاده به سر کوی تو باشم

هر روز بقبله همه خلق و من بد کیش
افتاده در اندیشه ابروی تو باشم

روز از هوس روی تو گردم همه جا
شب نیز در افسانه گیسوی تو باشم

خورشید بر آید خبرم نبود و نه نیز
از بس که بفکر رخ نیکوی تو باشم

آن لحظه که در کشتن من تیغ برآری
خلقی همه سوی من و من سوی تو باشم

این است مراد دل خسرو که چو غنچه
صد پاره جگر هر سحر از بوی تو باشم

ز تو صد فتنه بر جان خویش دیدم — چنین باشد چو گفت دل شنیدم
گذر کردم به بازار جمالت — دلی بفروختم جانی خریدم
مگو کز من چه دیدی کین چنینی — رها کن وه که دیدم آنچه دیدم
بکویت مردنم عمری هوس بود — بحمد الله بکام دل رسیدم
بدار ای پندگو از دامنم دست — که من پیراهن عصمت دریدم
چه داند بیخبر خوردن عشق — تو از من پرس کین شربت چشیدم
مرا گویی ز من بر تاب چهره — ز تو نتوان ولی از خود بریدم

چنین که غمزهٔ خوبان تست در کینم — مدان که یک نفس این رخنه بنشینم
چنان اسیر بتانم که قبله نیست یاد — ز من حکایت بطحا مپرس گر چینم
حلال باد چو می خون من بر آن ساقی — که غرقه کرد به یک جرعه تقوی و دینم
گذشت عمر و عمارت نمی‌پذیرد دل — خراب کردهٔ قطارهٔ نخستینم

خوش است گریه و آهم نه کو سرست گرو   مفرحی نتوان ساخت بهر تسکینم
مکش بتیغ که راضی است خسرو مسکین   مکش برای خدا از زبان شیرینم

خیالت را چو بر دل شاه سازم   ز بهرش دیده منزلگاه سازم
کنم جاها همه خاک ار توانم   که از بهر سمندت راه سازم
چو خواهم دل برآرم زان زنخدان   رگ جان رشتهٔ آن چاه سازم
بدل زلف درازت چون توانم   که شبهای غمت کوتاه سازم
خیالت را شب تاریک هجران   گهی خورشید و گاه ماه سازم
چو خسرو را غمت گه دیده خواند   ضرورت با غم جانکاه سازم

حال خود باز بآیین دگر می بینم   باز کار دل خود زیر و زبر می بینم
مبریدا ز پی من برج که من ز ربروز   روز کار دل شوریده بتر می بینم
[illegible]

پیش آن زلف پریشان تو آید یارب / آنچه از وی همه شب تا بسحر می بینم

آن چه نازکنان میکند زد در ره من / بسر خود در ره آن طره بسر می بینم

هم چه روز فراق تو بر سوایی بود / آخر الامر همانست چو در می بینم

برابر لب تو انگبین چگونه کنم / مقابل رخ تو یاسمین چگونه کنم

خدای چون سخنت به ز انگبین کرد است / به پیش تو سخن انگبین چگونه کنم

بدزدی دل من زلف تو همی آید / بگو گرفتن او را کمین چگونه کنم

بیا بدیده نشین کاندرین هوس مردم / که دیده با چو تویی همنشین چگونه کنم

با آستین گهر دیده بر تو ریزم لیک / پر از چنین گهری آستین چگونه کنم

چگونه بیم که نکهدارد خسرو دل را / چو دل بدست تو باشد من این چگونه کنم

خراش سینهٔ خود با یکی خونخوار میگویم / حساب خویش میگویم که غم با یار میگویم

زبانم تیشهٔ فرهاد شد بر دل سنگین / زبس کافسانهٔ شیرین خود بسیار میگویم

اگر با من تو بد باشی دل و جانم فدای تو / تو بد میکن که من هر بو استغفار میگویم

فراهم کی شود در پیش دلم زنبسان که هر ساعت / ز مژگانت سخن پیش دل افگار میگویم

رقیبا بر حقی گر باورت ناید غم خسرو / که من تیمار لیلی پیش تو تیمار میگویم

دوش یاران روی ماهی دلربایی دیده‌ام / جان فدایش گرچه هر جان بلایی دیده‌ام

گشت آن وقتم که چون حال مرا گفتند گفت / یاد می آید که من روزیش جایی دیده‌ام

دوستان از آبرویش جان دادم فرخنده شد / زانکه ماه نو بروی آشنایی دیده‌ام

برکشم این دیده را کز وی خورم خونابه لیک / زانکه دارم که روزی زیر پایی دیده‌ام

صد قبای خون چو گل پوشید چشم پرور دو چشم / خلعت سبزی چو در زیر قبایی دیده‌ام

دوستان در ره دل بار گرانست تنم / چون کنم تا ز ره این سنگ یکسو فکنم

آخر خوش خوردنم از عقل میسر نشود — وقت می خوش که کند چاره از خویشتنم
سازی امروز چنان مست همه سپار که من — خویشتن را بقیامت نشناسم که منم
من دردی کش دیوانه که میرم سر مست — بیم شوی و نمازی همه از آن کن کفنم
ساقیا غرقه بمی کن قدری چنبر را — چند باشد ز تبان غرقه بخونابه تنم

پری رویی که من حیران اویم — بجان آمد دل از هجران اویم
بگفتندش فلان مرد از غمت گفت — نخواهد مرد چون من جان اویم
صبا هم بر نگشت از من که هرگز — نیارد بویی از بستان اویم
چو مردم تشنه در وادی هجران — چه سود از چشمهٔ حیوان اویم
چو بر خنجر و سیاست اند گفتند — کیی تو گفت من سلطان اویم

دوش رخ بر آستانت سوده ام — گرد دولت را ز روی اندوده ام

کشت هجرت خون‌بهایم این بست / کین قدر گویی که من فرموده‌ام
در پذیرای کعبه چون مردم براه / کر نکردم حج رسیی بیهوده‌ام
بر درت سنگی زدندم نیم‌شب / سک کان بربند و آن من بوده‌ام
مستی این خون خوردنستی این در سرم / تا نه پنداری که خواب آلوده‌ام
غم بکشت و کو همی خسرو چه شد / شکر کز لطف تو خوش آسوده‌ام

در دیده چکار آید این اشک چو بارانم / بر دیده اگر پیروی چون قد تو ننشانم
جانها ده‌داهی آندم کز بعد دو سه بوسه / گویم که یکی دیگر گویی تو که نتوانم
گر با تو غمی گویم در خواب کنی خود را / این درد دلیست آخر افسانه نمی‌خوانم
تو نام وفا گیری من از تو جفا خواهم / گر تو بزبان گویی من خوی ترا دانم
جان دگرم باید شکرانه فرمانت / آن لحظه که در کشتن آید ز تو فرمانم
تا چند مرا باشد نقد دل و جان بر کف / خسرو غزلی برخوان تا دیت برافشانم

در فراق زندگانی چون کنم / با چنین غم شادمانی چون کنم
یار بدخوی و فلک نامهربان / تکیه بر عمر و جوانی چون کنم
ماجرای دل نوشتم بر دو رخ / گر تو نپسندی و نخوانی چون کنم
گاه پستی پاس لب فرماییم / من که دزدم پاسبانی چون کنم
عشق و افلاس و غریبی و فراق / من بدین سانی زندگانی می کنم
من نبودم مرد سودایت ولی / با قضای آسمانی چون کنم
گر بجنبیر و بوپسه ندهی آشکار / چاره درد نهانی چون کنم

من ز درد دل بیچاره بجانم چکنم / چاره صبر است ولیکن نتوانم چکنم
دی شدم نزد طبیب و بنمودم احوال / که من از درد دل خود بفغانم چکنم
حال من دید طبیب و ز سپر در دیگفت / که علاج مرض عشق ندانم چکنم

ناله و زاری و فریاد مکن میگوئی / نگرانم نگرانم نگرانم چه کنم

چند گوئید که خیره چه کنی ناله و آه / عاشقم وی فلان و فلانم چکنم

دلم آوارهٔ جاییست که من میدانم / جان گرفتار هواییست که من میدانم

همره باد صبا بوی گلی می‌آید / وه که این باد ز جاییست که من میدانم

عمر در کوی تو ام رفت و نگوئی روزی / کین همان کهنه گداییست که من میدانم

گرچه زلف و رخ و چشم تو بلایند همه / لیکن آن غمزه بلاییست که من میدانم

سبزهٔ خاک من غمزده را خار مبین / زانکه این مهرگیاییست که من میدانم

این که گویی تو تجپر دکه وفا خواهم کرد / آن هم ای شوخ خطاییست که من میدانم

وله

رخی که بر کف پای تو سیمتن مالم / دریغم آید اگر بر گل و سمن مالم

بیاد تو همه شب خون خورم و روز شود / ز بیم سنگدلان خاک بر دهن مالم

دران شبی که کنم گشت کوی تو روز / دو دیده را بکف پای خویشتن مالم

گرم براه اسپنان رود از هوای رخت / بزیر پای جو نسرین و نسترن مالم

غبار کوی تو با خویشتن برم در خاک / عبیر رحمت جاوید بر کفن مالم

جو مهر یوسف خود نیست مردم ناتنکی / ز دیده خون دروغی به پیرهن مالم

درین هوس که بپایت رسد رخ خسرو / همیشه رو بکف پای مرد و زن مالم

من از یاد او دوش دیوانه بودم / همه شب در افسون و افسانه بودم

بکویت شدم صبح و هر کیش مسجد / من نامسلمان به بتخانه بودم

دلم شعله شوق میزد بیادش / بران شعله خویش پروانه بودم

دل و جان و تن با خیالش یکی شد / همین من دران جمع بیگانه بودم

خرابی خسرو ندیدم بدوش / که بیهوش ازان شکل مستانه بودم

دیگر پسر آن نیست که من هندو وشم — پیاپی قدح باده که بر روی تو نوشم
رفت آنکه مصلا بکتف داشتم اکنون — بازیچهٔ هند و بچگان شد سپر دوشم
بس هر مناجات که بر دم شفاعت — تا باز کشادند در میکده دوشم
اکنون که سرم شد بدر میکده پامال — گو هیچ مده محتسب از مالش گوشم
سودای بتان چون نرود از دل خسرو — اصلاح مزاج پیک دیوانه چه کوشم

سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم — کمند عقل بگسستی لجام نفس توسن هم
نهادم هرچه بود از سر سپر می ندست بس اکنون — چو بار سر سبک کردی سبک کن بار گردن
دل من گر بکویت شد چه داری استوار او را — که آن بیگانه روزی آشنا بودست با من هم
تو ناوک میزنی بر جان و جان من همی گوید — که چشم بد بدور از ناوک و از ناوک افکن هم
شبانم با خیالت خوی شد در کنج تنهایی — که بربستم در از خورشید و ماه بلکه روزن
شبی روشن کن ای کلبه تاریک من چو من — دل تاریک کارتو کردم چشم روشن هم

[illegible]

ملامت دل صدپاره عاشق بدان ماند / که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم
چو بوسی ای صبا نعل سمندش را بگستاخی / زکات آنچنان دولت دو بوسی کن از من
چه کیش است آخر ای خسرو که بی خوبان نیکدم / زمانی بی آخر از تب باز می ماند بر من هم

دو بستان از آستان یار دور افتاده‌ام / مرغ نالانم که از گلزار دور افتاده‌ام
کی زیم گر دل دهندم خلق و دلداری کنند / من که هم از دل هم از دلدار دور افتاده‌ام
پیش هر سنگی همی ریزم ز دل خونابها / چون کنم من زان در و دیوار دور افتاده‌ام
ای که میجویی سر و سامان من بگذر که من / سالها شد کز سر این کار دور افتاده‌ام
عیش من گو تلخ باش ای آشنا یادم مده / زان لب شیرین که خسرو وار دور افتاده‌ام

شب من سیه شد از غم ره من کجا بجویم / بشب دراز هجران کم از خدات جویم
تو نه آن گلی که آرد بر ما نسیم بادی / ز پی دل خود است این که مه از خدات جویم

تو که تاج پادشاهان شده خاک آستانت
چه خیال فاسدست این من گدا که جویم

بنهفت زیر و برسم خبرت ز لاله و گل
تو درون دیده و دل ز کسان چرا بجویم

پسر گم شده بجویم مگر از در تو خسرو
ز نجات بخت آنم که ز بیر بابت جویم

عشقت نصیب من همه غم داد و درد هم
هوش و قرار من بستد و خواب و خورد هم

دردا که آه گرم به تنهاییم بسوخت
تنها نه آه گرم که دمهای سرد هم

عشاق را رقیب تو بد گفت و عیب کرد
دید آنچه گفت یاد کری و آنچه کرد هم

گر جرم من وفا پیت بخشای و عفو کن
اینک شفیع خون دل و روی زرد هم

آنجا که پای خود نهی از ناز بر زمین
خاک درت ز دیده در تعبیت و گرد هم

بر جان خود نهم همه درد تو یاد کر
درمان تو بکس نرسید بلکه درد هم

خسرو درین ره ار پی مرد آگهیت هست
با درد عشق جفت شو ار خویش فرد هم

عاشق شدم و محرم این کار ندارم ‌ فریاد که غم دارم و غمخوار ندارم
بسیار شدم عاشق دیوانه ازین پیش ‌ هر صبر که هر بار بد این بار ندارم
گر کار دلم با سر زلف تو فتاد ست ‌ او داند و سودای تو من کار ندارم
مرگم ز تو دور افکند اندیشه از انست ‌ اندیشه این جان گرفتار ندارم
دارم غم دیدار تو بسیار نه اندک ‌ لیکن غم خود اندک و بسیار ندارم
شد سینه پر از غصهٔ هجر تو ولیکن ‌ از ضعف غمت قوت گفتار ندارم
چون راز دل من نشود فاش که هرچند ‌ گویند مرا گریه نگهدار ندارم
خون شد دل خسرو ز نگه داشتن راز ‌ چون هیچکسی محرم این راز ندارم

من و کنج غم و در سینه همان ستمینم ‌ چکنم دل نگشاید به بهار و چمنم
آنچنانم که گر آواز دهی جان مرا ‌ دو بیت از سینه ام آواز برآرد که منم
چون دهم جان بغم عشق بخون دل ریش ‌ قصه دوست نویسند های کفنم

بس که بیرون درونم همگی دوست گرفت
بوی یوسف دمد ار باز کنی پیرهنم

رشکم آید که مگس بر شکرش سایه کند
گر فرشته پرد آنسو پر و بالش بکنم

بپایه همچو عایم بسر افکن ز آن پیش
که فراق تو کند طعمه زاغ و زغنم

من که بر بوی تو در راه صبا خاک شدم
چه گشاید ز نسیم گل و بوی سمنم

همه شب نام تو میگویم و جان در تاباک
کیست آن لحظه که دستی بنهد بر دهنم

خسرو از هیچ ندانم که چه طاعت بود این
روی در کعبه و دل سوی بتان ختنم

اسیر عشقم و از یار مانده ام چکنم
بدام عشق گرفتار مانده ام چکنم

نماند طاقت زاری و ناله ام و آن شوخ
نمیرود ز دلم زار مانده ام چکنم

رود ز هم غم یاران و باورم نکنند
اسیر صحبت اغیار مانده ام چکنم

مرا کنند ملامت که چند خون گریی
ز زخم هجر دل افگار مانده ام چکنم

شدم ز یار و دیار روز جان و دل بیزار
که نه هم ز خویش و هم از یار مانده ام چکنم

که تنها

مرا کشند که مسکر بروی خوب چو من بعالم از پی این کار مانده ام چکنم
رقیب گفت که مخمور وش بود خسرو بسی شبست که بیدار مانده ام چکنم

کرشمهٔ تو اگر چه بلاست باز ندارم ولی اگر کشیم به که تاب ناز ندارم
چه روز بود که پیچید دام زلف تو در من که عمر رفت و خلاص از شب دراز ندارم
چنان به روز بد خود خوشم بدولت عشقت که سوی روز نکوی کسی نیاز ندارم
مخوان ز میکده زاهد مرا بجانب مسجد که من ز شاهد و می فرصت نماز ندارم
بیار ساقی و در ده مرا صلای صراحی که پیش از این سپر این عقل حیله ساز ندارم
چه بیان رود غم خسرو که یار بسر قتلست ز دیگران سخنی نیز دلنواز ندارم

ما عافیت بناز ره درد کرده ایم جان را ز هر چه غیر غمش فرد کرده ایم
زان گونه صدف چو کسی آب خوش نخورد دل را از آب خورد جهان سیر کرده ایم

بشکست هر بدی که کند پس بجای ما / گر نیک و بد هر آنچه توان کرد کرده‌ایم

تا چند از طپانچه توان سرخ داشتن / روی امل که پیش کسان زرد کرده‌ایم

از بهر آنکه هست بکنم روی آسمان / دهر از غبار سینه پر از گرد کرده‌ایم

ای عشق درد بخش که درمان مراد نیست / درمان جان چنین وازین درد کرده‌ایم

گم شدم و ره بسوی جانان که برسم / ور بخبر بمردم بخبر جان که پرسم

درین زمان که زهجر بمردن آمد کار / ترا که مایهٔ عمر منی کجا یابم

یکی بپای و برین سینه بای نفسی / مگر که درد دل ریش را دوا یابم

زباد می نرسد آدمی ولیکن من / همی زبوی نسیم تو گر صبا یابم

تو شاه هند حسنی زهی سعادت اگر / یکی نظر ز تو بر چنین گدا یابم

گذشت آنکه من عقل و دین داشتم / تو گویی نه آن و نه این داشتم

همیرفت و با او پس زهره نبود / هم از دور رو بر زمین داشتم

بیادش ز خورشید می سوختم / همین سایهٔ همنشین داشتم

نجستم دوا از طبیبان حاذق / که بر مردن خود یقین داشتم

فتادم بچاه ذقن گرچه وسیقی / چو خسرو دل دوربین داشتم

نی طاقت هجر یار دارم / نی قوت انتظار دارم

ای مه گله ندارم از تو / از گردش روزگار دارم

از درد و غم تو دل شود پر / گر یک دل اگر هزار دارم

جانا تن همچو موی باریک / از زلف تو یادگار دارم

در آب دو دیده ار تو غرقم / وامید لب و کنار دارم

دشنام همی دهی بخسرو

من با دو لب تو کار دارم

گذشت عمر و دمی در رخ تو سیر ندیدم — ز هجر جان بلب آمد بکام دل نرسیدم

چو غنچه تا بتو دل بستم ای بهار جوانی — بهیچ گل نرسیدم که جامه بر ندریدم

جز این ز مردن خویشم دریغ نیست که هرگز — بزیر پای تو شادی مرگ خویش ندیدم

مگو بتیغ سیاست ترا جدا کنم از خود — ز تو برید نیارم ولی ز خویش بریدم

سرم ز سرزنش دشمنان بخاک فرو شد — چنین بود چو نصیحت ز دوستان نشنیدم

چو سایه از پی خوبان همی دویدم و آخر — ز روی خوب تو چون سایه ز آفتاب رمیدم

بوقت بیهشیم رخ نمود و گفت که جانی — چه تشنگی برد آبی که آن بخواب بدیدم

بباغ وصل گذشتم ز من مجوی نشانی — که مست گشتم از آن بوی و گل ز باغ نچیدم

چه جای طعن که خسرو چرا بزلفش اسیری — نه من بلای دل خود باختیار گزیدم

گر رسم با یار از نو آشنائیها کنم — هر چه باید خواهم و بخت آزمائیها کنم

او چو شاه از گوشهای چشم بیند سوی من — من از آن لبها بصد خواهش گدائیها کنم

از شراب عشق تسیل آمد مصلایم ببرد | گر شوم هشیار ازین می پارسائیها کنم
از در او مست بیرون آیم و در پیش او | چون گدای نو توانگر خودنماییها کنم
ای خوش آن ساعت که خوش خوش رود در خواب و من | پیش زلف و چشم او شرح جداییها کنم
گر طفیل پاسبانان آیم اندر کوی او | با سگان آن سر کو آشناییها کنم
یک غزل گر بشنود آن مه بوصف خود که من | همچو خسرو پیش هر دم خودستاییها کنم

ما بکوی تو سگانیم و براه تو خسیم | آنکه پیش پس استار نیمه زو بر بسیم
بهر یک سجده براه تو سراسر عشقیم | بهر یک بوسه بپای تو لبالب هوسیم
ما که باشیم که ما را سگ خود نام نهی | این سخن گوی با دگران که ما هیچکسیم
عذر تقصیر نخواهیم که در خدمت رفت | گر خدا خواسته باشد که بخدمت برسیم
یکی جرعه می باز خر از خود ما را | که بیا از فنا در گرو یک نفسیم
تو همایی بکرم سایه فکن بر خسرو | که ز ناچیزی خود سایه بال مگسیم

میخواستم که روزه گشایم نماز شام — پیر برزد آفتاب جهانسوز من ز بام
با قامتی که سرو سهی کرد بندگیش — یک پا ستاده تا بقیامت کند قیام
برداشت پرده از رخ و چون ذره فرض شد — بر من نماز صبح بوقت نماز شام
کردم سلام و سر بنهادم بروی خاک — هر چند سجده سهو بود از پس سلام
روزه مدار چون لب تو پر ز شکرست — آزاد کن غلام خدای خسرو غلام

مده پندم که من در سینه سودای دگر دارم — زبان با خلق در گفتست و دل جای دگر دارم
خرامان هر طرف سروی چمان من نیاساید — که در دل خار خار از سرو بالای دگر دارم
طبیبا خویش از زحمت مده چون به نخواهم شد — که من اندر دل شوریده سودای دگر دارم
مرا این تشنگی از بهر آب دیگرست ارنی — نمی بینی که از هر دیده دریای دگر دارم
ترا گر رای خونریز من از پیست بسم الله — چه می پرسی ز من جانانه من رای دگر دارم

نمی‌اندیشی از دمهای سرد من که میگویی
که هر سویی چو خسرو باد پیمایی دگر دارم

یاد جوانان دلا تا بتوانی مکن
پیر شدی بعد ازین یاد جوانی مکن

چشم خود از جان و تن حمله گرفتی برو
خانهٔ تو دیگرست خیز و گرانی مکن

سست نگردن ز ناز بر سر ابرو گره
حال دلم دیده‌ای سخت کمانی مکن

حسن چو میدان نهد گوی زنخ را مباز
رخش بلا سرکش است سست عنانی مکن

اهل خرد پیش ازین کشتهٔ خوبان شدند
با تو ازان تواند دل نگرانی مکن

چند نهان سوزیم وه که بترس از خدا
تیغ بزن آشکار داغ نهانی مکن

چون تو عالم گرفت خرده بخسرو دگر فت
ملک سلیمان تراست مرغ زبانی مکن

من آن خاکم که در راه وفا رو بر زمین دارم
ز سودای بتی داغ غلامی بر جبین دارم

مرا بر خاتم لعل تو باید دست پس ورنه
گرفتم چون سلیمان عالمی زیر نگین دارم

زمردن غم ندارم لیک روزی گر غمت میرم
شود از من فراموشت بعالم غم همین دارم

مرا گویند خوش دل باش در روز وصال او
چه خوش باشم که چون هجران بلای در کمین دارم

فدا کردم دل و دین در غمت اکنون مرا ماند
همین جانی و آنهم بهر روز واپسین دارم

بسی گفتند چنین رو دل ز مهر مهوشان بر کن
سخن نشنیده ام یاران از آن نی دل نه دین دارم

ملکت عشق بملک شد از کرم الهیم
پشت من و پلاس غم اینست لباس شاهیم

قاضی شرع عمر ار کشد بهر بتان روا بود
خاصه که آب دیدگان داد بخون گواهیم

بود ز عقل پیش ازین باد غرور در سرم
پیش در تو خاک شد آن همه کج کلاهیم

گر تو ز بهر کشتنم جرم دروغ می نهی
حیف بود ز بهر جان دعوی بی گناهیم

وقت خیال تست جان از بی آن غمش خورم
من کی و این عمارتم گر تو خراب خواهیم

تو گل باغ بین که من در تک چاه محنتم
تو می لعل خور که من بر بستر تا به ماهیم

هند بنا رفتنت وه که مباد اکمان
شعله بدامنت آتش صبحگاهیم

مرهم

شد سیهم ز عشق و گریه ز بهر آن کنم | گریه چه سود چون نشد شسته ز رو سیاهیم
همره خسرو است بس تا بعدم وفای تو | شکر که عقل همچو فا رفت ز نیم راهیم

من اگر ز دست تو هر شبی افغان نکنم | خویش را شهره و بدنام بدینسان نکنم
گر دهم درد سر از ناله ترا اینک بیا | نتوانم که ترا بینم و افغان نکنم
روزی از یاد رخت پیش گلی خواهم مرد | من همانم که گذر جانب بستان نکنم
غم خورد این دل بیمار و زیانش دارد | بعد ازین جان همین است که درمان نکنم
آشنایان شده بیگانه ز من زانکه مرا | هر کسی مصلحتی گوید و من آن نکنم
شکر گویم ز نوای گریه که کورم کردی | تا نظربازی ازین پیش بخوبان نکنم
چند گویند که خسرو ز بتان چشم بدوز | گر میسر شودم روی بدیشان نکنم

من و شبها و یاد آن سر کویی که من دارم | دلم رفتست و جان هم میرود سوی که من دارم

صبا گر بوی خوش می‌آورد از بوستان لیکن ... که خواهد رستن چون آرد این بوی که من دارم
بپرهیز خودکش ور روی جان دلی بر دار از سر تن ... که این سر خاک خواهد شد در ان کوی که من دارم
ز بهر نیکوان عشاق جانها زند و من جان را ... ذخیره می‌کنم از بهر بدخویی که من دارم
بسوزی هر چه هست ای آه اگر زان سو روی اما ... به تندی بگذری زنهار بر روی که من دارم
چو مردم بردار ز پهای شب تهمت جرانندم ... که هیبت این چنین پس خسرو زگیسوی که من دارم

میگذشتی و بسویت نگران می‌بودم ... زار می‌مردم و در رفتن جان می‌بودم
پرسشش از حال دل از طره او بهره نبود ... که ز خون در ته هر موی نشان میدیدم
او ز محرومی بخت بد من می‌خندید ... من طمع بسته در ان شکل و دهان می‌بودم
هم ز اول اجل خود ز تو میدانستم ... که دل و دیده بسویت نگران می‌بودم
ای خوش آن شب که بیاد رخ تو می‌خفتم ... در دلم بودی و در خواب همان میدیدم
مردن خویش گمان بود از ان خسرو را ... شد یقین آنچه من از روی گمان میدیدم

بیداد

من این آه جگرسوز از دل پیمان شکن دارم / چرا از دیگری نالم که درد از خویشتن دارم
چو سروش در قبای سبز تا دیدم یقینم شد / که چون گل چاک خواهم زد اگر صد پیرهن دارم
چه جای محنت ایوب و اندوه دل یعقوب / بلا اینست و بیماری و تنهایی که من دارم
چو من قد ترا خواهم نپسندم سرو بستان را / چو من سرو ترا جویم چه پروای چمن دارم
مگر هر پاره زین دل دلداری دهم ورنه / چه خواهم کرد با خوبان بدین یک دل که من دارم
ز دنیا میرود خسرو به زیر لب همی گوید / دلم بگرفت در غربت تمنای وطن دارم

نی پای آنکه از پی کویت سفر کنم / نی قوتی که دست با او در کمر کنم
چندین شبم گذشت به تکرار نام او / روزی نشد که لوح صبوری زبر کنم
خوابم نماند خواب اجل هم خوشست اگر / خشتی ز آستان تو در زیر سر کنم
دلهای عاشقان بشکافم به تیر آه / تا هر کجا که مهر تو باشد بدر کنم

ذوق جفا و جور تو بر من حرام باد ‌‌ گر من بجز وفای تو کار دگر کنم
هر کس بجانبی رود و من بکوی تو ‌‌ چون بامداد حشر سر از خاک بر کنم
خسرو بس است پند ملامت مرا چو هست ‌‌ آن دل که پیش تیر ملامت سپر کنم

نیامدست بچشم آدمی بدین سانم ‌‌ ملکی یا پری چیستی نمیدانم
نظر بروی تو کردم دو دیده حیران شد ‌‌ تو رفتی از نظر و من هنوز حیرانم
گمان مبر که گذارم ز دست دامن تو ‌‌ اگرچه از دو جهان آستین برافشانم
کرشمهٔ تو و جور رقیب و درد فراق ‌‌ بدین صفت من بیچاره زیستن نتوانم
بصبر گفت دل من که مونس من باش ‌‌ جواب داد که از هجر نیست فرمانم
چنین که کرد ز خود ناامید خسرو را ‌‌ چگونه جمع شود خاطر پریشانم

نیارم تاب رویت دید از بهر آن نبینم ‌‌ وله ‌‌ ببایدم هر زمانی که سویت هر زمان بینم

نیارم گاه جولان دیدنش از بهر جان لیکن / چو بی طاقت شوم در دیده در دست و عنان بینم
دریغا آنچنان روزی دگر خواهد شدن یارب / مرا آن روز ننمایی که رویش را چنان بینم
ز نوروز جوانی گرچه بشکفتست بستانش / مبادا سبزهٔ پیرامن آن بوستان بینم
چه حاجت تا وگم مردم همین بس نیست مرگ من / که گاه چاشنی آن دست نازک را کمان بینم
اگر من کشتنی گشتم نمیگویم مکش ای غم / ولی چندان امان ده تا رخ آن دلستان بینم
ز خوبان بس کس دیدن گشت خسرو در دم آخر / بت اندر پیش و زنار مغانش در میان بینم

ندانم کیست این درد که در جان میخلد بازم / چنان مشغول او گشتم که با خود هم نپردازم
مسلمانی همه در باختم بهر بتان آخر / بپسندید ای مسلمانان که من با دین همی بازم
اگرچه نالهای دردناکم در نمیگیرد / خوشم با اینکه آن بت می‌شناسد پاره آوازم
بدشواری بکویت بردهام جان را ولی جانا / اگر عیبم بگیری دل همانجا میکشد بازم
تو در ناز و دلم در خون نخواهم رستن جانا / نیم آگه ز درد دل ز بس مشغول آن نازم

جگونه جان برد چپرو ازین اندیشه ای همدم
که از دل میرود عمدا و در دل میخلد بازم

غم تو مهر خموشی نهاد بر دهنم
زغصه چند خورم خون خویش و دم نزنم

ز بعد مردن اگر سوز دل چنین باشد
بسوزد از تب هجر تو در لحد کفنم

ز بس که سینه خراشم چو گل ز دست فراق
چو لاله غرقه بخونست چاک پیرهنم

حدیث تلخ چگویم که با وجود دهنت
نمی کشد دل غمگین بلاله و سمنم

ازان زمان که دلم شد بقامتت مایل
نماند میل ببالای سرو و نارونم

بیا که بی تو بجانم ز محنت خسرو
بلطف خویش رهان از عذاب زیستنم

وقتی ازین پیشتر صبر و دلی داشتیم
غارت عشقت رسید آن همه بگذاشتیم

تخم وفا کاشتیم بر سر راه امید
هیچ بری چون نداد کاشتش می کاشتیم

هیچ شبی نیست خواب هیچ زمانی قرار
آه چه شد آنکه ما صبر و دلی داشتیم

روی تو دیدیم خوب زان بتو دادیم دل / خوی ترا این چنین تند نه پنداشتیم

دی ز لب پرنمک خنده زنان آمدی / هر چه جگر رفته بود از نمکت انباشتیم

شاه سوار از خط چون سپه آراستی / ز آتش دل در هوا صد علم افراشتیم

دیدهٔ خسرو شدست خانهٔ نقاش چین / بس که در و هر طرف نقش تو بنگاشتیم

تویی در پیش چشم دیده هر سویی که من دارم / بخوبان دیدنم خوش شد عجب چشمی که من دارم

اگر بر خار و خس غلطم نماید بستر راحت / تعالی الله عجایب پشت و پهلوی که من دارم

ز بندت چون جهم جانا که هر یک تار گیسو را / گره بربسته محکم هر بمویی که من دارم

ز جورت هر کرا گویم همه پیش روی تو بینند / بهشت می توان دیدن چنین روی که من دارم

اشارت کن بابرو تا سپر اندازم بپای تو / گران چوگان توان بردن چنین گویی که من دارم

بطعنه گویم خسرو توانی رستن از دستم / توانم خاصه با این زور بازوی که من دارم

هر دم غم خود با دل افکار بگویم | چون زهره آن نیست که با یار بگویم
هر لحظه روم بر سر آن کوی و غم خویش | دیوانه صفت با در و دیوار بگویم
کو جان گرفتار که باور کند از من | گر من غم این جان گرفتار بگویم
دردیست درین سینه که بیرون نتوان داد | حیفست که درد تو باغیار بگویم
افکار کنم همچو دل خود دل آنکس | کورا سخنی از دل افکار بگویم
یکروز بهر سال آخرم از محنت شبها | تا کی غم خنیر و لب شب تار بگویم

همه شب از تو بدیوار خانه غم گویم | فسانه گویم و با جان پر الم گویم
چو غنچه گشت دلم خون و قصه تو ز رشک | دلم نخواست که با باد صبحدم گویم
تو گر چه از غم من خوشدلی بسی لیکن | کجاست دولت آنم که با تو غم گویم
خوشا شبی که تو در خواب ناز باشی و من | نیاز خویش بآن زلف خم بخم گویم
تویی که مید نسیم نید بگذار سر من | همان بهست که من درد خویش کم گویم

پیوسته وصل

نوید وصل تو گویم مدام با دل خویش | اگرچه راست نباشد دروغ کم گویم
مخند ازین شغب بی تکلف خسرو | بپرو دبیت که او را بزیر و بم گویم

هردم چو نتوانم که آن رخسار زیبا بنگرم | جایی که روزی دیدمش انجا روم جا بنگرم
کز گریه تو شد چشم و گه هیچ دشوم خون در رسید | ممکن نباشد هیچگه کان روی زیبا بنگرم
ای باغبان لطفی بکن در بوستان ره ده مرا | گر نخل ندهد میوه باری تماشا بنگرم
آتش تیزتر گردد بدل هرچند بر یاد رخش | بیرون روم وز هر طرف گلهای صحرا بنگرم
تو خود ز مهر آزمون گویی که سوی من ببین | لیکن تن مدهوش را کو هوش دل تا بنگرم
از دیدنت جان میرود جان بد چون بینمت | حیرانم اندر کار خود کت بنگرم یا بنگرم
خواهم چو خسرو جان دهم بینم ترا تنها وی | جز خم نداد این بخت کت از خلق تنها بنگرم

همه شب در فراقت با دل افگار میگریم | غمت را اندکی میگویم و بسیار میگریم

شبی کاندر حریمت ره می‌یابم بصد خواری / بحسرت می‌نشینم در پس دیوار میگریم

اگر مردم بمستی گاه گاهی گریه دارند / چه حالست این که من هم مست هم هشیار میگریم

گهی در خلوت تاریک از هجر تو می‌نالم / گهی از فرقت در کوچه و بازار میگریم

عجب کوهیست از درد تو بر جان و دل خسرو / که چون ابر بهاران بر سر کهسار میگریم

هردم از شوق جامه پاره کنم / عاشقم عاشقم چه چاره کنم

چون برآمد مه از گریبانت / دامن از اشک پر ستاره کنم

از درونم نمیروی بیرون / گرچه صد بار جامه پاره کنم

خون شد این دل مگر ز هجر جفات / دل دیگر ز سنگ خاره کنم

تو نگنجی چو در دل خسرو / من چو بیچارگان نظاره کنم

هر شبی با گریه‌های خود خوشم [illegible] گرچه هست این وضعی بر آتشم

گل ز باغ وصل نزدیکان خورند | من چو بیگانه دور با سنگی خوشم

مور اگر میرد نباشد خون بها | کاش سازی پایمال ابرشم

بس که جانم عاشق دشنام تست | هر کرا گویی بسوی خود کشم

راه خسپر و ماه من ایمن مباش | کآسمان در دست تیر ترکشم

آخر ای بیرحم بر حال دل افکاری ببین | از گرفتاری بترس و در گرفتاری ببین

اینک اینک بر سر کوی تو زارم میکشد | گر برگشتن بازمی بستانیم باری ببین

بلبلا امروز من در بوستانم گل مجوی | از جگر برگاله بر نوک هر خاری ببین

جو ببینی بعد ازین دل دیده آن قتال را | باری آن ساعت که در قلب سپاری ببین

گر من آواره رفتم از سر کویت چه غم | خسپر وار کم شد سگی دیگر بیاری ببین

ای خیال تو جلیس دل شیدایی من | غم عشق تو انیس شب تنهایی من

فکر موی تو ندانم که چه خواهد آورد
بر سر این دل شوریدهٔ هرجایی من

چشم و ابروی تو و خال سیه کار تو اند
آفت صبر و سکون و دل دانایی من

عاقبت در سر و کار غم تو خواهد شد
همگی مصلحت دینی و دنیایی من

آتش عشق تو بر باد هوا خواهد داد
جو بجو خرمن آرام و شکیبایی من

روزی از خسرو دلخسته بپرسی که چه شد
حالت عاشق سرگشتهٔ سودایی من

آن کلاه کج بر آن سرو بلند او ببین
وان شراب آلوده لبهای چو قند او ببین

دل در آن زلفست عذرش شنوای باد صبا
مو بموی او بجوی او و بند بند او ببین

دی گذشت آن شهسوار از دل برآمد شعلهٔ
اینک اینک داغ بر ران سمند او ببین

زینهار ای چشم بد کاندر کمین آن رخی
جان من بر آتش سوزان سپند او ببین

جان من مخرام غافل پیش هر درماندهٔ
ناله ناکه ز جان مستمند او ببین

پند خسرو شاهد و ساقی بود بشنو ازو
خانمان ما خراب اینک ز پند او ببین

ای دیده پیش در رخ خوبان نظر مکن | گر میکنی دران بت پیدا دگر مکن
میرفت و من بخاک نهاده سر عزیز | در من ندید یارب ازین خوارتر مکن
گفتم نماند خواب و خورم در غم تو گفت | آخر نه عاشقی سخن خواب و خور مکن
ای شهسوار شکل تو ما را خراب کرد | یک مردمی مکن که ازین سو گذر مکن
از بهر کشتن من مسکین کمر ببند | لیک آن قدر که حد بزبر کمر مکن
چنبر و بر آستان تو افتاد و خاک شد | خواهی درو نظر کن و خواهی نظر مکن

ای باد بوی یار بدین مبتلا رسان | در چشم من ز خاک درش توتیا رسان
گر هیچ از ان طرف گذری قدرت زمین | خدمت کن و سلام بگو و دعا رسان
یکبار بهر پوشش من زان قبا بخش | تشریف پادشاه بنزد گدا رسان
آن دل که برد اگر بقبولی نیرزدش | باز آور و بسینهٔ این مبتلا رسان

گفتی که نالهٔ تو بیار تو میرسد
آنجا که ناله میرسد آنجا مرا رسان

ما چون نمیرسیم بآن آرزوی جان
یارب تو آرزوی دل ما برسان

خسرو که از فراق خیالی شد ای صبا
از جانش در رباو بان دلربا رسان

باز آمد آنکه سوختهٔ اوست جان من
خونست از جفاش دل ناتوان من

هرچند پیشمش هوس پیش میشود
روزی رود درین هوس البته جان من

آنجا طلب مرا که بود گرد توسنش
گاهی که زیر خاک نیابی نشان من

ای زاهد آن قدر که دعا میکنی مرا
نامش بگوی بهر خدا از زبان من

ای من غلام تو چه بها میکنی مرا
هیچست و بار هیچ بهای گران من

جانا مگو که از لب من بوسه طلب
زیرا نگنجد این سخن اندر دهان من

روی چو آفتاب ز خسرو نهفتی
شرمی نیامدت ز دل مهربان من

افتادمی

از خانه دشمن جاپت جان فریاد کردن چون توان — شد سینه من جای غم دل شاد کردن چون توان

ای دوست چندین غم مخور بهر خرابی دلم — تا دولت خوبان بود آباد کردن چون توان

گفتم دلم آباد کن گفتا ببازی بستدم — زینسان گران داده بها آزاد کردن چون توان

غمزه زنان آن شوخ و من خاموشم و حیران او — سلطان چو خود خنجر زند فریاد کردن چون توان

من میکشم جور تو ولی تو خود بگو ای بیوفا — چندین بجان دوستان بیداد کردن چون توان

خسرو دل غرقه بخون با زان بنیاد دهش — در روز طوفان آشیاد کردن چون توان

ای میر همه شکر فروشان — تو به شکن صلاح گویان

عشاق ز دست چون تو ساقی — خونابه بجای باده نوشان

در میکده غمت سفالین — نرخ همه معرفت فروشان

یکخرقه رخت درست نگذاشت — در صومعه کبود پوشان

از پرده دمی چو گل برون آی — باد همه نیکوان فروشان

خوش وقت تو کاکهی نداری — از آتش سینهای جوشان

از تو سخنی بهر ولایت — خبر وز ولایت خوشان

از همچو تویی برید نتوان — بر تو دگری گزید نتوان

یاران عزیز پند گویند — کو پند و سی شنید نتوان

من کز پی خوارئم چه تدبیر — عزت بدرم خرید نتوان

غم سینه بسوخت چون توان کرد — خود پردهٔ خود درید نتوان

این شربت عاشقی است خسرو — بی خون جگر چشید نتوان

بنشین نفسی که زهمه لطف تو بس است این — مگذر که زجانم نفس بازپس است این

در جان و دلم خنده زنی ز آتش هجران — آخر دل و جانست نه خاشاک و خس است این

من بندهٔ آن شکل که از گوشهٔ چشمی — کردی نظری سویم و گفتی چه کس است این

[illegible]

گفتم که گرفتم لب چون قند تو در خواب — خندید و شکر ریخت که خوابیست پس این
خسرو چو کنند نالهٔ عشاق مبادش — کاخر هم از آن قافله بانگ جرس است این

آه ازین تنگ قبایان تنگ پیرهنان — که نه صبر ماند مرا در غمشان نی پیمان
لب گشایند و مرادی ندهندم آری — کام خود را نتوان یافت ازین خودکامان
گر برم در برشان دست بدزدند اندام — سیم دزدی عجبی نیست ز سیم اندامان
میر من بس که بخونم نکشیدی دامن — خونم اینک بگرفتست سر اندر دامان
روی تو گشت بلطافت گل از و وام برد — بلطافت ببر و آب همه گلفامان
خسرو از مهر تو بدنام شد از وی مگریز — نیکنامی نبود در روش بدنامان

در سینه عشق تا در آمد جانان درون — گز عافیت نماند نشانی در آن درون
چون آب گشت و گشته می گردم و هنوز — این آتشی که هست درین استخوان درون

گفتم که در درون دل خود نشانمش — او رفت بی اجازت و من خود بجان درون

مردم بر آستان و نرفتم درون در — خاکم مگر که باد برد در آستان درون

گفتی که چند وا دبرم جای کرده — آری مگر رهی ز درم گیرمان درون

خوش رفتم آن زمان که شود وقت مردنم — وآن مه درآید از در من ناگهان درون

کمترین بازیست جان در راه جانان باختن — بر بساط پاکبازی کفر و ایمان باختن

رایگان شد مهرهای هستی ما چون کنم — غم حریف غالب و ما در پریشان باختن

شمع من تو خوش برو ای و مفرما در دلم — زانکه ناموزد کسی پروانه را جان باختن

غافلانرا کوی سر می اید از جانان دریغ — باش تا سلطان من آید بچوگان باختن

کار مردانیست در رکاب او خوبان هر دو کون — حاصل آوردن به دشواری و آسان باختن

چیست وا نفرد وش جنت او بستان وی دوست — باید از بهر چنین گل باغ رضوان باختن


سواری دید کاین سرور ره فرو دود
به پیش عنان گرگ خانه میرود پر ارو
دعای کرد ای آنکه جان انتهانی را
بسر ایمای جان پنهانم سر دو دیده را

سواره اینک آن سرو روانم میرود بیرون
بگیریدش عنان کز کف عنانم میرود بیرون



دعا گوی ای زاهد که جان از تن جهانی را
بهمراهی آن جان و جهانم میرود بیرون

کمر بگشای ای کافر که دینم میشود غارت
عنان کش دارای سلطان که جانم میرود بیرون

دلها از آه من جراحت میشود آری
جگر دوزست تیری کز کمانم میرود بیرون

اگر در وقت بیهوشی بدی گویم مرنج از من
ندانم تا چه آیدم از زبانم میرود بیرون

عجب حالی که خالی می نگردد سینه خسرو
چنین کز دیدها اشک روانم میرود بیرون

ای مرهم درد دلفگاران
وی آرزوی امیدواران

از دست غمت آنچه بود کردی
ای دوست چنین کنند یاران

میگریم بر غریبی خویش
جون ابر بموسم بهاران

گر شرح دهم غم تو صد سال
یک قصه نگویم از هزاران

اینها که تو میکنی برین دل
از دل نشود بروزگاران

تا سایهٔ زلف تو بدیدم
دیوانه شدم جو بادساران

روزی بگذر بسوی خسرو
جون بر سر کشت خشکسالان

دهلوی

ای دوست دوای درد ما کن — ما را بوصال رهنما کن
مجروح توایم مرهمی بخش — بیمار توایم فکر ما کن
بر یاد رخ توایم دایم — یکروز تو نیز یاد ما کن
عالم ز جفای دوست ویران — اندیشه ز عالم خدا کن
خاک کف پای دوست خسرو — از بهر دو دیده توتیا کن

برداشتن نظر ز نگاری نمی‌توان — ور می‌توان ز روی تو باری نمی‌توان
از چون تو گل چگونه کسی آستین کشد — دامن کشیدن از سر خاری نمی‌توان
دریا شد از هوای لب او کنار من — آخر لبی و کم ز کناری نمی‌توان
دیگر چرا نگاه ندارم عنان دل — چون دست در عنان سواری نمی‌توان
خسرو ز دور بهر تو باشد گهرفشان — چون بر درت ز دیده نثاری نمی‌توان

تنگ شکر چه سان بود لب بگشا که همچنین
آب حیات چون بود خیز و بیا که همچنین

هر که بگویدت که دل تا بچه شکل می بری
از پی کوی ناگهان مست برا که همچنین

هر که بپرسدت که گل خنده چگونه میزند
غنچهٔ شکرین خود باز گشا که همچنین

هر که بگویدت که جان چون بود اندرون تن
یک نفسی بیا نشین در بر ما که همچنین

گر تو بگویم ای پسر تنگ بکنار چون کشم
تنگ ببند هر طرف بند قبا که همچنین

هر که پری طلب کند چهره خود بدو نما
هر که ز مشک دم زند طره نما که همچنین

هر که نخواند نسخهٔ نامهٔ عشق از روان
قصهٔ حال خسروش باز نما که همچنین

تا چند کوشی آخر در خون بی گناهان
آهسته تر زمانی ای شاه کج کلاهان

چند آنکه در تو بینم چشمم نمی شود سیر
چون دیدهٔ گدایان بر خوان پادشاهان

تا چشم باز کردم خاک در تو دیدم
کردم دو دیده روشن از پیر سپاهان

بی تو دو چشم پرخون از گریه نیست فارغ
من داد خود نیابم هرگز ازین گواهان

غوغاست پیش رویت از عاشقان که داد　　بازار اهل سودا گرمی بجاست گاهان
چنبر ز زلف و خالش اندوه خود گویی　　دانی که نیست رحمی در طور دل سیاهان

چنین که با تو زمانی نمی توان دیدن　　نه مردمی بود از چشم ما نهان بودن
ز دیده گوهر و در بر در تو افشانم　　نه دوستی است بکوی تو رایگان بودن
عجب که یک نفس از جان نمی زدی بیرون　　چنین که خوی شدت در میان جان بودن
ملامتت نکنم گر جفا کنم آری　　رها نمی کندت چنین مهربان بودن
به بند سخت بدان در شکنجه جان دادن　　از آن به است که در بند نیکوان بودن
طریق بوالهوسان نیست در ره عشاق　　ز عشق لاف و ز آفات بر کران بودن
مپرس قصه چنبر و جای دم زدن نیست　　که حیرت رخت آموختن بی زبان بودن

بهار آمد ولی رغبت به بستان چون توان کردن　　که بی یاران خود حیفست گشت بوستان کردن

مرا گویی فراموشی گزین و آزاد شو از غم   رفیقا از جهان و هی فراموش چون توان کردن
بگو بید آن مسیا فر را که صد جا پاره شد جانم   کم از یک نامه کان را توان پیوند جان کردن
نقیرا که نبندم دل مرا چون نیست دستان   که نتوانم ترا دست تظلم در عنان کردن
بیا تا شکر غم گوییم چندی رو به از ین جون ها   ندانستیم در ایام شادی شکر آن کردن

چه خوش بود ز ان دو نرگس نظری نیاز کردن   مژه را گشاده دادن در فتنه باز کردن
تو کمال صنع بیچون ز جمال تست پیدا   نتوان حدیث عشقت ز ره مجاز کردن
به خواب مردمان شد بد و دیده تلخ یار   ز کجات گشت شیرین حرکات ناز کردن
دل پر ز خون و با تو نزنم دمی که نتوان   بحضور نازنینان غم دل دراز کردن
تو بخفت خوش که ما را بغمت چو شمع خو شد   همه روز مرده بودن همه شب گداز کردن
بجفات سپر نهادم بکن آنچه می توانی   چکنم نمی توانم ز تو احتراز کردن
صف عاشقانست اینجا مده ای ادیب بندم   که بشهربند بستان نتوان نماز کردن

جه بود مناع خسرو که کند نثار خوبان ... مکسی چه طعمه داند بدهان باز کردن

جشم را در ملک خوبی شحنه بیداد کن ... غمزهٔ خونریز را بر جادویان استاد کن

زلف در دست صبا کن تا بر یشانش کند ... خان و مانی را بهر مویی از و بر باد کن

تیغ عیاری بکش سرهای مشتاقان ببر ... بس طریق عشقبازی را ز سر بنیاد کن

ای که در حسن و جوانی مست و خواب آلودهٔ ... کاه کاه از حال بیداران شبها یاد کن

ناله را هرچند میخواهم که پنهان برکشم ... دل همی گوید که من تنگ آمدم فریاد کن

دل بر لفت بستم ار در بند کی شایسته نیست ... ای بسرت کردم بکردان کرد سر آزاد کن

حسرت دیت ها لکم کرد از بهر خدا ... روی بنمای و دل در ماندهٔ را شاد کن

سینه من کوه درد است و نباخن میکنم ... آنکه خسرو بود نامم بعد ازین فرهاد کن

آرایش مجلس تویی مجلس بیارا هر زمان ... نقل و شرابی زان دو لب پیش آر ما را هر زمان

جون از تو می آید بلا یک جانت کر باشد دلیر
هم جان بود کافزون کنم زخم بلا هر زمان

کر نیست باران کرم سنکی ببار ای آسمان
تا چند بار آرم تهی دست دعا هر زمان

کر من نباشم ای صبا باشد بسته خاک رهش
میکو سلام چشم من آن توتیا را هر زمان

عشاق مسکین را بماند از نقد هستی مایه
تاراج سلطانی مکن مشت کدا را هر زمان

کر حسبت خسرو کام دل از تیغ عذرش خواه و بس
تا چند آری بر زبان آن یک خطا را هر زمان

جانا شبی بکوی غریبان مقام کن
تا جان و دل کنیم فدایت خرام کن

می کت حلال باد بنوش و برون حرام
بر زاهدان صومعه تقوی حرام کن

ای باد صبحدم جو بران کو کذر کنی
از من بکان آن پسر کو را سلام کن

یکجرعه نیم خورده خود بر زمین فشان
در کام مرده شربت یحیی العظام کن

داری بزیر غمزه ولب مرک و زندکی
تا [illegible] بر این کنم نزبان با تمام کن

خسرو نظر در آن رخ و آنکه [illegible]
انداز تو نیست تو فکری بکام کن

جار بی از

جان من از بیدلان آخر گهی یادی بکن
ور بالطافی نمی ارزیم بیدادی بکن

شادمانیهاست از حسن و جوانی در سرت
شکر آنرا یک نظر در حال ناشادی بکن

هر شبی با هم و تنهایی و اندوه فراق
گر توانی از فرامش‌گشتگان یادی بکن

این شبی هجران عاجزکش نخواهد کشتنم
ای موذن گر نمودی خیز و فریادی بکن

گر نمیخواهی بدولت خانهٔ وصل خودم
سوی من بخرام و سر در محنت آبادی بکن

خاک کوی تست در چشمم دگر زین آب و گل
هم درین خانه ز بهر خویش بنیادی بکن

اشک خسرو را نهان در کوی خود راهی بده
جوی شیرین را روان از خون فرهادی بکن

ای بوده از برای تو دایم دعای من
یکباره کم مکن چو شدی آشنای من

دستت از جفا بدار و گرنه دعا کنم
تا داد من ز تو بستاند خدای من

گر من کنم دعا سحرگاه وای تو
گر دستگیری نکند وصل وای من

تو از برای جانی و جان از برای تو | من از برای دردم و درد از برای من
تو پادشاه حسنی و خسرو گدای تست | هرگز نگفته‌ای که کجا شد گدای من

چرا گل میکند بیداد چندین | که بلبل میکند فریاد چندین
بهر سو سرو آزادت غلام است | که دارد بندهٔ آزاد چندین
اگر گل رنگ رخسارت بدیدی | بحسن خود نبودی شاد چندین
حذر کن از دعای دردمندان | مکن با عاشقان بیداد چندین
سر زلف تو گر بادش نبردی | چرا پیرها شدی برباد چندین
چه سیل است اینکه از چشمم روانست | نباشد دجلهٔ بغداد چندین
ببویت زنده‌ام از باد عمری | نشاید زیستن از باد چندین
ببین در روی و قد یار خسرو | مکن وصف گل و شمشاد چندین
قد نخل

١٧٨

خونی ز چشمم میرود از انتظار کیست این / تیری بجانم میخلد از خار خار کیست این

دل کز بتان بوالهوس آورده‌ام بودم نارس / بار دگر دزدیده پس بنگر که کار کیست این

گویند اگر آن خوش پسر آید چو آری در نظر / در چشم من چندین گهر بهر نثار کیست این

گلگون بارانگیخته مشکین کمند آویخته / دل بسته و خون ریخته چابک سوار امو کیست

هر شب بکوی منزلم هر دم غباری حاصلم / ای باد بر فرق دلم چندین غبار کیست این

بر خسرو و بیدل زکین است جفا را کرده زین / گر ریزد آن خون بر زمین در زینهار کیست این

خواب ز چشم من بشد چشم تو بست خواب من / تاب نماند در دلم زلف تو برد تاب من

تشنه بخون فتنه‌ام بس که بخورد خون دل / دشمن آب دیده‌ام بس که بریخت آب من

حال درون بگویمت زانکه بیان همی کند / آتش دل بصد زبان حال دل کباب من

از پی سجده درت عزم تیمم کنم / لیک سرشته شد بخون جمله زمین باب من

خسرو و انقلاب دل گرچه بماند بی سکون / هم بسکون بدل شود این انقلاب من

ای دل وعدهٔ کج آن شوخ یاد کن / خود را بوعده گرچه دروغ است شاد کن

آن شهسوار میگذرد تا به پیشش / ای آب دیده یکنفسی ایستاد کن

بنویس نامه و روان کن بسوی او / لیکن هم از سیاهی چشمم سواد کن

ای خود مراد چند کنی صد هزار کار / یک کار بر مراد من نامراد کن

خسرو چون ز عشق بجان تلخی برو / دل را بنه بران و کرو را زیاد کن

خوش آید عزم کوی یار کردن / نظر در روی او صد بار کردن

کشیدم باده را بر روش انگاه / تماشای گل و گلزار کردن

چه خوش باشد ترا از خواب مستی / ز زخم بوسها بیدار کردن

دو دیده با تو کردن جای خوابت / وزان پس هر دو لب را کار کردن

بجرم عشق اگر خونم بریزند / نخواهم هرگز استغفار کردن

بسی دارم شکایتها ز تو لیکن	نمی آرد زبانم کار کردن
برو چون خسرو که اینها گفتنی نیست	نمی شاید سخن بسیار کردن

درآ ای شاخ گل خندان و مجلس را گلستان کن	بگفت تلخ می چون عاشقان را مست و غلطان کن
نکو پیراهنی پاپی آمد حسبت بر یوسف	تو هم بشناس خود را دیگری سر در گریبان کن
برون آ ای سواد دیده چون ابر سیه وانگه	نگر ما سایهٔ بالای آن سرو خرامان کن
منه آیینه پیش روی و گر می نهی باری	بسوزان جان بد روز مرا خاکستران کن
فراوان بت پرستیدم بمحراب نما اکنون	بمحراب دو ابروی خودم از نو مسلمان کن
پس از مردن منه تابوتم اندر گوشهٔ مسجد	ببر این هیمه را در کار آتشگاه گبران کن
دم مرگست جانا شربت دیدار میخواهم	اگر چه بر تو دشوارست باری بر من آسان کن
طبیبا درد من دارد نهفته با دلم کاری	تو دردی را که پیکارست تدبیر درمان کن
بنای عشق خود را نو کن اندر سینهٔ خسرو	بناهای کهن از کار و کاد غمزه ویران کن

امروز ز نظارهٔ آن سرو خرامان — بس عاقل هشیار که شد بی سر و سامان
بر بوی خط و خال تو بس دل که بر باد — گر وام کند مشک ازان غالیه فامان
جان از تن من رفت و بدل ماند خیالی — زان سرو که میرفت بصد ناز خرامان
ای بیخبر از حال دل زار چه گویم — دانم که ندانند غم سوخته خامان
خسرو مدران جامه و فرهاد شو از عشق — تا کوه بلا را فگنی چاک بدامان

بی سودای خوبان کم نشد از جان غم فرسود من — هستی همه کردم زیان این بود از ایشان سود من
با هر که بنمودم وفا دیدم جفای عاقبت — شکری بگفت از هیچکس این بخت ناخشنود من
من خود ز بیم هجر تو در تلخی جان کندنم — ابرو ترش کرده مرو ای ترک خشم آلود من
زین آه درد آلود من خلقی همی گویند خون — یا رب چه بودی چشم تو گر تر شدی از دود من
بنشین ببالینم دمی من خود نخواهم زیستن — باری به بینم روی تو این است بس مقصود من

ابر بهاری

۱۸۲

امشب نهانی روی خود بر آستانش سوده‌ام — ای گریه امروزی بشوی این روی گردآلود من
خونابه چهره و جبین دیده نیفکندی برون — گر دل ندادی هر دمش اشک جگر پالود من

شبی با من خیال خویشتن را میهمان کردن — ز باغ عارض خود مجلسم را بوستان کردن
نهی پس دارم از آن نرگس نگاهی سوی من کردن — چو چشم ناتوان خود مرا هم ناتوان کردن
خدایا چند سوزم ز آتش بی‌مهری آن — به صبر مرا یا با من او را مهربان کردن
غم عشق تو دارد با بیا لم تا شوم کشته — تو هم با او جفا را بهر قتلم هم عنان کردن
چه نهان میشوی همای ردی خویش و خلقی را — چو چهره و هر طرف از عشق خود بی خانمان کردن

شبستان وه که بی پایان و با خود زلف یار است این — بهشت این پیش چشمم با خیال آن نگار است این
غم هجرم که میسوزد رها کن تا همی سوزد — که از نامهربانی بیوفایی یادگار است این
رسیده موسم نوروز و هر کس در گلستانی — جهان بی او مرا زندان چه ایام بهار است این

سیه شد روزم از غم چون پریشان روزگارم
ز روز آشیانم نی شب چه روز و روزگارست

مرا گویند یکباران چه کار است کاین بوداری
ز دل پرسیدم این من هم نمی دانم چه کارست این

مرا افسوس می آید ز تیرش بر دل خسرو
سگش هم ننگرد زین که بس لاغر شکارست این

نماز و خواب چشم کافرش بین
شکنج و پیچ گیسوی ترکش بین

دل ما کان و جان ما رسپا باین
خراب غمزهای کافرش بین

چو غوغای مگس در خانهٔ شهد
هجوم مستمندان بر درش بین

بجای آب اگر یاکن ندیدی
درون پیرهن سیمین برش بین

همه شب باده نوشید است تا روز
هنوز از خواب مستی در سرش بین

شدم از دیدنش دیوانه و دل
همی گوید که بای دیگرش بین

دل من سوخت گر باور نداری
درونم پاره کن خاکسترش بین

چو گردید خسرو از غم سر چشم
ز خاک پای شاه کشورش بین

صد ره گذری هر دم بر جان خراب من — رحمی نکنی یکره بر چشم پر آب من

هر چند دلم خون شد سوز جگر افزون شد — کشته نشد این آتش از آب لباب من

جانم بگداز آمد کو آن همه عشرتها — شبهای دراز آمد کو آن همه خواب من

میسوزم و دلتنگم ای هجر مکن زین سو — بر بوی کباب آید این مست شراب من

ای باد ز مسکینان گر یاد کنند آنجا — زنهار که یاد آری از جان خراب من

از خلعت وصل خود یک تار بچنبر ده — ور آن نبود باری تشریف جواب من

صواب نیست تن او گر بیاسمین کردن — خطاست نسبت زلفش بمشک چین کردن

برای دشمن ز دوست بر گشتی — روا نباشد و با دوستان چنین کردن

شکاری نبرد جان ز تیر غمزهٔ تو — چه حاجتست بهر جانبی کمین کردن

هزار جان گرامی هنوز کم باشد — فدای خاک ره مرد راه بین کردن

جه رخصتست ندانم که داد این فتوی / بدور چشم تو تاراج عقل و دین کردن
ندارد از لب تو صبر در جهان خسرو / که کس شکیب نداند در انگبین کردن

صبح دمید و روز شد شمع بگوشه کن کنون / شمع جه کافتاب هم جون تو بخانه در رو
ساقی چین تو خود شو مطرب بزم خویش من / تو ز پیاله باده خور من ز دل کباب خون
ز آتش عشق سینه ام سوخته گشت جان من / جان ز جه سان برون رود جون تو نمیروی برون
گریه چشم من نگر شور ندارد آب جو / ناله زار من شنو درد ندارد ارغنون
جهد جه سود خسروا در طلب مراد دل / رام کسی نمی شود بخت بحیله و فسون

غم کشت مرا در غم و فریاد رسی کن / بنشین نفسی پهلویم و همنفسی کن
ای صبح سعادت بشب هجر بمردم / فریاد دلم بشنو و فریاد رسی کن
ای دل جو دران قافله با ناله درآیی / تا مست شود اشتران جرسی کن

ای جان که داشتم بر آن ما بدیده چون — مهمان شدن از نیست میسر مکسی کن

خسرو و شرف هست کسی که کسی اوست — چون هیچکسی تو شرف از هیچکسی کن

گرچه خوبی ها زکت گشت خراب جان من — پس سوی تو می کشد هنوز این دل مهربان من

گر دهیم بجان امان صرف تو باد زندگی — ور کشیم برایگان گرد سر تو جان من

بس که تو شوخ و دلکشی گرد دل من برو کشی — گرچه دگری بر دبر تو بود گمان من

خون دل من آب شد از پی روی پشتیش — خواب نمیرود هنوز از سر نوجوان من

گذرد و نه او فتد هیچ بخبر و نظر — بس که شتاب میکند ترک سبک عنان من

منم و جان و دل خسته و چشم پر خون — کس نپرسید که چونی تو و احوال تو چون

بیقراری همه بیرون و درونم بگرفت — نه درونم ز نشست قرارم همه شب نه برون

راز خواهم که برون نفکنم اما چکنم — ناگهان ناگهان ناله پنهانیست براید ز درون

خلق گویند که چشم تو نمی خسبد هیچ — جون من کرد بکردن زکجا خسپد خون
داند آنکس که شبی قصه مجنون خواندست — که قلم از چه سبب می برود بر مجنون
چنبر و آرزویت بود که دیوانه شوی — دست در سلسله عشق زدی باش کنون

اکر زنوا بی زنوای نخل تازه برخوردن — زشاخ تازه توان میوهای برخوردن
من از لب تو خوردم خون تو از دل و جکرم — چه دوستی بود این خون یکدکر خوردن
چو مفلسان هوسناک با تو چند از دور — می از تصور و نقل از ره نظر خوردن
تو خود بکوی که جز درد دل چه سود دهد — تبرس و بیم در اندیشه کلشکر خوردن
بجان بدید نه بر سینه زخم او خسرو — که عاشقی نبود زخم بر سپر خوردن

نام هیچش رخ او بر زبان آید کران — دم زدن بی یاد زلفش بر دهان آید کران
دربرازوی دل خود کر بجان سنجم ترا — از لطافت تو سبک آیی وان آید کران

دلدار

تن گرانی دارم از غمها که با این لاغری / بپایه بر زمین و آسمان آید گران

گرچه مویی گشتم از خواری گرانم همه / بو العجب مویی که بر جمله جهان آید گران

پست بر خیپر و گران بندی کم باشد سودمند / از طبیبان کن مکن زن ناتوان آید گران

نه بی یادت بر آید یک دم از من / نه بی رویت بر آید غم هم از من

بزن بر جانم بر جانم آن زخمی که دانی / بشرطی آنکه گویی مرهم از من

دلم را خون تو میریزی و ترسم / که خواهی خون بهای دل هم از من

اگر آهی برارم از دل تنگ / به تنگ آیند خلق عالم همه از من

چه سان خسرو قد خود را پست سازد / که برگشتی چو زلف پر خم از من

هر مجلسی و ساقی و من در خمار خویشتن / هر کسی آمد بخود من بر قرار خویشتن

زین سوی جور دشمنان زان سوی سنگ دوستان / دارند خلقی گفت و گو عاشق بکار خویشتن

ای پندگو هر دم مرا در دل چه آتش می‌بری
من خود بجان درمانده‌ام زین ور کار خو

گر در خمار آن می خوری گر عاشقی بشکن حکید
سرخوش چو ذکر دم بحل بشکن خمار خویشتن

خود غمزه بر خنجر زنی بر دیگران تهمت نهی
تا کی بفتراک کسان بندی شکار خویشتن

همی ریزی ببازی خون یاران
همین باشد سزای دوستداران

من سودا و سرخند خلق
چو مستی در میان هوشیاران

شم پرورده شد در خون دیده
چنان کز می سفال باده خواران

نگویم درد خود با کس که این راز
نگنجد در درون رازداران

چو خوش می‌نالد اندر عشق خسرو
چو مرغان قفس وقت بهاران

دریغ صحبت دیرینه وفاداران
خوش آن نشاط و تنعم که بود با یاران

و با یاران

چو دوستان وفادار رخت بربستند
جهان چگونه توان دید بی‌وفاداران

دلا بران که به تغییر هم نمی ارزد
جهان که صورت خوبیست پیش بیداران

فراق کرد دل ما فگار و مرهم نی
بحقه فلک از بهر این دل افکاران

گذشت عمر و تو در کار زهد میکوشی
بهرزه چند توان کرد کار بیکاران

دوای عشق ز افسردگان مجو خسرو
طبیب مرده نپردازد علاج بیماران

روای صبا و سلامم بدلنواز رسان
نیاز بنده بآن شوخ عشوه ساز رسان

بمردم و بدهم جان دگر که جان بدهم
بهر حکایت و با محرمان راز رسان

بجان کاسته افسانهٔ فراق مگوی
بشمع سوخته پروانه گداز رسان

ز نیم خوردهٔ خود جرعه بخاک افشان
بگو بروح ستم کشتگان راز رسان

مکن بناز و تکبر نگاه بر خسرو
شکسته را قدری مرهم نیاز رسان

ای جان صد آویزان از بند قبای تو
بیچاره دلم خون شد از عهد وفای تو

دیگر نزدم جانا من از پی کوی تو / گر خاک شوم باری زیر کف پای تو

گفتی که بدین زاری از بهر که می میری / والله که برای تو بالله که برای تو

هرگز نبود آن روزی کز عشق امان یابم / آسوده شب بنخفتم ایمن ز بلای تو

جان تیغ ترا دادم وز شرم رخت مردم / زیرا به از این باید تعظیم جفای تو

هرچند که خسرو شد سلطان سخن گویان / خواهد که کسان او را گویند گدای تو

آن کیست که می آید صد شکر دل با او / درویش جمالش با سلطان دل با او

بی صبح شبی خواهم گویم غم خود با او / من گریم و او خندد تنها من و تنها او

تنها چه خوش بودی من بودمی و تنها / لب با لب و بر رو او با من و من با او

گویند چرا چندین دیوانگیت خوش شد / چون خوش نشود چون شد ماه من و شیدا او

من خسرو و آن شیرین بنگر چه حالست این / دیباچه ده تنها من آینه جانها او

اندوه دوری خود جانا حال دل من بشنو
اندوه فراق خود از مرغ چمن بشنو

از موی بناگوشت هر کس گله‌ای دارد
آن طره یکسونه از گوش سخن بشنو

با این همه نیکویی اندر حق مسکینان
مشنو سخن بدگو گفت بد من بشنو

تو جان منی و من دور از تو همی میرم
ای جان جدا مانده آخر غم تن بشنو

عاشق بهوای دل زد چاک گریبان را
بشکفت گلی دیگر ای غنچه دهن بشنو

چون توبه خسرو را بشکست می لعلش
اکنون صفت مستی زان توبه شکن بشنو

آیین تو دل بردنست ای چشم خلقی سوی تو
خوی تو مردم کشتن است ای من غلام خوی تو

که جان بهوی میدهم که دل بموی می‌نهم
کاریست افتاده مرا با هر خم گیسوی تو

آیم بکویت هر شبی چون خواب ناید چو کنم
مشغول دارم تا سحر خود را بگفت و گوی تو

چون نیست جایی سجده‌گه کو تیر راه بیدلان
هر لحظه بینم تازه‌تر داغ سگان کوی تو

امشب که مهمان منی فردا که خواهد رستن
بگذار یکساعت مرا تا بنگرم در روی تو

دست رقیبت بسته بود تا تیغ کین بر من زند
پیکار خسرو چون نهم بر نازنین بازوی تو

بیا ای باغ جان تا بنگرم سرو روان تو
مرا بگذار تا باشم غلام باغبان تو

بخواهد دید کز ظلم تو آخر بهترین روزی
من مظلوم خواهم مرد دست اندر عنان تو

ز فریادم بنالد کوه و تو ندهی سوی خود ره
تعالی الله چه سنگ است این دل نامهربان تو

تو آگه نی و من با تو بد انسان عشق می ورزم
که خود را گاهی دشنام گویم از زبان تو

مرا گفتی که باشی تو که بوسی آستان من
گر این پیشانیم بخشی غلام رایگان تو

بحیله رستی خسرو که دی پیش آمد و دیدی
کنون با زاهدان مردم کش اینک بهر جان تو

خلقی همه یکسو و دل ما بدگر سو
هر کس سوی دیگر من شیدا بدگر سو

پیشم چو بر آتش دم و باشی سوی پیشم
دستم بدگر سو رود و پا بدگر سو

او رفت و من از بیهوشی خویشش ندانم
کو باز سوی خانه شود یا بدگر سو

دو گمان در زمان

آوه کان چه زمان بود که کردیم وداعش — کو رفت بسوی دگر و ماند گر سو
گر کام رسید ور نه رسید پیش تو میرم — خسرو نزد واز رخ زیبا بد گر سو

خون گریم ار چه از ستم بیکران — هم خاک روبم از مژه بر آستان تو
بسیار آبگینهٔ دلها شکسته — یا رب چه سنگ شد دل نامهربان تو
در دل شبم خیال تو میگشت تا بروز — گفتم کئی تو در دل من گفت جان تو
بر تنگی دهان توام دست کی رسید — روزی من چو تنگ نیست از دهان تو
ابرو ترش مکن که شود کشته عالمی — زین چاشنی که من نگرم در کمان تو
کردی مرا هلاک و نخواندی غلام خویش — نی من غلام خویشتن و نی از آن تو
گفتی که خسرو است سگ آستان من — یا رب منم که میگذرم بر زبان تو

دلم را کرد صد پاره به سینه خار خار تو — مرا این گل شگفت و بس همه عمر از بهار تو

سپر خود میزنم بر آستانت تا بر آید جان آن / با این سپر در خواهم برد با خود یادگار تو

همه کس پسندت جز من روا باشد گر این نعمت / بمحرومی بمیرد پیش در امیدوار تو

بچشمم گفته کاندر دل و جانت زنم آتش / زهی دولت اگر خاشاک من آید بکار تو

گرم بشکافیم سینه منت از جان کنم باری / و گر بیرون کشی چشم منم از دیده یار تو

عفاک الله ز چشم چپ و آن خونها که افشاندی / معاذ الله که گویم پیش چشم پر خمار تو

منم در گوشه افتاده دور از آستان تو / کجا آن دولتم باشد که باشم پاسبان تو

شنیدم نام من بردی مرا بس باشد این عزت / که نام چون منی گه گاه آید بر زبان تو

مده آب حیاتم ای خضر پی لعل جانبخشش / که جان دادن مرا بهتر ز عمر جاودان تو

بشکر شاه عالم چون قلم بگشا زبان خسرو / که شد از نعمتش پرورده مغز استخوان تو

دلم آشفته شد جانا ببالای بلای تو / بکن رحمی بحال من که گشتم مبتلای تو

اگر رای تو این باشد که من دایم جفا بینم
جفای جمله عالم را کشم من از برای تو

ز هر آن نمیخواهم هم ملاقات رقیب را
که دایم میکند محروم ما را از لقای تو

میان بکشا وگرنه پیرهن صد چاک خواهم زد
که در دل صد گره دارم من از بند قبای تو

اگر تو هر رقیبی را بجای بنده میداری
ولی بیچاره خسرو را کسی نبود ورای تو

ای تو مرا بجای جان نیست کسی بجای تو
عمر اگر وفا کند جان من و وفای تو

من که بدولت غمت خون دو دیده میخورم
باد حرام اگر بجان سعی نکنم دعای تو

از چه خیال تو با دل خود بغیرتم
کلبحی چرا کشد سود کبریای تو

باد بر آستان تو خاک همه وجود من
تا بطفیل آستان بوسه زنم بپای تو

ناله زار میکند خسرو بی نوا بسی
نغمهٔ شوق میزند بلبل خوش نوای تو

بوستان افروز شد گل در چمن از روی تو
سر بلندی یافت سرو از قامت دلجوی تو

چشم تو بستی سبب در دست با عاشقان — چشم تیزی میکند آن نرگس جادوی تو

رخ شد چشم تو وان از خون مردم خورد نسبت — با بر و عکسی فتاد از عارض نیکوی تو

چشم تیز ساز د تیغ مژگان ترا — میکند مردم اشارت جنبش ابروی تو

گفت بد گوی که از شمشیر او داری نصیب — گر دروغ است این سخن در گردن بدگوی تو

تا که خوش در بر آرد نخل بالای ترا — آب چشمش میرود هر سو بجست و جوی تو

ای از رقم شکوفه دیباجه کرده — صد نامه پاکان را خط تو سیه کرده

جاه ذقنت کانجا یک دل بحیل گنجد — طرز که هزاران دل چون دانه بجا کرده

جولان خیالت را چشم تو بیک غمزه — اندر ره گه … من لشکافته ره کرده

هر کس رخ زیبایی نظاره کند هر سو — من دیده خیالت را هر سو که نگه کرده

شد پخته دل چنبر و کش خام همی خوانی
جان سوخته از حسرت هر بار که ره کرده

همه شب فراقت بره صبا نشسته
همه کس بخواب راحت من مبتلا نشسته

دل مبتلای عاشق ز کجا گزیر دارد
بحوالی دو چشمت چشم بلا نشسته

تو بنالهٔ من از من سزد ار جدا نشینی
که ز دست خویش من هم ز خودم جدا نشسته

من و آرزوی رویت چه خیال فاسد است این
هوس خیال سلطان بدل گدا نشسته

نفسی فرو نبردم که نه اندهٔ تو خوردم
تو بگو که چون نیم من بدل این هوا نشسته

سگ کوی تست خسرو شب و روز چون نشیند
که تو آتش نمیگذاری نفسی بجا نشسته

ز دلها لشکری آمد سخن با تاجداران گو
قرار لشکر غو ده بر کاه پراران کوه

غم من شب بنوای یاد دوست این انگله گوعی
مگو آنجا و گر گویی بلبان هم سپاران گو

توای کز بادهٔ عشق بنام توبه فرمایی
مرا مستیست پیشم این سخن با هوشیاران گو

مگو با من که در کویم بلا و فتنه می بارد
ز باران چه ترسانی سخن از تیرباران گو

چه گل چیند کسی کز خار ترسد خسرو اول
به پیش تیغ چون سوسن حدیث گلعذاران گو

سوی شکار ای بر نازنین مرو
رحمی بکن برین دل اهو و بکین مرو

شیران نپسندند تو چون غمزه میزنی
با آهوان خسته باهنگ کین مرو

بر نازکان باغ ببخشای و لطف کن
زینسان بناز در چمن ای نازنین مرو

چشم تو آفتست بسوی کسی مبین
پای تو نازکست بروی زمین مرو

بگذار تا بخویشتن آیم ز بیخودی
روزی دو مردمی کن و بر پشت زین مرو

یک تیر از کمان تو کام میکند هوس
مرو زهم مراکش و جای کمین مرو

یک بار رسا نماند بشهر از خدا بترس
مست خراب سوی برون بیش ازین مرو

ای آنکه در نظاره آن شوخ میروی
دیوانه کی خسرو مسکین ببین مرو

عاشق و دیوانه ام سلسله یار کو
دل ز تب غم بسوخت شربت دیدار کو

عشق چو زد در آورد کر تو غم جان خوری
دوستی جان بود دوستی یار کو

آه که روی خوبان روزی این چشم نیست
دیده بخواب هست دولت بیدار کو

گرچه گلستان خوش است صحن چمن دلکش است
این همه دیدیم لیک آن گل رخسار کو

نالهٔ هر عاشقی از دل افگار خویش
از من بیدل مپرس کان دل افگار کو

گرچه نهد یار گوش بر سخن درد من
خسرو بیچاره را قوت گفتار کو

کس چون رهد ز گیسوی همچو کمند تو
جایی که آن کمند شود پای بند تو

از بهر چیست بر دلت آمیخته غبار
گر خون دل نشانده غبار سمند تو

دل بشکنم بگشت مفرمای عیب اگر
بشکست این قبا به تن ارجمند تو

آموخت چشمهای مرا گریه‌های تلخ
در دیده خنده‌های لب نوش خند تو

شویم همی بگریه زمین اگه نیست حیف
کافتد بخاک سایهٔ سرو بلند تو

گردا از زلف را که ز عالم برون گریخت
خسرو ولی هنوز نجست از کمند تو

گر بادهٔ خورم بسر من خمار تو / ور بوی گل دمم بدلم خار خار تو

چون شد ز نالهام دل هر سنگ و همچنان / با سنگ خویشتن دل نا استوار تو

از درد تو مست و خرابم تمام روز / جان میکنم تمام شب اندر خمار تو

هر چون جهان بسند که مردم بصد هوس / پشت به پای خویشتن آید شکار تو

صدپاره چون غنچه دل خسرو ز غمت / آخر گلی شکفت مرا از بهار تو

من اینجا و دل گمره دران کو / از آن گم گشته مسکین نشان کو

مگو ای پندگو پی او ز پی خویش / که خواهم زنده مانم لیک جان کو

بدل گویم که اینها خواهمش گفت / چو او پیش نظر آید زبان کو

بپرس این ناتوان را پس از آن دم / که پرسی خلق را کان ناتوان کو

بس از مردن دعای تربت من / همین بس کان پسر گوید فلان کو

بگستاخی حدیث بوسه گفتم / بخنده گفت ای خسرو دهان کو

مست آمد آن نگار که با ما مست روی او / دیوانگیست کار من از حسرت و خوبی او

خواهید تا چو من نشوید از بلای هجر / در من نگه کنید و مبینید سوی او

با خود برید چشم من از راه مردمی / چون آرزو کنید که بینید روی او

گر تلخ پاسخی دهد از خوی تلخ خویش / هم بشنوید و تلخ مگویید خوی او

گر هیچ نیست پیش نسیم صبا روید / با چهره و شکسته رسانید بوی او

مردم چشم مرا بر در آب اگر آیی درو / مردمی باشد که بنشینی چو بینایی درو

ماه را با چون تویی یارب چه نسبت میکنند / نیست چون شوخی و رعنایی و زیبایی درو

گرد کویت خاک می بیزم بدامان دو چشم / زانکه گم کرده دل بدرو ز هر جایی درو

عشق استاد است و شاگردش دل و کویت دبستان / مکتب بدنامی و تعلیم رسوایی درو

در رخت گم گشت عشق و گفت یارب چون کنم / وصف زیبایی که حیرانست زیبایی درو

خلق گوید چه شد از عشق کسی دیوانه شد | چون کند بیچاره چون نبود شکیبایی درد

ای غمزه خونریز تو خونم بافسون ریخته | افسون چشم ساحرت چون من بسی خون ریخته

هر کس که باشد یار تو حیران شود در کار تو | ای بر لب گفتار تو در باده افیون ریخته

دل آب و یم چند که میداشت از غیرت یکی | او را دو چشم روسیه در دامن اکنون ریخته

خواهم گریزم بر سما کز جور تو یابم رها | صد گونه باران بلا بر من ز گردون ریخته

ای کرده چنبر وار زبون خالش بر سیده گر چون | خون کرده دل را از درون وز گریه بیرون ریخته

از خطت مشک بر اطراف سمن بیخته | یا بنفشه است که در دامن گل ریخته

وه چگویم لب و دندان شکرخند ترا | شکر و شیر بهم شیرین بهم آمیخته

بر رخت زلف گران بار چرا افتاده است | گر نه از هر خم مویی دلی آویخته

آفرین باد بیاری تو ای دل که مرا | بر سر کوی بلا برده و بگریخته

با غم و محنت و اندوه و بلا پیوستم | تا تو پیوند ازین دلشده بگسیختهٔ
باد عمر تو فزون گرتن خسته بجفا | کردهٔ خاک و بباد غمش بیختهٔ

ای فراق تو یار دیرینه | غم تو غمگسار دیرینه
درد تو میهمان هر روزه | داغ تو یادگار دیرینه
غرق خونم که میخلد هر روز | در دلم خار خار دیرینه
در فراق تو خاک خواهم شد | با دل پر غبار دیرینه
گاه گاهی خرامشی مسکین | بر سر خاکسار دیرینه
هر کسی را می و یاری و من | بیخبر از خمار دیرینه
وه که باز آمدی و بی‌پروا | بردی از دل قرار دیرینه

ای جسم و رخ و زلف تو آرایش دیده | گر دیده لبی دیده و مثل تو ندیده

قدت بچه ماند بخرامیدن طاوس
جشمت بکه گردن آهوی رمیده

اندر پی او کوشش بی فایده کردم
جون طفل دوان از پی گنجشک پریده

هر دم بسوی من میفکند از دیده اشارت
جان میطلبد از من غمدیده بدیده

در عشق تو مشهورم و از وصل تو محروم
گرگی که دهن آلوده یوسف ندریده

دنبال جو دم میکشد آن نرگس جادو
فریاد ازان نرگس دنباله کشیده

ناصح سخنی تو بعجبم می شنواند
خسرو و همه عمر نصیحت نشنیده

ای که در هیچ غمی با دل من یار نهٔ
بگذر بر من اگر بر سر آزار نهٔ

از تو گر هر روز گرفتار بلایی دگرم
تو چه دانی که بدین روز گرفتار نهٔ

با من زار که رویم ز تو در دیوار ست
پسخنی گوی اگر صورت دیوار نهٔ

شربتی از لب خود سوی من خسته فرست
شکر او را که جون من خسته و بیمار نهٔ

یار بنشست مراد دل و من دانم داد
خسروا خیز که تو محرم اسرار نهٔ

ای دلربا که دل ز بر من ربوده‌ئی
دل را ز تن ربوده و جان را فزوده‌ئی

رویت درون پرده و صد پرده چاک ازو
خرم کسی که روی خود او را نموده‌ئی

بر گریه‌های گرم و دم سرد ما مخند
خود دیده‌ای و گرم و سرد جهان آزموده‌ئی

گفتی که یار خون ترا ریزد ای رقیب
شکرانه بر من است گر از وی شنوده‌ئی

کی دانی انده شب تنها نشستگان
شب تا بروز در بر جانان غنوده‌ئی

بالین من ز خاک و تو خوش خنده میزنی
جانا بتکیه گاه غریبان ندیده‌ئی

بد گفت عاشقانت چنین کرد خسروا
رنجه مشو که کشتهٔ خود را دروده‌ئی

ای عشقت آتشی همه شهر در زده
وان آتش از درون من شعله بر زده

هر روز چشم مست تو در کاروان حسن
بیرون کشیده تیغ و ره خواب و خور زده

مژگان تو بهر زدن چشم بهر قتل
آراسته دو لشکر و بر یکدگر زده

هر تیر کز اشارت تو راست کرده چشم
آن تیر راست کرده مرا بر جگر زده

لب تر کند با شیح تلخ و مرا کشد
زان زهر آب کرده و در کاشکر زده

تو تیغ جور بر سر من میزنی و من
آیم همی بکوی تو هر روز سپر زده

هر شب زده ز هجر تو خیمه و هر آه
من هرچه پیش گفته مرا بیشتر زده

ای شوخ هر کجا لب خندان گشوده
از دل لب پا کره که بدندان گشوده

آب حیات میچکد از زبان تو
گویی دهان چشمه حیوان گشوده

ما سینه چاک کرده و تو بهر جان ما
مستی و خوی چکان و گریبان گشوده

هست از برای کشتن ما خط دلکشت
مضمون نهان مدار که عنوان گشوده

فریاد کن که کار بفریاد میشود
خسرو که همچو من در افغان گشوده

[illegible]

چو بوی زلف تو همراهی صبا کرده
ربوده جان ز من و کالبد رها کرده

یک خدنگ که بگشاد غمزهٔ شوخت — دلم ز سینه و جانم ز تن جدا کرده
چو شکر دیدن رویت بگفته ام هجران — نبا نمودن رویت مرا سزا کرده
عقوبتی که بشبهای هجر دید دلم — ستاره‌های فلک را بران گوا کرده
سفیده دم تو بخواب و مرا بشسته ز رشک — مراغها که بروی گلت صبا کرده
تو هیچگاه ندیده بچشم نیک مرا — منت بجان ز پی چشم بد دعا کرده
شفق صفت ز رخت غرق خون شدم همه شب — میان خون دلم خسرو آشنا کرده

براه عقل مرو گر بعشق ره دی راه — بکوی عشق درآی و بگوی بسم الله
هزار بار بگوش دلم رسید ز غیب — که عشق راه نمایست و عقل مانع راه
اگر بسلسلهٔ عشق مبتلا شده — برو ببیکده و ز پیر دیر همت خواه
بیک پیاله رهاند ز بند عقل ترا — من آزموده ام ار بشنوی مرا چه گناه
مجو بجز قدح باده در جهان خسرو — که آب و الهو پیان بخت حب منصب و جاه

رسیده آن مه و خود را به سینه جا کرده / برفته جان ز ما و جای خود رها کرده

چه شبها که بره مانده وقت آمدنت / چه دیدها که سپند تو زیر پا کرده

خیالت آمده هر شب به پیش دل من / ز دیده اشک فشان پیش و مرحبا کرده

نترسد آن ز خدا اینکه از کرشمه و ناز / قصاص می‌کنیم بر گناه ناکرده

از آن نترسم که گویم بناله پیش تو باز / هر آنچه چشم تو بر روزگار ما کرده

مرا بسایهٔ بالای خود کنون بنواز / که سرو و نیز گهی سایه بر گیا کرده

چو کار خنجر و سپر دل بجز دعای تو نیست / تو رانده بر سپر او تیغ و او دعا کرده

سینه ام را از غم عالم تو بی غم کرده / تا ز عشق خود مرا رسوای عالم کرده

فاشم ای دیده تو کردی زانکه از دل هر کجا / خاستم گویم غمی بنیاد ماتم کرده

زین پریشانی خلاصم کن که سر گردم دمی / ای که کارم را چو زلف خویش درهم کرده

[illegible]

دل بتو دادم کنون میخواهی از من جان من   آری آری بردلم جور و جفا کم کرده

گر ز بد مهری سخن میگویی او را خود ملوی   ور ز من می پرسی آن بیداد راهم کرده

خسرو وادی بولسی یکی بگذار و لعل او مجوی   او سلیمانیست و از وی قصد خاتم کرده

سر پر خمار شب بکنار که بوده   لبها فکار همدم و یار که بوده

ما را ز اشک صد جگر پاره در کنار   ای پاره جگر بکنار که بوده

با چشم آهوانه که شیران کنند شکار   ای آهوی رمیده شکار که بوده

پیرهنت هنوز نیست در آغاز خاستن   ای سرو نیم رسته بهار که بوده

شمع مراد من نشدی یک شبی تمام   ماه تمام در شب تار که بوده

بر ریش خسروت نمکی هم دریغ بود   مرهم رسان جان فکار که بوده

ای من خراب گشتم ز رخت بیک نظاره   نظری ز تو عفا الله چه میست مست کاره

بجز ساخت تیر هیچم که هم از نخست دیدن
شوم از خود و نیارم که ببینمت دوباره

هوسم بود که دیده ز همه بپوشانم و بس
بهزار دیده تنها برخت کنم نظاره

تو به ره روان و خلقی بهلاک مانده هر سو
چه غم آب سیل رو را ز خرابی کناره

سپر آن دو چشم کردم که چو هندوان رهزن
همه را ز نوک مژگان زده بر جگر کتاره

چو ز دست رفت خنجر ز رگ جان کشش خدا را
که برشته دوخت نتوان جگری که گشت پاره

من مهر تو بدیده و دل خانه ساخته
تو خویش را ز ما ز چه بیگانه ساخته

مائیم و خرقه کرده دل از مهر نیکوان
مسجد خراب کرده و بتخانه ساخته

زان سگ که بود رقیب آشنای او
او را چنین ستمگر و بیگانه ساخته

یاران که از فسانه راحت کنند خواب
تو خواب پی مرا همه افسانه ساخته

مردم چو بیوفاست خوش آن آهوان دشت
کارام گاه خویش بویرانه ساخته

۱۹۰

جز نغمهای عاشق بیدل کشیده بیت
مطرب که صد ترانه مستانه ساخته

شانه چو بلبلم به پیت وه که از باد | بر فرق آنکه بهر تو این شانه ساخته
خیبر و زعشوه تو زبون گشت عاقبت | خود را اگرچه عاقل و فرزانه ساخته

شهریست معمور و دران از هر طرف پاره‌ای | مسکین دلم صدپاره و در دست هر یک پاره‌ای
صد عشوه هر یک را به بین پیکن میان آن همه | دارد هوای کشتنم ناوک زن خونخواره‌ای
هر کس که با او می کند دعوی حسن از نیکوان | باید ز مهرویش قامتی وز برگ گل رخساره‌ای
وصفش من آزرده گویم تعالی الله چه سان | آن تن چو سیم و اندران دل چو سنگ خاره‌ای
آن مه برآید هر زمان از طرف بام دیگران | هرگز نشد بخت مرا طالع مرا سیاره‌ای
او کافری مردم کشی شوخی بلایی آفتی | من بیدلی سرگشته از خانومان آواره‌ای
صد جا گشته سینه‌ام از کاوکاو غمزه‌اش | نالان دل زارم دران چو طفل در گهواره‌ای
از غمزه چون خنجر زنان سرمست آید بر سرم | نبود من بیچاره را جز جان سپردن چاره‌ای
چون وعده وصلم دهد رخ پوشد و پنهان شود | بیچاره خسرو جان دهد از بهر یک نظاره‌ای

منم امروز ز روی چو تو یاری مانده — باده عیش ز سر رفته خماری مانده
چشم و سینه بگذرهای تو در ره سوده — دیده بر خاک ولی پر ز غباری مانده
رفته از پیش نظر نقش نگاری و مرا — بر رخ از خون جگر نقش و نگاری مانده
بوستانی که در و خرمن گل بی خار بود — چون توان دید گلی رفته و خاری مانده
دوستان باز نیاید دل من بگذارید — کشته صیدیست ز فتراک سواری مانده
خلق گویند که چونی ز فراقش خسرو — چون بود بلبل نالان ز بهاری مانده

ای جفایت بر من مسکین همه — تا بکی خشم و عتاب و کین همه
قصد جانم میکنی چون دشمنان — دوست میدارم ترا با این همه
محنت و درد و غم من بین که من — بهر رویت میکشم چندین همه
میکند زلف تو تیر در گوش تو — کشتن ما می کند تلقین همه

تا کی آخر شربت وصلم دهی | تلخ گویی زان لب شیرین همی
هرچه خواهی گو بکن چون حکم تو | میرود بر چو من مسکین همی

همه شب گرچه از تنهای هجران میکنم ناله | ز آه من مبادا بر لبش آزار تبخاله
گذشت از حد درازی شبم ترسم که ناگاهان | درین شبهای بی پایان شود دیگر دو صد ساله
چو بینم در رخت گر ره بود بر آتش و تیغم | روم زانسان که کویی میروم بر سوسن و لاله
مرا از ناله خود صد خراش است یکی را خفت | که می‌شناسید آن سلطان بکان خویش را ناله
فراقت کشت خسرو را که ترسیدی ز هجرانت | ملح زان گشت مه سقا نرا که بودی همیشش از ناله

مکش بناز مرا ای بناز پرورده | مریز خون دلم را بجرم ناکرده
مرا بکشت لب جان‌پرستان تو هرچند | مفرحیست بآب حیات پرورده
خبر بپرس از آنکه تو شب با دراز کرده سحر | هزار کس بدعا دستها برآورده

عجب که من ز شبیخون هجر جان ببرم / چنین که صبر من آواره گشت و دل مرده
چه جای پند دلا چون ز دست شد خسرو / چه سود نعل زر اکنون که لنگ شد جرده

ماییم و مجلس می خوب و چار پیاده / من در میانه پیری عمری به باد داده
مجلس میان بستان گل با صبا بیاری / نرگس بناز خفته سرو سهی ستاده
خوبان باده خورده سرمست یار ایشان / هر جرعه که خورده سر بر زمین نهاده
مویت به جعد درهم نی خواسته نخفته / چشمت به خواب مستی نی بسته نی گشاده
چون راست باید آخر با تو طریق خسرو / او نامراد و مسکین تو شوخ خودمراده

دلدار وان کن حاجتی ای راحت جان همه / با ما چنین تلخی مکن ای شکرستان همه
تو خفته شبها بی خبر خلقی به افغان تا سحر / من جان خود خواهم سپرد در پیش یکان همه
زان روی چون مهتاب خوش گشت بگردم / از تو نخورده دم آب خوش ای آب حیوان همه

غم دارم و دل ریش از آن بیخوابی من پیش از آن / می گفت حالم پیش از آن خواب پریشان همه

ای درد تو مهمان من مهمان دردت جان من / درد تو شها آن من درمان تو آن همه

خسرو که از غم سوخته طاقتی آموخته / یاران شد آخر دوخته چاک گریبان همه

هر روز کآفتاب برآرد زبانه / بیرون جهم ز کلبهٔ خود عاشقانه

جانا ببین که بر سر کویت نماند هیچ / ناشسته ز آب دیدهٔ خود آستانه

مردن بکوی تو هوسم میکند چه شد / گر یابم از نظارهٔ رویت بهانهٔ

بیداریم بکشت و همه روز از آن خمار / افتادهٔ خراب چو مست شبانهٔ

خواهم نظارهٔ تو و گر خود نمیست / بارسی ز جاوشان بخورم تازیانهٔ

میسوزم آنچنان ز فراقت که دمبدم / بیرون جهد ز هر سر مویم زبانه

خسرو مرو بباغ که از نالهات دلی / مرغان نخورده از شکر ار دانهٔ

ای صد شکست زلف ترا زیر هر خمی
وز درهمیش مانده بهر گوشه درهمی

گه گه بناز شانه کن آن زلف را اگر
دلهای زیر مانده برآید ز هر خمی

موئی شدم ز هجر تو گر گوئی این قدر
کین از پی منت بکنجم بعالمی

از رشک آنکه در غم تو گرددم شریک
می میرم و غم تو نگویم بمحرمی

جانا دگر بپرسش بیمارم بیا
ترسم آیدت از دیدنم بسی غمی

افسوس پس مردنم مخور ای پادشاه حسن
زیرا گدای مرده نیرزد بماتمی

چون درد کهنه در دل من یادگار تست
روزی مباد درد مرا هیچ مرهمی

گر بی تو در بهشت برندم ز نم آه
آتش در آن بهشت کی گردد جهنمی

ای چهره زیبای تو رشک بتان آذری
هر چند وصفت میکنم در حسن از آن زیباتری

هرگز نیاید در نظر صورت ز خوبت خوبتر
شمسی ندانم یا قمر فرزند آدم یا پری

آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام
بسیار خوبان دیده ام اما تو چیزی دیگری

عالم بیمانی

عالم همه یغمای تو خلقی شده شیدای تو / آن نرگس رعنای تو آورده رسم کافری
ای راحت و آرام جان با قد چون سرو روان / زینسان مرو دامن کشان کآرام جانم می‌بری
عزم تماشا کرده‌ای آهنگ صحرا کرده‌ای / قصد دل ما کرده‌ای اینست رسم دلبری
خسرو غریب است و گدا افتاده در شهر شما / باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

ای کاش مرا با تو سر و کار نبودی / تا دیده و دل هر دو گرفتار نبودی
گر از طرف بام نمودی تو رخ خویش / خورشید فلک بر سر دیوار نبودی
شرمنده نبودی اگر از ریختن خون / زینسان سر زلف تو نگونسار نبودی
بودی سر آنش که بدیدی بسوی من / گر نرگس بیمار پر مخمور تو نبودی
برداشتمی این دل افتاده ز راهت / گر از غم و اندیشه گران بار نبودی

خسرو اگرت دیده بخوبان نفتادی
از غمزهٔ خوبان دلت افکار نبودی

بفراق دل زمانی نظری بخوب رویی / به ازانکه جتر شاهی همه عمر و های و هویی

چه خوشست بوی بهاران بچمن شدن ولیکن / هوس جمال جانان نرود برنگ و بویی

نفسیم آخر آمد نظرم ندید سیرت / بجز این نماند ما را هوسی و آرزویی

هر بد آدمی را طبیب آدمی کش / که چو مردنی است باری بنظارهٔ جوادی

چه خوشست مست ما را کرشمهٔ چوکان / که بخاک ره بغلطد سر ما بسان گویی

بخدا اگر ستم آید برخت ز چشم خود هم / که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی

سخن سکان شب رو نرسد مگر کسی را / که شبیش بوده باشد بچنان لطیف رویی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن جوان را / که هزار جان چیره بفدای تار مویی

بهاری این چنین خرم مرا آواره دل جایی / من از کنج غم و هجر پس باغی و تماشایی

بسوی سبزه و پا در گل روان شد خلق و من دانم / که خواهم خاک گشتن زیر پای سرو بالایی

ز هجران چون کسی گریم نروید جز گیاه غم / چنین ابری معاذالله اگر بارد بصحرایی

علی کاتبه

نگاهی گر ز خوبیت بخلد در سینه خرسندم
اگر از نخل بالایت نمی ارزم بخرمایی

کباب خام سوزم را حریفی چاشنی داند
گر از سوز جگر روزی چو من بخشیت سودایی

اگر زیر و زبر شد ذره کو می شو محال است این
که یاد آید گهی خورشید را از بی سر و پایی

تو ای ناصح که خبیر و را سر و سامان همی خواهی
رها کن ده چه میخواهی تو از مجنون سودایی

ای رفته در غریبی با زاکه عمر و جانی
با خود چو عمر رفته باز آمدن نتوانی

در راه تو بمیرم گرچه ترا نه بینم
باری خلاص یابم از ننگ زندگانی

از ما چو آشنایان بر داشتند دل را
ای جان زار مانده تو هم ببر گرانی

رفتی و از فراقت بر لب رسید جانم
باشد که زنده یابی باز ای چون توانی

زانجا که میخرامی گر نیستت سلامی
بر دست باد باری از خاک ره نشانی

از بخت خویش خسرو هرگز نیافت کامی
بر باد آرزو شد سرمایهٔ جوانی

باز بهر جان پیکین ناز از سر میکنی / دیده خونین دیده را از خون دل تر میکنی
گفتهٔ من باشم اندر سینه ات با جان تو / شرم بادت خویش را با جان برابر میکنی
گر سپرم می افکنی از دشمنی این دوستی است / زانکه ره دو رست بار من سبکتر میکنی
آفتاب پی تو ولی زانجا که روزی من است / کی سر اندر خانه تاریک من در میکنی
هر زمان گویی که حال خویش پیش من بگوی / آری آری گفت خسرو نیک باور میکنی

تو ای سپهر که بدین سو سوار میگذری / مرا بکش چو برای شکار میگذری
جراحتی بجز این نیست آشنایان را / که آشنایی و بیگانه وار میگذری
تو مست خواب چه دانی که تا چه میگذرد / بران دلی که بشبهای تار میگذری
چه مرهمی که فزونست دردم ارچه دمی / هزار بار بجان فگار میگذری
درون این دل افگار می خلی همه شب / گلی ولی بدل من چو خار میگذری
قرار صبر چو شستست ارچه دیر می دهیم / ولی چه سود که زود از قرار میگذری

کجا ز نالهٔ چنبر و ترا خبر باشد | که مست میرسی و در خمار میگذری

تو خود بحسن سراسر کرشمه و نازی | چه حاجتست که با ما کرشمه سازی
به تیر بازی مژگان مریز خون مرا | که نیست ریختن خون عاشقان بازی
شب آمدی و نگفتی بکس ولی چکنم | که بوی زلف بهمسایه کرد غمازی
ازان شدست لگدکوب بلبلان سر سرو | که پیش قامت تو می‌کند سرافرازی
چو جان بپای تو انداختم خیال تو گفت | که من ازان توام تا تو دل نیندازی
رضا بکشتن خود داد خسرو کز لبت | بزنده کردن او چون مسیح دمسازی

اگر تو سرگذشت من ندانی | دگر افسانهٔ مجنون بخوانی
مرا گر دیگران خشم کردان | که تا بر من فتدان‌ها توانی
طبیبم داغ فرماید ندانند | که بر دل داغها دارم نهانی

بیالینش منالید ای اسیران — که بس شیرین بود خواب جوانی
مرا جان در وفاداری برآمد — هنوز اندر حق من بدگمانی
چو خسرو را غمت آمد ناتوان — که یا رب همی شد آنجهانی

تو خود بحال پریشان من نظر نکنی — بکنج کلبهٔ احزان ما گذر نکنی
بیا که در غم عشقت بجان رسید دلم — ز شرط آنکه ز چشم دگر سفر نکنی
ز لطف بنده نوازت توقع آن دارم — که گوش بر سخن مدعی دگر نکنی
دلا تو تا سر خود را بباد می ندهی — هوای زلف سیاهش ز سر بدر نکنی
میسرت نشود وصل یار تا جان را — بپیش ناوک دلدوز او سپر نکنی
اگر تو از لب او بوسه خوری خسرو — بعمر خویش نظر جانب شکر نکنی

ایضا

تا بود مرا طاقت دل داشت شکیبایی — چون کار بجان آمد زین بس من و رسوایی

۱۹۹

هر پنجه صبرم را بپیچید و برون شد دل
ای دل مگر این بود بازوی توانایی

در زاویهٔ محنت دور از تو پیک امشب
تنها من و آه امشب آه از شب تنهایی

شبها منم و اشکی در خون همه بالین تر
عشق آین سرزم فرمود تا عیب نفرمایی

گفتی که شکیبا شو اکنون که مرادی دید
تو پیش نظر وانگه امکان شکیبایی

گر راز برون دارم طعنه چه زنی همدم
دیوانه بود عاشق خاصه من سودایی

بس دُر که همی ریزد از چشم تر خیزد
گر دست برون رفتست پیرایهٔ دانایی

ای سرو بلندت را صد فتنه بهر گامی
پیوسته از آن رخ گلرنگت ننگ رخ گل دامی

یک مرده اگر عیسی کردی به دعا زنده
صد مرده کنی زنده ای شوخ به دشنامی

خورشید رخا از تو یارب که چه کم گردد
در کلبهٔ تاریکم گر چاشت شود شامی

گویند مدر جامه من می درم ولیکن
ماندست گریبانم در پنجهٔ خودکامی

عقل و دل و جان و تن شد همه عشق آری
خاشاک بسی سوزد تا پخته شود خامی

بی دوست دلم با گل آرام نمی گیرد — کو در چمن ار کس نیست کو را بود آرامی
از چشم و لب خوبان هر گونه شد جوری — طفلست که خوش گردد از پسته و بادامی
در قید مبر داها آهو چنبر و خم گیسو — هر صید کجا باشد لایق چنین دامی

خوش آن شبها که آن جان جهان مهمان من بودی — جراحتها که آن گردی لبش درمان من بودی
گدایی میکنم آن وقت خوش را از در دلها — که آن گنج روان در خانهٔ ویران من بودی
ملامت میکند ناصح سخن بر نامدی ازوی — اگر یک ذره بر جانش غم هجران من بودی
هران داغی که او بر جان سوزان حسرتم در دل — که کاش آن داغ آتشش بر دل سوزان من بودی
مرا گویند بر جا دار دل ایام عشقت این — گذشت آن کین دل دیوانه در فرمان من بودی
دل رفته نیامد باز ده تا کی توان گفتن — رها کن چنبر دا با زآمدی گرزان من بودی

خوش آن زمان که ز بزم شراب مست شوی — عرق کنی و ز بزم گلاب مست شوی

گر هم از لب تو با تو دم زنم وربی / تو آن حریف نه‌ای کز شراب مست شوی
ز باده مست نگردی ولیک صورت خویش / اگر در آب ببینی ز آب مست شوی
شراب خواه دلا زان دو لب و گر نه بد / خواب خواه که هم از جواب مست شوی
شد آب خون دل خسرو ار نگاه کنی / خراب کردی و ز آب کباب مست شوی

خرابم کرد شکل کج کلاهی / که در زیر کلاه اوست ماهی
چرا من جان نبازم پیش رویش / که می‌ارزد بجانی هر نگاهی
گناه از دیدن خوبانست جانا / که نفروشم بصد توبه گناهی
جبانم شب دراز آمد که شادم / اگر خورشید بینم بعد ماهی
مرا درد آن غم آزور کشید / که خسرو را زدی از غمزه راهی

ای باد صبح بر سر کوی که میروی / بوی که همرهت شد و سوی که میروی

با این همه نسیم که داری ببوستان
جای دگر مگو که ببوئی که میروی

چندین گل و شکوفه که در زیر پای تست
در جست و جوی روی نکوی که میروی

زین گونه کز تو طرهٔ سنبل معطر است
تو بهر بوی کردن موی که میروی

چون میشود دلت که گذر میکنی بباغ
دانی بگرد گلشن روی که میروی

آن شوخ را مگو که ز هر سوی عالمی
در کوی تو دوان بکوی که میروی

خضر ورتشنگی به بیابان هجر سوخت
ای چشمهٔ حیات بجوی که میروی

دلم که لاف زدی از کمال دانایی
ببین که چون شد از اندیشهٔ تو سودایی

در انتظار نسیمی ز تو براه صبا
گذشت عمر گرامی بباد و پیمایی

اگر چه عرصهٔ عالم پر است از خوبان
بیا که از همه عالم مرا تو می بایی

مرا چو وصل میسر نمیشود این بس
که آستان خود از خون من بیالایی

گهی که بر سر احباب گل فشانی کاش
مرا طفیل همه سنگپیار فرمایی

دلم که رفت بکویت ندارمش خبری
ازان مسافر آواره گرد هر جایی

درید جامهٔ صبر و نماند آن مقدار
که زیر پای کشم دامن شکیبایی

به بند باز نیاید چو جست از خوبان
رهاش کن که بمیرد کنون برسوایی

دلا آن ترک را دیدی دگر سامان کجا بینی
نمی گفتم در و منگر که خود را مبتلا بینی

بخیل آن سوار لشکری لبهای شستان
فروزان همچو آتشهای لشکر جابجا بینی

بگویم ای صبا کز من ببوسی پای او لیکن
زمین بر گرد سر گردی ز خیلش هر کرا بینی

چو از درد جدایی جان من صد پاره شد بنگر
که از هر پارهٔ بر جان من درد جدا بینی

یکی باز آی و در دیوارهای خانه خود بین
که در هر یک ز خون من نوشته ماجرا بینی

فدای پای تو صد جان که در رفتن کشی صد را
وگر جویند خون از شرم سوی پشت پا بینی

مرا گفتی که خسرو درد خود بنمای که گاهی
معاذالله که تو این دردهای بی دوا بینی

در دیده خیال خواب داری | بر لب اثر شراب داری
نار پسته همی نماید از پوست | خطی که ز مشک ناب داری
غرقست در آب زندگی خضر | زان پسته که زیر آب داری
تری خطت بحال خویش است | هر چند در آفتاب داری
لب از تو دل از من قدح نوش | چون نیم می و کباب داری
خون ریز که گر بپرسدت خلق | در هر مژه صد جواب داری
گفتی کشمت بغمزه بسمل | بسم الله اگر شتاب داری
گر کشتنی است بنده خسرو | بیهوده چه در عذاب داری

ای ز غبار تو سنت یافته دیده روشنی | چند نیاز و سرکشی کرد هلاک من تنی
وه که ز آتش غمت دود برآمد از دلم | یار نه‌ئی تو فتنه‌ئی دوست نه‌ئی تو دشمنی
باده خور و بدامنم پاک کن آن دهان و لب | تا نکنیم بعد ازین دعوی پاک دامنی
دعوی منم

دعوی مهر و انگهی بر دل ریش خنده‌ها / ریش دل است آخر این خنده نمک پراکنی

ای که سوار میروی ترکش ناز بر کمر / چند کرشمه میکنی تیر چرا نمی‌زنی

خسرو خسته پیش ازین داشت بسر رعونتی / لیک ریاضت غمت آمد و برد توسنی

دو چشم مست ترا نیست از جهان خبری / که نشتر لب از آن غمزه‌ها بهر جگری

تو داری آنچه داری از لطافت لیک / چه فایده که نداری ز مردمی خبری

متاع جان که بهر دو جهانش نفروشم / اگر تو می‌طلبی ارزانیم بیک نظری

مرا که آبله شد پای دل ترا چه خبر / که در ولایت خوبان نکرده سفری

چنان بروی تو مستغرقم که یادم نیست / که بر فراز فلک زهره‌ایست یا قمری

بهر زمین که نهی پای را بعزت نه / که زیر هر کف پایی فرو شدست سری

کجاست صحبت دور اوفتادگان فریاد / که عمر رفت و نیامد ز رفتگان خبری

ببوس از قبل خسرو آستانش ای باد / اگر بر آن سر کو روزی افتدت گذری

دیوانه شدی زیار بدخوی
بیگانه شدی ز آشنا روی

بر پند نشان صبر و کویم
کامی دو سپه از عدم در آن سوی

دل بردن عاشقانست خویش
ما جان نبریم از چنان روی

با جعد ترش تن چو مویم
در بافته هست همچو موی در موی

خواهم بدرش دم بصد آه
سوزم سپر و پای خود در آن کوی

او گرچه که سوز من نداند
باری ز کباب بشنود بوی

ای دیده بسوز من بنخشای
کامروز تراست آب در جوی

خسرو نشنید پند نیکو
درماند از آن بگفت بدگوی

ای غنچه را بربسته لب شکل دهان چو تویی
وی لاله را خون کرده دل سرو رواج چو تویی

دزنی من
گفتی ز من تیر میکشی آخر بکردن خون کشند
آن تیر که بر گیرد کسی از آستان چو تویی

روزی من دیوانه کش خواهم بزاری داد جان — دست تظلم در زده اندر عنان چون توبی

تو جست می‌بندی کمر و ز بیم جانم میرود — آزرده گردد ناگهان نازک میان چون توی

گر شب روم در کوی تو عفوی که گستاخی بود — بیداری چون من سگی از آستان چون توی

خسرو هوس دارد که تا نامش برآید بر زبان — یعنی که نام چون توئی بس بر زبان چون توی

رخش ماه درخشانست گویی — لبش لعل درخشانست گویی

فکنده زلف مشکین بر سر دوش — کمند عنبر افشانست گویی

بوصالش وعده میدادم را — ازان وعده پشیمانست گویی

ره عشقش که پایانی ندارد — بیابان در بیابانست گویی

چه با دست اینکه می‌بخشد مرا جان — نسیم کوی جانانست گویی

دل خسرو که غایب شد ز سینه
در آن چاه زنخدانست گویی

سمن داری بر بر سبزه یا خود یاسمن داری
رخی داری به از سرو و نه آن داری نه این داری

ز غمزه میکشی ناوک نمیدانم بر که خواهی زد
جنیبت تیر میدانی ندانم با که کین داری

ازان زلف و دهان خوش سلیمان مکن دعوی
که هم دیوت بفرمانست و هم انگشترین داری

بزلف کافرت دادم دل نازک مزاج خود
بزناری بدل کردم دل مؤمن مدین داری

ترا چون آب حیوان عارض و ماه پیش تو مرده
چه حاصل ازجهان عارض که ما را این چنین داری

چه باشد گر بدست افتد مرا آن ساعد نازک
بمن ده اندکی زان گل که اندر آستین داری

خط عنبر از پر طاوس مسیار ز مگس رانت
رها کن تا مگس رانم که در لب انگبین داری

لب شیرین بخنبر وده مبادا خط فرو گیرد
شکر در کام طوطی نه که زاغان در کمین داری

ای پنجم از دل من بسیار شد جدایی
چون من ز پا فتادم با من چرا نپایی

دانی چگونه باشد شبهای دردمندان
آنکس که خفت روزی بر بستر جدایی

شبهای عاشقان را شمع مراد نبود
از سوز خویش دارد پروانه روشنایی

نزدیک شد که جانم از ضعف غم بر آید ای دستگیر جانها آخر بگو کجایی
من آن نیم که باشم بر خوان وصل مهمان بگذار تا بگویت گاهی کنم گدایی
دعوی صبر چندین پر گوشت از خط بو باطل گویی که پیش از اینم میداد دل گواهی

سزد گر همینگویی در من نبینی که خود کام و جوان و نازنینی
قبای سنگ تو دیبای چین است تو در دی صورت دیبای چینی
مسلمانان دیدیت آن دل سپردم چه دانستم که تو کافر چنینی
ز جان آیم باستقبال تیری که بر من اسپ کرده در کمینی
بیا تا در همی چینی ز اشکم بشرط آنکه رو در هم نچینی
ترا خسرو به هر حالی غلام است اگر صد بار دیگر بر گزینی

سخن چون زان دو لب گویی چه گویند انگبین باری بجای گل آن دو رخ باشد یاسمین باری

برانی کاستین مالی و تیغی زنی بر من
چه حاجت تیغ ساعد بس تو بر مالی آستین باری

چه باشد جان شیرین تا لبی بر نی شیرین نهم
چو می باید پس از مردن اندر انگبین باری

چه باید زندگانی نیست روزی گر ز در دورم
وگر خود بایدم مردن بخاک آن نازنین باری

اگر دامانی عفوی بر گناه من نمی پوشی
چنین هم از من بیچاره دامن بر مچین باری

ز خون دل غزلها می نویسد بهر تو خسرو
بدشنامیش خوش کن گر نگویی آفرین باری

بدین صفت که تویی در زمانه معذوری
اگر بصورت زیبای خویش مغروری

دلم چو آینه صورت پرست شد چکنم
بهر طرف که نظر می کنم تو منظوری

من از تو دورم و پیوسته در حضور توام
تو در حضوری و فرسنگها ز من دوری

مرا چو از تو اجازت بزندگانی نیست
بزیر پای تو جان میدهم بدستوری

ترا که داغ فراقی نسوخت کی دانی
که چیست در دل خسرو ز داغ مهجوری



شتربانا دمی محمل میارای
رها کن تا ببوسم ناقه رابای



تراچون بر شتر آب حیاتیت
بوادی تشنه می میرم بجنبانی

نهادند آشنایان بار بر دل / دل من رفت و بارش ماند بر جا

بیا کاین پس چشمم گشت تاریک / به محمل نشین را برده بگشای

دل من همره او شد بگویش / که جان هم میرسد تعجیل منمای

خوشی بر مردنم آخر نیارم / بدین دوری مرا منزل مفرمای

رسید آن کاروان خسرو منزل / تو ره می بین و رو بر خاک می سای

بسیار باشد ای جان از همچو من غمینی / چون چشم ناز دیدن از چون تو نازنینی

تا دست و پا نمودی من خلق را ندیدم / پای بدامن اندر دستی در آستینی

گر در جهان بگردی از جور خود نیابی / بی آب دیده خاکی بی خون دل زمینی

در شهر بند عشقت جانا کسی نداند / حال چو من غریبی جز همچو من غمینی

زنبور وار بستی بر خون من میان را / یا رب ز لعل نوشین کم کاو انگبینی

شبها بهجر چندان وا زبانمی نشینند / روزی مگر نشیند با چون تو همنشینی

تیره اندر چشم خود بین میکنی / شانه اندر زلف پرچین میکنی
در غم لبهای من گویی بمیر / مرگ را بر من چه شیرین میکنی
خنده کن گر پرده بر جان میدری / غمزه زن گر رخنه در دین میکنی
گفتمش بر زردی زرد خود بخند / زعفران چند تلقین میکنی
بگذری از مهر و گویی کین کنم / وه چه شد جانا ترا کین میکنی
تا بود ماه جمالت در شرف / چشم چنبر و پر ز پروین میکنی

صبا زلف ترا گر خم ندادی / گره بر کار ما محکم ندادی
اگر عاشق بدست خویش بودی / عنان دل بدست غم ندادی
زما دل برد و یاری داد ما را / چه میکردیم اگر آن هم ندادی
اگر در عقل گنجیدی جمالش / ورق بر دست نامحرم ندادی
خلاصی دیدی ار چنبر و زلفش / گرهها را ز دیده نم ندادی

صبا آمد ولی بویی از آن گلزار بایستی
چه سود از بوی گل ما را نسیم یار بایستی

قدش در جلوه نازیست و من از گریه نابینا
دریغا دیده‌های بخت من بیدار بایستی

ز خوبی هر چه باید زینها را همه داری
ولیکن از وفا خالی بر آن رخسار بایستی

در آن ساعت که بی روی تو سوی گلستان بینم
اگر در چشم من گل نیست باری خار بایستی

چه سودم زانکه در کشتن ببیند خلقی نظاره
نگاهی سوی من زان نرگس بیمار بایستی

شراب عشق تا خوردم ندارم هیچ سامانی
دلم گر مست شد باری خرد هشیار بایستی

سگان در کوی تو شب گرد و خسرو در آن ره نی
طفیل آن سگان باری مرا هم بار بایستی

گر چشم من بر روی آن خورشید رخسار آمدی
آخر شب امید را صبحی بدیدار آمدی

گر دست بودی یار من کی خواستی آزار من
آسان گرفتی کار من هر چند دشوار آمدی

پشت من از غم گشت خم گر بخت بنمودی ستم
هرگز کجا خواری و غم بر جان غمخوار آمدی

دردی که میدارم نهان گر بازجستی کس نشان
هر موی من گشتی زبان هر یک بگفتار آمدی

تا کی ز بیداری مرا باشد دو دیده بر سما
ای کاش تیری از هوا بر چشم بیدار آمدی

در کوی تو چون بیخودی گر گرد می آمد شدی
که پای در سنگم زدی که رو بدیوار آمدی

خسرو چنان بود از محن کز دی میان انجمن
گر دوستی گفتی سخن دشمن بانکار آمدی

ای شب هجر تو با زلف کسی می مانی
وی موذن تو بفریاد رسی می مانی

خبرداری از آن قافلهٔ مرغ سحر
که ز فریاد و بنالان جرسی می مانی

عمر آنست که تو میگذری بر سر من
مردن آنست که در خانه بسی می مانی

صد شبم چشم بره مانده و روزی که رسی
طاقتم نیست اگر یک نفسی می مانی

ای دل خسته چگویم تو بهر جا که روی
بسته در دام هوا و هوسی می مانی

می کنم گریه بیچواست من از دیدن تو
زانکه ای سرو ببالای کسی می مانی

جای آنست که دود از تو برآرد آهم
خسروا چون بنظاره بجنبی می مانی

کجایی ای مراد زندگانی / که هم جانی و هم مقصود جانی

مرا جان از وفاداری برآمد / هنوز اندر حق من بدگمانی

مرا گفتی که شب بیدار می باش / مکن تعلیم سگ را پاسبانی

خدا عمرت دهد ای شاه خوبان / که قدر عاشقان خود بدانی

اگر آگه شوی از حال خسرو / دگر افسانهٔ مجنون نخوانی

به بت نمای مرا ره اگر بدین بتوانی / بکش سگ خود را اگر بکین بتوانی

بیا و تکیه بر این چشم شب نخفتهٔ من کن / که با جان تن و اندام بر زمین بتوانی

بر پس از آنکه شنیدست تا بروز نخفتست / که تو شنیدن این نالهٔ حزین بتوانی

مگوی تلخ چو جان می بری بگفتن شیرین / مرا بزهر کهی کش که اینچنین بتوانی

خوشست پاسخ تلخ ولیکن نیاید دلم آنجا / که جدا و شدن ای برگ یاسمین بتوانی

نخست از سر جان خیز و انگه بس از آنش | آستانه نظر کن اگر کمین نتوانی

گاهم ز غمزها هدف تیر می کنی | گاهم زبون چشم زبون گیر میکنی
رفتار تست آفت جان غریب بیت | گر زلف‌های خویش بزنجیر می کنی
دیدم ترا بخواب دهان بر دهان خود | این خواب را بگو که چه تعبیر میکنی
گفتی دگر برو که بخواریت می کشم | جان عزیز من بچه تقصیر می کنی
گفتی مرا بیاری چشم و بسی خوش داشت | تا کی سخن بحیله و تزویر می کنی

ز حد گذشت دگر خشم و ناز و بدخویی | سزد که توبه کنی از پی لباس دلجویی
چه آب و رنگ که چون از رخ تو می بارد | بوقت صبح که روی چو ماه میشویی
بجز تو روی دگر پس نکو نمی بینم | که دیگری نبود خود بدین نکورویی
بعشوه عیش مرا تلخ میکنی هردم | مکن که خوش نبود این چنین بدخویی

فتاده‌ام بدرت خان و مان رها کرده / رها کن از من بی خان و مان چه میخواهی

اگر به پیش تو از بنده کس بدی گوید / باو بگو که تو باری نکو نمی گویی

بیا تو بر در چشم و ببر غم از دل او / بشادی دل آنکس که در بر اویی

گر تو رنج من مسکین گدا نشناسی / جور بیحد بکنی حد جفا نشناسی

من بجز تو نشناسم بجز خدمت / تو نه آنی که حق خدمت ما بشناسی

در فراقت ز ضعیفی همه خلقم نشناخت / گر تو بینی نه همانا که مرا بشناسی

تو که از ناز و تکبر نشناسی خود را / من مسکین گدا را ز کجا بشناسی

از درون سوختگی دارد از بیرون داغ / این نشانی دل ماست که تا بشناسی

می شناسی لب خود را که دوای دل ماست / درد چشم و چه پسندی چو دوا بشناسی

من ندیدم خوب تو هرگز دلبری / دلبری عاشق کشی غارت گری

در زمین پنهان بماند آفتاب / گر برآیی بامداد از منظری

از کجا بر روزگار من فتاد / چون تو سنگین دل بلای کافری

دست بر سینه نهادم تا بنگری / آتشی پوشیده در خاکستری

من که از خود بر تو غیرت می برم / چون توانم دیدنت با دیگری

هر که دید از چشم خسرو خون روان / گشت هر مو بر تن او نشتری

بچشم مرحمت گر یک نظر بر حال ما بینی / الهی چشم بگشایی و دیدار خدا بینی

چه پوشی رخ ز من بهر تو آب آخر بپوشیم / که شاید بهترین تو آتش باشد که وا بینی

نه من تنها از آن قد دل آویزت بلا دیدم / بلایی دارد از قد تو چون من هر کرا بینی

من بیمار را گفتی که زود آیم بپالینت / طبیب من از آن ترسم که دیر آیی و جا بینی

مرا گفتی که خسرو گاه گاهی درد خود بنما / معاذ الله که تو این دردهای بی دوا بینی

ای جام صبوحی زده مهمان که بودی وی نیشکر اندر شکرستان که بودی

ای یار جدا مانده دل تنگ که خستی وی یوسف گم گشته زندان که بودی

دیوانه صفت بر سر کوی که گذشتی تشویش ده حال پریشان که بودی

می دوش کجا خوردی و ساغر بکه دادی در ظلمت شب چشمهٔ حیوان که بودی

آراسته و مست در آغوش که خفتی این بخت گرانبود دلفرمان که بودی

جدت که کشیدست و لبت را که گزیدست پیش که نشستی شب و مهمان که بودی

حلوا همه تاراج شد ای دل تو چه کردی شهدی که چشیدی مگس خوان که بودی

نی بوی گلی داری و نی رنگ بهاری چیرو تو نظارهٔ بستان که بودی

مسلمانان گرفتارم بدست نامسلمانی ازین دیوانهٔ شوخی و بی رحمی و نادانی

بطره آشنابندی بخنده یار پیلهوزی بغمزه ناخداترسی بکشتن ناپشیمانی

بابرو فتنه انگیزی بگیس عالم آشوبی ببالا آفت آبادی بگیسو کافرستانی

دعای بد نخواهم کرد لیکن این قدر گویم
که یارب مبتلا گردی چو من روزی بهجرانی

من از بیدار بودنها که دیوانه شدم شبها
خدایا این شب هجران ندارد هیچ پایانی

کنون ما و شراب و شاهد و مستی و قلاشی
گذشتست آنکه خیر و راسپری بودست و سامانی

تو میروی بنظاره و چشم جهانی
بگو که آگهی از عاشقان دلشده یابی

بگشت خال ز بالای ابروی تو جهان را
که زیر دست فتادت جوان بلند کمانی

سبک عنانی ازان هندوی کمانکش ترک
بهیچ پنجه ترکی نکرده رام عنانی

برهمنان که پرستند آفتاب فلک را
مگر که هندوی ما را ندیده اند زمانی

غلام طرهٔ مرغول هندوانه آویم
که هست هر خمی از موی او شکنجه جانی

مجوی میوهٔ شیرین ز هر خسیس و مسکین
که پستکها چو رطب میخورد در ته بانی

من اشک بیدلان را خنده می پنداشتم روزی
کنون بر میدهد تخمی که من میکاشتم روزی

همه اول ز درکان زلف سیاهم پس چشم آمد — یقینم شد که از وی شام گردد چاشتم روزی

تو ای ناخورده جام عشق هشیاری مکن چندین — که فهم خویش را هشیار می‌پنداشتم روزی

تو گر بر جای داری ای ملامتگو دل خود را — مکن چندین جفا بر من که من هم داشتم روزی

مرا بر روی او چشمیست حیران وه چه خوش بودی — که از خاک رهش این خنه می‌انباشتم روزی

ملامت سوخت خسرو را همه باد آتش است این — که بر اهل ملامت بد همی انگاشتم روزی

مرا سودای خام است این که در دام اوفتد بازی — تو با چندین کرشمه با من مسکین کجا سازی

پس ای مرد و زن بدهی تو در کوی که ره یابی — بلای جان و دل باشی تو در هر دل که جا سازی

اگر چه کشته خواهم شد ندارم این دو را هرگز — که با چندان نکورویی تو با هر بیوفا سازی

ز چشمت میچکد مستی و میداری نهان از من — دلم خون کردی آخر چند خود را پارسا سازی

تو مستی بیخودی و در کمینگاهت دل خلقی — گرت زنهار خواب آید نگهبانش مرا سازی

گلی رو نشکفد ای دل مجو بوی وفا زانی — ترا زانسان همی بینم که با باد صبا سازی

ز خوبان جان نخواهد برد خسرو من نکردم مگر بر مهر دل بندی و با ماه همیاری

نیست دلی که هر دمش آفت جان نمیشوی مهر فزون نمیشود تا تو بکین نمیشوی
صد ستم و جفای تو یاد همی کنم ولی هیچ فرامشش از دلم ای بت چین نمیشوی
می نگری در آینه من ز قرار میشوم گرچه تو تیز میشوی لیک چنین نمیشوی
از تو چنین که میرسد نور بماه آسمان در عجبم که تو چرا ماه زمین نمیشوی
جور و جفا نبود بس داغ فراق نیز شد باری ازین بتر مشو گر به ازین نمیشوی
ای دل خسرو از غمت گوشه‌نشین چو چشم تو در دل او نشین اگر گوشه‌نشین نمیشوی

چو خواهی از پی نامم زبان بگردانی هزار بار زبان در دهان بگردانی
خوش آن زمان که بری نام عاشقان وانگاه که نام من بلب آید زبان بگردانی
رسید که روی بگردانی از من وانگه چگونه روی من از آستان بگردانی

سواره مهروی و تیر آه می بارد … تو آن نه‌ای که از این‌ها عنان بگردانی
غلام اویم وگر پیشی آن رخ زاید … غلام تو شوم ار خشم از ان بگردانی
خیال کشتن خسرو کند بروای اسک … مگر که آن دل نامهربان بگردانی

نیست در شهر گرفتارتر از من دگری … نیست از تیر تو افگارتر از من دگری
در سر کوی تو دانم که پسکان بسیارند … لیک غمای وفادارتر از من دگری
وه که آن روی بجز من دگری را بنمای … تا بمیرد ز غمت زارتر از من دگری
نرم بیازم ز گران جانی خود زانکه نماند … بر سر کوی تو بسیارتر از من دگری
محنت عشق و غم دوری و بدخویی ما … نکشید این همه دشوارتر از من دگری
کاروان رفت و مرا بار غمت بر دل ماند … چه روم نیست گران بارتر از من دگری
خسرو و گوی بکوی ار غم او پیر گردان … در جهان نیست چو بیکارتر از من دگری

نه از هیبت که گویم تو کبک خوش کامی
که کبک قهقهه بر خود زند چو بخرامی

ز شرم سر بگریبان فرو برد غنچه
اگر بباغ روی با جنان گل اندامی

چو ذره زیر و زبر میشوند مشتاقان
دران زمان که چو خورشید بر سر بامی

اگر تو بی زر پر انجام نذر من خورسند
کدام حال مرا به ز بد سرانجامی

بسینه میگذری هر زمان و میسوزی
چو آتشی که بخاشاک در بیارامی

نگشت سبز ز طوفان آتش شوقت
دلم که باد گوارش ز دوزخ آشامی

دلم ز پردهٔ ناموس کی برون آید
مگر که پاره کند پیرهن به بدنامی

بیاد کردن لب کام دل مرو خسرو
که مرد تشنه را مردنی بناکامی

دلی دارم درو دردی و داغی
ندارد دیگر زمان از غم فراغی

هران دل کز دل من سوز گیرد
چراغی بر فروزد از چراغی

دوای ریش دل جستم از و گفت
جراحت را بباید کرد داغی

ترا بر گرد عارض چیست آن خط   دمیده سبزه بر گرد باغی
رقیب روسیه با یار چنین رو   چنان باشد که در چنگ زاغی

نفسی که با نگاری گذرد بشادمانی   مفروش آن نفس را بحیات جاودانی
غم نیستی و هستی نخورد کسی که داند   که گذشت عمر و باقی نبود حیات فانی
مکن ای امام مسجد من رند را ملامت   تو بشهرت پرستان نرسیده چه دانی
چه شود بزهد غره که زدیر درد نوشان   بخدا رسیده ناگه بتضرع نهانی
طمع وصال جانان هوس محال باشد   که سگان کوی را پس نبرد بمهمانی
صفت تو چون توانم بسخن که هر چه خسرو   بخیال خاطر آرد تو بحسن بیش ازانی

هوس نخستت این پروانه بهر خویشتن سوزی   بیا و خانه روشن کن که شمع مجلس افروزی
چرا آتش میزنی بر بینانم ای دور از چشم بد   دل و جانست آخر سپندت اینکه میسوزی

چه دیدی دم

چو دیدی مردمم گفتی که روزی روی بنمایم — چه باشد گر چنین روزی شود در زندگی روزی

سگت خون میرمد از من توانی مردمی کردن — که چون بازو کنم طوقش به تیری ار بیم دوری

ز بهر کشتن خسرو چه بیاری تیر مژگان را — برحمت ره نما قصاب را کشتن چه آموزی

هر بار که اندر دل شب در دلم آیی — خون دلم آید ز دو دیده بروایی

ای جان جدا مانده که با دم نکنی هیچ — فریاد که جانم بلب آمد ز جدایی

جانم بسر رفتن و شکل تو ندیده — بیچاره من آندم که تو پیش نظر آیی

بی دیدن آن روی چگویم بچه سانم — یا رب که تو آن روز کسی را ننمایی

ای شاهد سرمست سر موی کشانم — تا در سر و کار تو کنم زهد ریایی

هر شب منم و خاک سر کوی تا روز — ای روز و شب اندر دل خسرو تو کجایی

یارست و صد کرشمه شهری و خوب رویی — ما هم و طعن هر کس خلقی و گفت و گویی

او بر کند بشوخی من چنین بگو بگویم — چون گویم این که با من بد می کند نکویی

سیاقی شدیم هیچو ز زان بوستان خوبی — پیا غر بدیگران ده ما را بس است بویی

موی میانت شیست اندر تن چو مویم — با انکه در نگنجد مویی میان مویی

یک ره ترا ببینم پس پیش تو بمیرم — من پیش ازین ندارم در عالم آرزویی

ای شهسوار خوبان ابروی تست چوگان — حالی برای بازی دارم سپهری چو گویی

مجنون شنیده باشی کز درد عشق چون شد — پیش آی تا ببینی دیوانه تر ازویی

تو میروی و خسرو نعره زنان بکویت — سلطان و صد تجمل جاوشهای هویی

ز نظر اگرچه دوری شب و روز در حضوری — ز وصال خویش آبی که بسوختیم ز دوری

چمن این چنین نخندد تو مگر بهشت و باغی — بشر این چنین نباشد تو مگر پری و حوری

منم و فغان شبها چو سگان بگرد کویت — که عظیم دور ماندم ز ولایت صبوری

چو باختیار خاطر غم عشق بر گزیدم — ز جفا مرا انچه آید بکشم کنون ضروری

باختیار گشتم

زخیال تست بر من نه یکی هزار منت / که مرا بدولت او تو همیشه در حضوری
گذری اگر توانی ببهار عاشقان کن / کز اشک من بصحرا همه لاله رست و سوری
بشب فراق خسرو چو چراغ سوخت آخر / شب او اگر سپید شد بچراغ او تو نوری

جانا مکن بغمزه جادو اشارتی / کافتد ز فتنه در همه آفاق غارتی
چندین بشهر دزدی دلها کجا شود / در دیده گر ز چشم تو نبود اشارتی
او را که میکشی به ازین نیست خونبها / گر بر سر کشتنش زنده کراهی زیارتی
گر بی رخت عمارت عمرم کند فلک / یارب خراب باد بنیان عمارتی
من وصف او جمال ندانم که چون کنم / زیرا که نیست در خور آنم عبارتی
گویند یار وعدهٔ شمشیر میدهد / آن بخت کو که یابم ازینسان بشارتی

عشق آتش است خسرو اگر سوزدت مرنج
دانی که آتشی نبود بی حرارتی

رخسار چه پوشی در ناز چه میکوشی / حال من مسکین را می بینی و می پوشی

گر زرخ بجان سازی ور عمر بها گویی / من از تو خریدارم هر عشوه که بفروشی

گفتی که درون من از باده همی سوزد / تا خون که خواهد بود آن باده که می نوشی

از درد دل خویشم نزدیک بجان دادن / پس ساقی قدحی پر کن یاد آر ز بیهوشی

خون خال تبا گوشت دل بستد و منکر شد / باری تو گواهی ده ای در که در آن گوشی

خسرو ز رخ خوبان گفتی که کنم توبه / کاری که ز تو ناید بیهوده چرا کوشی

زمن برگشته ای شوخ و با اغیار میسازی / حدیث من نمی پرسی ندانم با که همرازی

مرا بر جان رسیده زخم و او مشغول کار خود / شکاری میطپد در خون و ترک مست در بازی

مده ای یار ساده پندم چو از دردم نه آگه / اگر چون من شوی بیدل از این گفتن بپردازی

چو در راه تو افتادم من بیدل بصد حسرت / توانی مردمی کردن که چشمی بر من اندازی

چه درد سر دهی خسرو ز گفت و گوی خود و را / درین گلزار چون بلبل مکن چندین خوش آوازی

[illegible]

زمن که عاشق و مستم صلاح کار مجوی
خزانیست در چمن عیش من بهار مجوی

نروید از گل من جز بهار بدنامی
گل سلامت ازین رند خاکسار مجوی

اگر چه هدیه جان پیش کش نخواهی کرد
بر آستانهٔ سلطان عشق بار مجوی

سوار چابک من آمدم به بندگیت
قرار بند کنیم ده ولی قرار مجوی

چو خسرو از بتان زینهار نتوان یافت
مجو رهایی ازین بند و زینهار مجوی

زهی رویت شگفته لاله زاری
در چمن ترا گل پرده داری

رخت را بهتر از مه می شمارم
وزین بهتر نمیدانم شماری

درخت صندل آمد قامت تو
که می پیچد بر او زلفت چو ماری

روان کردی سمند کامرانی
نترسیدی که برخیزد غباری

بس کاری نشستم چند روزی
غم او بار پیش آورد کاری

ز نظم خویش چنین در بر شاه   برد هر لحظه درّ شاهواری

پیام و خدمت من ای صبا بیا بگوی   فغان و ناله بلبل بنو بهار بگوی

برفت قوت عقل و نماند طاقت صبر   بگوی حال من او را و زینهار بگوی

ز خون دیده همه دست من نگار گرفت   مگر که دست مرا گیرد آن نگار بگوی

هزار جور کشیدم ز غم که نتوان گفت   یکی اگر نتوان گفت از هزار بگوی

حدیث چشم چو دریا بگوی وزین بگذر   چو زین گذشت حدیث دل [illegible]

اگر ز بنده فراموش کرده یاد دهش   وزین سخن دو سه بر وجه یادگار

بگوی بهر خدا حال زار چندروا   نه بهر بنده که از بهر کردگار بگوی

سبزه نوخیز است و ابر درفشان آید همی   در چمن از هر طرف سرو روان آید همی

ابر گوهربار شد گویی که از دریا کنار   [illegible] کاروان آید همی

همچو آمد سرو من گیسو کشان هر جانبی / صد هزاران دل به دنبالش کشان آید همی

وه که شبها با خبان فریاد کاندر کوی تو / خواب در چشمت نمیدانم چه سان آید همی

دوستان خوش باد وقت آنکه در وقت چنین / با شرابی و بتی در بوستان آید همی

باد هر دم تازه تر گلزار حسنت کز غمش / هر سحر چنبر و چو بلبل در فغان آید همی

گهی نهبای آن روی و گهی در بوسش و کناری / چه غم دارد ترا بگذار تا میرم بدشواری

نیم هشیار تا کردم نظر در لعل میگونت / کسی کو خورد این می کی کند دعوی هشیاری

لبت بوسیدم اندر خواب و بیهوشم عجب حالی / که می در خواب خوردم وین زمان مستم به بیداری

خوشم با خود درین سودا که باشم با تو در کنجی / تو بندی سوی خود خشم راه و من پشت گنم را

تو و زهد خود ای زاهد مرا بگذار با شاهد / که من دارم سر رندی و رسوایی و میخواری

چنین کز غمزهٔ خونریز صد خون میکند هر دم / مبارک باد بر سلطان من رسم جفاکاری

بصد زاری نخواهد مرد خسرو در غم روبت / چون آن دل بستت کو را در غمت میداد دلداری

مگر ای باد نوروزی گذر بر یار من داری — که با خود این نسیم تازه از گلزار من داری

دلم از زندگانی سیر شد ای مرگ بیو بش — بیا بسم الله ار فرمان او دلدار من داری

مدان ای سرو کز حسن تو حیران مانده ام زینسان — از آنت دوست میدارم که قد یار من داری

فدایت باد جانم گر دلت خونریز من خواهد — حلالت باد خونم گرچه آزار من داری

دل آزرده من باری از غمخوار کی خون شد — تو چونی ای که جا اندر دل غمخوار من داری

من و شبهای هجر و پاسبانی از سرم بگذر — تو خواب آلوده نتوانی با پس کار من داری

زبان خسرو و شکر غمت گر بشنوی در نی — تو مست دولتی کی گوش بر گفتار من داری

من ترا دارم و جز لطف توام نیست کسی — در جهانم نبود غیر تو فریادرسی

نفسی بی نیارم زدن ای عمر عزیز — گرچه تو یا من خسته نکردی نفسی

هر کسی را هوس وصل نگاری در سر — من بجز وصل تو ای دوست ندارم هوسی

پیش از نیم چو مگس از شکر خویش مران
که تفاوت نکند در شکرستان مگسی

بر من دلشده هر چند گزیدی دگری
بو صالت که بجای تو مرا نیست کسی

بلبل جان من از شوق گلستان رخت
تا بکی صبر کند ناله کنان در قفسی

همچو خسرو شدم از عشق تو رسوای جهان
نه همین من شدم و بس که چو من هست بسی

دردا که می کشد بجفایم ستمگری
تا میرم ار دگر ندهم دل بدلبری

راحت بود سیاست شاهی که تا بود
از غمزه دور باشی و از ناز خنجری

غم را مگر ز وادی هجر استخوان برد
گر کعبه امید نیامد کبوتری

ماییم و خاک و بازوی باز زبری
ده کی نهی تو در خم بازوی ما سری

کی ره کند بکلبه من چون تو آفتاب
تا نا خدای باز کند ز آسمان دری

خسرو بسایه ز درخت تو قانع است
آن دولت از کجا که خورد از قدت بری

چه شود گر سوی این دلشده مهمان آیی | کعبه در پای اگر در حرم جان آیی
ای مسیح من و جان همه عالم کم از آن | که دمی بر سر این کشته هجران آیی
خاک شیرین شود آنسان که توانم پسید | بر زمینی که تو بر روی شکرافشان آیی
چند گویی که شب آیم ز رقیبان پنهان | آفتابی تو محال است که پنهان آیی
گر چراغم نبود روشنی از آه بس است | تا به پیشم رخت آن شب که به مهمان آیی
بخت را مانی و چشم تو به فرمانت | بخت چشم و اگرش در ته فرمان آیی

مرا پیر ولیست در باغ جوانی | که نو بادش نشاط و کامرانی
خطش پیرامن خضر گویی | برآمد گرد آب زندگانی
من از باغ تو گر بر کی ندیدم | تو باری برخور از باغ جوانی
غم چون کوه بر جانم نهادی | تو باقی مان که من بردم گرانی
چه بارد گفت در وصف تو خسرو | که هر چه اندر دل آید بیش از آنی

نبود یار من آنرا که یار داشتمی / کهش بدیده و که در کنار داشتمی

خراب کرده عشق است خان و مان و دلم / وگرنه بهتر ازین روزگار داشتمی

بقهر می‌کشدم عشق و این همان خصم است / که پیش ازین من نادانش خار داشتمی

بباغ کاش هم بودمی که ما پیشش / ز خون دیده زمین لاله زار داشتمی

دریغ یک سر خنجر و هزار باستی / که تیغ او همه مشغول کار داشتمی

هلال عید نمودای مه دو هفته کجایی / چه کم شود که رخ خوب خویشتن بنمایی

برون خرام کله کج نهاده تا بنظاره / ز بردها بدر آیند لعبتان حصاری

نماز عید بمحراب ابروی تو گذارم / نه من که جمله جهان چون بعیدگاه درآیی

اگر تو با دل سرمی کنی سپید که گویی / چو غنچه لعل قبا و چو سبزه سبز قبایی

بخوان بسوی خودم تا چو بخت سوی تو آیم / کجاست دولت آنم که تو بسوی من آیی

ای شوخ بر نمک جگرم ریش میکنی
قصد هلاک سوختهٔ خویش میکنی

زین دیده شرم دار گرت بیم آه نیست
بی موجبی چرا دل من ریش میکنی

جوری که میکنی تو مرا آن نمی کشد
آن میکشد که پیش بداندیش میکنی

آخر کجا روا بود ای با خدای ترس
این سلطنت که بر من درویش میکنی

چشمت بخواب میرود آن مست را بگوی
کآخر چه کرده ایم که در پیش میکنی

گر بوسه خواهم از مژه گویی جواب تلخ
نوشم بده چرا سخن از نیش میکنی

خسرو در آرزوی جمالت بجان رسید
در کار او هنوز چه تشویش میکنی

ای که بغمزه میکنی قصد شکار دیگری
غیر هلاک ما مکن میل بکار دیگری

گشت چمن چه میروی بر دل گرم من مگذر
گلخن آشنا به از باغ و بهار دیگری

ای بهزار مرتبه ز آب حیات پاکتر
حیف بود که بگذرد بر تو غبار دیگری

جان هزار پاره را پیش سگ تو می کشم — زانکه بدست همتم نیست نثار دیگری
خسرو خسته هر کجا ناله کند بدرد دل — کی بدرون اثر کند ناله زار دیگری

ای جان ز تن رفته بتن باز کی آیی — وی سرو خرامان بچمن باز کی آیی
جانی تو که اندر غم تو زار بمردم — تا از تو شوم زنده بمن باز کی آیی
شد جان گرامی بعنان گیری تو لیک — زین باد تو ای پاک سمن باز کی آیی
ما را وطن تنگ و تو خو کرده بصحرا — ای ماه مسافر بوطن باز کی آیی
سرمایه خسرو بجهان جز سخنی نیست — عمری تو که رفتی بسخن باز کی آیی

این سرو با این سرکشی از بوستان کیستی — وی گل با این لطافتی از گلستان کیستی
ترکی و بی یغمانه از دیگران تنهانه — باری از آن ما نه آخر از آن کیستی
با دوام چشمت بر فتن عتاب لعلت دلستان — با ما نمی گویی سخن بسته دهان کیستی

از غمزهٔ پی پاک تو جانهای پاکان خاک تو	ای من سگ ادراک تو مطلق عنان کیستی
با قامت جون نیشکر از بهر قتلم ای پسر	بربسته صد جا کمر بسته میان کیستی
زنهیر به پیمان می بری تسبیح و قربانی بری	جون می بری روی جان می سرو روان کیستی
می نالم از غم جون جرس خسرو بگوی یکنفس	کای مرغ جانم در قفس از بوستان کیستی

ای باد صبحگاهی کوی از کدام کویی	وی بوی مهر بلینی وه از کدام سویی
خط لبت بخونم تعویذ می نویسد	تعویذ جان من شو ای آیت نکویی
خونها ز دیده سویت رفتی و شبی نگفتی	کای آب آشنایی خود از کدام جویی
با آنکه کشته گشتم از خنجر جفایت	بوی وفایت آید گر خاک من ببویی
شب رازهای خسرو پیش خیال گویم	با تو نگویم ای دل جون تو از آن اویی

ای باد پیلاسیمه ز دل ماش بگویی	[illegible]	نور بگوش غم در گوشه نهانش بگویی

از هر طرف انچه سخنی در گلشن و بس | زانگونه که دانی سخن ماش بگویی
گستاخی بوسه بکنم نیک پیامی | از هر لب من با کف هر پاش بگویی
از غمزهٔ او هست همه خلق بفریاد | آهسته با آن نرگس شهلاش بگویی
چون مردن من زحمت آن پای بیرزد | انچاش بخوانی و هم انچاش بگویی
هرچند دل حیرو از دست بجاهم | گر بنده ملامت کنی ماتش بگویی

بسی نماند که جانم سفر کند چو غریبی | هنوز می نرساند صبا ز زلف تو طیبی
ز درد عشق بمردم خبر دهید رفیقان | اگر مفرح صبرست در دکان طبیبی
ندیده از تو زبانی بتیغ راضیم اکنون | اشارتی بکرم جان من بسوی رقیبی
تو خواب کن امشب اگر چه غمزه سوخت | فکند خار مغیلان بخوابگاه غریبی
بوقت دیدن روی تو خسرو از بلا بگریزد | چو غم نظارگی شاه را ز خوب نصیبی

جان شیرین منی ای لطافت جو پری ... گر پری جا نیست تو از جان شیرین خوشتری

گوییا آب حیوان برگ نیلوفر دمید ... آن تن نازک بزیر خلعت نیلوفری

سوی من دیدی و خونم ریخت چشم کافرت ... گر مسلمانی بدین سو بار دیگر ننگری

دل من دزدیده کردی نهان در زیر لب ... بس همی خواهی بخنده جان من بیرون بری

خنده میگویی که خسرو جان را چندین مدر ... خویشتن را گو که صد جا برده دل میدری

فسون چشمت از خوابم ببستی ... کجا چشم چنین در خون نشستی

گر از خوبان آسیان دل شدی سرد ... ز آه عاشقان آتش نخستی

مخوان سوی نمازم ای مؤذن ... چه میخواهی ز جون من بت پرستی

خوش آن مدهوش که گاهی نیز باز ... بدیدی سوی ما دبر پستی

رخت را کاشکی خسرو ندیدی ... که تا از درد نادیدن برستی

ای غیرت مهر و خجلت ماه / آه از ستم فراق تو آه
ناگاه نمودی و ربودی / بنمای دگر ز پرده ناگاه
بی روی تو صبر کردن از من / امریست محال یعلم الله
زان توام ار بدم و گر نیک / این است حدیث قصه کوتاه
پنهان نشود به هیچ تدبیر / هر قصه که فاش شد در افواه
ای باد به ره نهان ببوسش / هان تا نشود رقیب آگاه
چون فرصت آن بساط یابی / از لطف منش بگوی گاهی ماه

تا چند کشم غم فراقت
خون شد دل من ز اشتیاقت

بیمارم و وصل تست درمان / درد تو نشاید از تو پنهان
با مرحمت تو کرده ام خوی / وز لطفت امید لطف و احسان
شکر شب وصل تو نگفتیم / گشتیم اسیر روز هجران

مپسند که خوار و زار گردم — ای در نظرم عزیز چون جان
تا کی باشد بسان زلفت — حال دل زار من پریشان
گیرم نکنی حدیث با من — یک غمزه ز چشم نیز نتوان
هر چند همی کنم شکایت — انصاف مرا بده که زینسان

تا چند کشم غم فراقت
خون شد دل من ز اشتیاقت

ای کبک خرام نازک اندام — وی آفت خاص و فتنهٔ عام
آرام دل منی به تحقیق — شرطیست که خوانمت دلارام
ساغر مطلب دگر که باشد — حیف آن لب لعل بر لب جام
خود لعل ترا به می چه حاجت — گر چشم تو دارد این هنر وام
زارم ز غم فراق و گردم — از حال خودت تمام اعلام
باشد روزی که خود رسانم — پیشت ز دل شکسته پیغام

۹۰

هجر تو ز حد گذشت جانا — رایی بنما مرا با نجام

تا چند کشم غم فراقت
خون شد دل من ز اشتیاقت

ای ختم انبیا تویی آن پادشا که هست — هر یک ز بندگان تو صاحب ولایتی
باشد ابولهب برده حرمان ز نور تو — در ظلمت بلال چراغ هدایتی
روزی که جز تو کس نتواند شفیع بود — از راه لطف در حق خسرو عنایتی

ایا مرد روزی خور بی نماز — چو نعمت خوری سوی منعم ببین
که لقمه کوشش که بسجده خواب — زهی رایگان خوار غافل نشین
اگر مردمی کم ز مرغی مباش — که بوسد بهر دانه خوردن زمین

از گفتن مدح دل ببرید — با آنکه سخن فصیح باشد

گردد ز نفس چراغ مرده — گر خود نفس مسیح باشد

هر کس که بقهر خاطری را — بشکست درست کی تواند

گر رشته گسست می توان بست — لیکن بمیان گره تواند

بر ملک خوانم صد قطعه چون آب حیات — ندهد انصاف که ناکه درمی باید داد

چون بخواندم غزلی سهل ز گفت قدما — داد انصاف از انسان که همی باید داد

غرض آنست که خون قایل و حاضر نیست — بجز انصاف دگر هیچ نمی باید داد

پند من اینست ای منعم که مال خود بخور — تا بس از مرگ تو دشمن را نباشد وجه جاست

گر نگه میداریش از بهر روز بد مدار — زانکه چون روز بد آید خود نگه نتوانش داشت

براست گویی معروف شو که گر وقتی / دروغ از تو رود حمله راست دانندش

نه در دروغ زنی شهره شو که در هر جا / اگر چه راست بگویی دروغ دانندش

بر تو باد ار و ز عاشورا بده چیزی عزیز / گر ترا توفیق یار آمد ز یزدان کریم

بر عیال خویشتن / پرسش عالم که باشد علمش از بهر علیم

روزه و غسل و نماز و رد زیره و صلح و دعا / پرسش بیمار و دانکه دست بر فرق یتیم

تو آن مالی که حرص گرد آوری / خوش است اول و در نهایت عذاب

چو آبی که مستسقی آشامدش / بلب شربت و در شکم زهر ناب

چون دوات و قلم نهادم پیش / تا نویسم که جان و دل بر تست

دیده را دیدم از غم تو چنانک / هر چه من می نوشتم آب می بشست

خرد گرچه پیوسته درکار هست | ولی حرص وآزست درکارتر
بود پاسبان گرچه بیدار لیک | بهر حال دزد ازو بیدارتر

خاموشی از گفتن بسیار به | پر سخن از گفتن از گفت و گو در جوش ماند
شد لبالب بر در از لب تا شکم | چون صدف آنکه همه تن گوش ماند
شانه را بر سر همی سازند جای | زانکه با چندان زبان خاموش ماند

خسروا در حق هر کس نظم را ضایع مکن | از چنینها بر بند چشم و از چنینها روی تاب
گر سخن مدح سخی باشد بود زیب سخن | ور بخیلی را ستایی رود مدحی بر آب
قطرهٔ باران که در دریا فتد گوهر شود | ور همان قطره میان گل فتد گردد خلاب

بار نزد در نیکویی بسوی خدا راه جویی است

نیکی به راهیست گر بکنی ورنه بد مکن | ای دوست اینکه بد نکنی هم نکوییست

دست مدخل کز و نریزد هیچ | به بود گر ببرید دستش انگشت

هر که او دست خویش را بربست | نتوان یافت بهره زان جز مشت

سیم و زر بهر روز فتنه بود | پسر بماند چو مرد و زر بماند

مفلسی کش بلا رسد بر سر | مال چون نیست تن در اندازد

پر دلان زخم بر سپر گیرند | بی سپر دست را سپر سازد

سخن آنست کز شرارهٔ شوق | خاطری را شود چراغ افروز

شعر بی سوز پخته نتوان گفت | زانکه خامست پخته بی سوز

گی سپر فرو کند بحضیض امل کسی
کو را فراز ذروهٔ همت مطلع بود

لیکن چو احتیاج خرد را فرو گرفت
ناچار مرد گوشه نشین در بدر بود

از مال دون طمع که در ماندگی رواست
مدقوق را دوای پسین شیر خر بود

گر ثباتی داری ای دل یار کن با آن صفا
تا نماید صورت و معنی ترا زیبا و چیست

آینه چون ثابت آمد نقش آن بنمود تام
آب می جنبد از آن ننمود در خیال آن ست

گه سخن با فروغ میگوید
پس درین روزگار نتوان یافت

راست گویم دروغ میگوید
گر بگوید که راست میگویم

مردم آخر الزمان دیوند
زانکه مردم بسی بیافته ام

فانی

مردمان دیده ام بسی لیکن
مردمی از کسی نیافته ام

منافق مبین کز برون نرم جو پشت / تو آن بین که در دل بد است و درشت

چو عطار را در بغل کند کی ابست / چه سودش ز عنبر جوالی به پشت

مریدانرا ز پیر است این نصیحت / که دارید از گنه آزاد کردن

اگر چه پیر مجرم را شفیع است / مریدانرا نشاید جرم کردن

گرفتم شد ترا تریاک حاصل / خطا باشد بعمدا زهر خوردن

مجو مال از خاک خو کن چو خواهی / که از آب خود دهان خوش کنی دل

ندیدستی آخر که در آب خوردن / به از کوزهٔ زر بود کوزهٔ گل

نادیدگان کنند بشاه و ملک نگاه / اهل بصر نظر بضعیف و گدا کنند

بینا کسی شمر که بخوردان کند نظر / زیرا که آزمون بصر از نهان کنند

نیکی آنست که چون خواجه شوی — بنده ایمن بود از دستانت
نیک داری چو فرودستان را — بد ندارند زبردستانت

نظر اندر درم و سیم کسان نیکو نیست — دیده برهم نه اگر صاحب عقل و دینی
ای بسا مال که بسیار نماید بگمان — اندکی بینی اگر پرده از و در چینی
سبزه هر چند پراکنده بود در صحرا — لیکن انبوه نماید چو ز دورش بینی

هر کرا خستی بود در طبع — جز با بنای جنس خویش نیافت
سفله را سفله در رود در پوست — کفش را به ز پای کس نشناخت

هند را ای مدعی طعنه بتاریکی مزن — اکبر — زانکه اندر ظلمت آب حیوان مدغمست

گر سیه گوید کسی هندوستان رعیت است	همه عالم روستا بند او سواد اعظم است
پاکست خداوند کریم اکبر	بیرون ز خیال و دانش و عقل بشر
رو بر در او میر و در خلق نگیر	لا تدع مع الله الها آخر
ای آنکه صفاتت ز عدد بیشتر است	منعم بدرت کسی که درویش تر است
هر چند که بیش است گناهم ز شمار	عفو و کرمت بسی از آن بیشتر است
یا رب کرمت امید جاوید منست	تاریکم و نور عفو خورشید منست
گر مایهٔ بخشایش تو نیست مرا	بخشایش تو مایهٔ امید منست
ای ذات ترا خدای چندین کرده	دست کرمت عمارت دین کرده

بشکسته نگین ماه را انگشتت — در حلقه خاتم النبیین کرده

ای گشته ز نو طینت آدم پیدا — شد از سبب تو چرخ اعظم پیدا

نور تو نگنجید چو در یک عالم — بهر تو خدا کرده دو عالم پیدا

از سر محمد ار نداری خبری — کن از سر عقل در شهادت نظری

الله و محمد است پیوسته بهم — یعنی که میانشان نگنجد دگری

آنانکه برون صلح و درون پر جنگ اند — مردم نتوان گفت که پر نیرنگ اند

یاقوت و زمرد که چنان خوش رنگ اند — گر خاصیتی نیست در ایشان سنگ اند

ای برده بچرخ رایت والا را — [illegible] — وی بنده خود کرده جم و دارا را

چون از کف دست خویش دُرها سپاری — یکدم چو کف دست کنی دریا را

ای باد دل مرا بمنزل برسان — واندر خم آن طرهٔ مشکل برسان
دل رفت بسوی یار جان نیز ببر — لیکن جان را روان تر از دل برسان

آیینه مگیر و روی چون ماه مبین — در آفت جان من گمراه مبین
جز سوی رخ تو من نخواهم دیدن — تو خواه به بین سوی من و خواه مبین

ای غنچه کسی چون تو دهن نگشاید — لیکن ز دهان تو سخن نگشاید
دل بستگی تمام داری با شاخ — زان روی دلت جز بچمن نگشاید

از لمعهٔ شمشیر جهان افروزی — بر ملک جهان چو آسمان فیروزی

پیکان تو شعله‌ایست اندر سر نی — گزوی همه خانهای دشمن سوزنی

ای زشیوهٔ تو زنده دوری کردن — فرموده مرا صبر ضروری کردن
آیینه ببین و خود بگو کز چو توئی — اندازهٔ من صبوری کردن

آنانکه بجستجوی علم افراخته‌اند — در پای نگار من سپر انداخته‌اند
یارب چه ملاحتست آن رعنا را — گوئی که تمامش از نمک ساخته‌اند

ای دیدن روی تو سکون دل من — وی غمزهٔ تو تشنه بخون دل من
بیرون و درون دل من بگرفتی — بیرون ز تو کیست در درون دل من

آن ماه که شد غارت جان منهب او — دل برد ز من طرهٔ همچو شب او

زان بسته همی شود سخن در دهنش | کز شیرینی نمی گشاید لب او

شوخی که قدم بر سر کویم نزند | جز سنگ فراق بر سبویم نزند
گاهی که کنم پیش لبش صفرا | جز دیده کسی آب بر ویم نزند

ای ترک چو تو کمان کشیدن آغازی | دل را هدف خدنگ خود می سازی
دانی ز چه میرود خدنگت نالان | کز خویشتنش دور همی اندازی

ای تقوی و زهد نیستی در خور ما | وی تهمت نام و ننگ دور از بر ما
ای عشق بریز باده در ساغر ما | ای عقل برو که تو نداری سر ما

ای صوفی می تو بصفای نرسی | تا جان ندهی بخون بهای نرسی

نوره رود منزلت درخواه و پناه — این ره که تو میروی بجایی نرسی

آنی که گفت و پشت کرم بر کان داشت — اخلاص تو تخت در میان جان داشت
ای کوه وقار باد پایت بفکند — بر باد چگونه کوه را بتوان داشت

ای دل که حجاب صبر بشکافته — تنهایی من دیدی ازان تافته
شب تیره و یار دور و کس مونس نی — ای هجر بکش که بیکسم یافته

در آرزوی روی تو ای مایهٔ ناز — ریزم همه شب ستاره زین دیده باز
فریاد کنان تا بسحر بیدارم — فریاد ز بیداری شبهای دراز

ایام وصال و موسم دلداری — [illegible] — بگذشت و دلم بماند در غمخواری

شبها که بوصل یار بودم بیدار
خوابی بود بپیت گویی آن بیداری

ای دل شده که پیش خوبان خارید
تا دل بر هر زر نج جان بسپارید
وی اهل خرد که دل بفرمان دارید
زنهار که شکر عافیت بگذارید

ای شیخ دلت چو محرم غیب بود
می پوش هر آنچه ستر لاریب بود
اسرار خدا برون میفکن ز غیب
یک نقطه اگر برون فتد عیب بود

آن یار که راحت دل و جان آمد
در خانه بنده دوش مهمان آمد
بر دست گرفته زلف بی پایانش
می بود دم که شب بپایان آمد

ای تن که بخاک مسکنت خواهد شد
وانکه ز کفن پیرهنت خواهد شد

گفتی که بگوی حال تاریکی گور   تعجیل مکن که روشنت خواهد شد

آنکو هوس آن لب شیرین دارد   انصاف که مردن خوشش آیین دارد
مسکین مگسی که گشت آلوده شهد   بنگر که چه جان دادن شیرین دارد

از شعله عشق هر که افروخته نیست   با او سر سوزنی دلم دوخته نیست
گر سوخته دل نه ز ما دور که ما   آتش بدلی زنیم کان سوخته نیست

ای از تو مرا امید بهبودی نی   با من تو چنان که پیش ازین بودی نی
میدانستم که عهد و پیمان مرا   درهم شکنی ولی بدین زودی نی

ای باد که از کوی وفا می آیی ازان   آلوده بوی آشنا می آیی

زینسان که تو بعنبر و جان درامی — من میدانم که از کجا می آیی

ای از تو مرا روی بریدن مشکل — وز تو بمراد دل رسیدن مشکل
مشکل تر ازین چه باشد اندر عالم — دیدار تو آرزوی و دیدن مشکل

از دام بلا و قید تقوی رستم — برخاستم از زهد و می پرستم
آن توبه که بود دی بسنجی چو سنگ — امروز بشیشه میش بشکستم

با چشم من ای گریه چه بود دست ترا — صبر و خرد از سینه برفتست مرا
صدپاره شد از باد صبا غنچه دل — این است گلی کز دو شکفتست مرا

ستان چو بر کشید پیرایه ابر — آورد بر و شیر فرو دایه ابر

گل بس که لطیف و نازک آمد در باغ
ترسم که بران گران شود سایهٔ ما

با یار بگفتم که ترا هم زکیست
تا من دانم که با تو چون باید زیست
دو دست بگردنم در آورد و گریست
گفتا بتر از زبان بدگویان چیست

بس خون که بخاک چرخ بی باک بریخت
بس گل که برآمد از گل و پاک بریخت
بر چین و جوانی ای پسر غره مشو
بس غنچه که ناشکفته بر خاک بریخت

یکدم خستم از غصه پیراهن تو
وز رشک گریبان لب دامن تو
کین تو بپه همی دهد قدمهای ترا
وان دست همی کند در گردن تو

تا چند جفا بر من غمخوار آخر
رحم آر برین دیدهٔ خونبار آخر

صد دل بهر زلف بلا افکندی
ای جان کسی ولی بدست آخر

تا چند مرا ای صنم شعبده باز
هر روز چو بیا لبیست مرا بی تو وین
از خود مخفی لب الصبح عیش وین
زین بهر کسی با چنین عمر دراز

هر چند که دل از تو بلا خواهد دید
یا دیده ز دیدنت جفا خواهد دید
تا دل باشد دلم ترا خواهد خواست
تا دیده بود دیده ترا خواهد دید

هر روز بکار عشق شوریده تریم
یارب که چه رسوا شده و دربدریم
صد پاره کنیم جامه در بدنامی
یک پیرهنی به نیکنامی ندریم

هر بار که بر روی تو افتد نظرم ‌ ‌ از دور زمین ببوسم و در گذرم

حاجت نبود که تو برانی ز درم ‌ ‌ بر بخت خود اعتماد هست این قدرم

هرگز نشدم بوصل کس یکدم شاد ‌ ‌ کو بر دل من داغ جدایی ننهاد

با هر که در آمیختم از من برمید ‌ ‌ جز غم که هزار آفرین بر وی باد

جانا چه شد آن مهر و وفا داریها ‌ ‌ و اندر حق ما آن همه غمخواریها

اکنون بخیال آن خبان یاریها ‌ ‌ ماییم و شب دراز و بیداریها

هرگه که دلم ز هجر فریاد کند ‌ ‌ باد آید و از بوی توام شاد کند

با این همه از رشک بمیرم که آخر ‌ ‌ بوی تو چرا همرهی باد کند

چشم از رخ تو جای دگر نتوان برد
سودای تو از سینه بدر نتوان برد

بی روی تو می برم بسر عمر عزیز
ضایع تر ازین عمر بسر نتوان برد

آباد کن از نشاط ویرانهٔ عمر
خوش کن ز طرب مجلس مستانهٔ عمر

پیمانه ز باده پر کن ای یار عزیز
زان پیش که پر کنند پیمانهٔ عمر

تمت الکتاب بعون الملک
الوهاب فی شهور
ربیع الثانی سنه ٩١٢

م م
م